

# تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوك»

تأليف

محمد بن جریر طبری

جلد، هفتم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری جلد هفتم

۸

تاریخ طبری

تاریخ طبری جلد هفتم

تاریخ طبری جلد هفتم

تاریخ طبری جلد هفتم



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری جلد هفتم  
تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۱۳۷۴

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، تهران ۱۰



## فهرست مطالب

### مقدمه مترجم

۲۷۱۳-۳۲۶۴

متن کتاب

۲۷۱۳	سخن از بیعت حسن بن علی
۲۷۱۶	سخن از حوادث سال چهل و یکم
۲۷۱۸	سخن از صلح معاویه و قیس
۲۷۲۰	سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه
۲۷۲۰	سخن از قیام خوارج
۲۷۲۲	سخن از کار بسر بن ابی ارطاه
۲۷۲۶	سخن از سب ولایتداری ابن عامر...
۲۷۲۷	سخن از حوادث سال چهل و دوم
۲۷۲۸	سخن از اعمال خوارج در سال چهل و دوم
۲۷۳۷	سخن از حوادث سال چهل و سوم
۲۷۳۸	سخن از کشته شدن مستورد خارجی
۲۷۷۷	سخن از حوادث سال چهل و چهارم
۲۷۷۷	سخن از سب عزل ابن عامر
۲۷۸۲	سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد
۲۷۸۲	سخن از ولایتداری زیاد بر بصره
۲۷۸۳	سخن از حوادث سال چهل و هشتم

۲۷۹۳	سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان
۲۷۹۵	سخن از حوادث سال چهل و هفتم
۲۷۹۶	سخن از حوادث سال چهل و هشتم
۲۷۹۷	سخن از حوادث سال چهل و نهم
۲۷۹۸	سخن از حوادث سال پنجاهم
۲۸۰۵	سخن از کار فرزدق
۲۸۱۱	سخن از غزای حکم بن عمرو در کوهستان اشل...
۲۸۱۳	سخن از حوادث سال پنجاه و یکم
۲۸۱۳	سخن از سبب کشته شدن حجر بن عدی
۲۸۳۶	نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد
۲۸۴۴	نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند
۲۸۴۵	نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند
۲۸۵۰	پس از آن سال پنجاه و دوم در آمد
۲۸۵۱	سخن از حوادث سال پنجاه و سوم
۲۸۵۲	سخن از سبب هلاک زیاد بن سمیه
۲۸۵۴	سخن از سبب مرگ ربیع بن زیاد
۲۸۵۶	سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم
۲۸۵۶	سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان
۲۸۵۹	سخن از سبب ولایتداری عبیدالله بن زیاد بر خراسان
۲۸۶۲	سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم
۲۸۶۳	سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت و عبیدالله را گماشت؟
۲۸۶۴	سخن از حوادث سال پنجاه و ششم
۲۸۶۵	سخن از سبب ولیعهدی یزید
۲۸۷۲	آنگاه سال پنجاه و هفتم در آمد
۲۸۷۲	سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم
۲۸۷۷	سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟
۲۸۷۹	سخن از حوادث سال پنجاه و نهم



- ۲۸۸۰ سخن از اینکه چرا معاویه عبدالرحمان را به کار خراسان گماشت؟
- ۲۸۸۱ سخن از عزل و نصب عبیدالله بن زیاد
- ۲۸۸۲ سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجاگفت؟
- ۲۸۸۷ سخن از حوادث سال شصتم
- ۲۸۸۹ سخن از مدت حکومت معاویه
- ۲۸۹۴ سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه
- ۲۹۰۴ خلافت یزید بن معاویه
- ۲۹۱۲ سخن از رفتن عمرو بن زبیر به جنگ عبدالله بن زبیر
- ۲۹۱۶ سخن از کس فرستادن کوفیان، نزد حسین علیه السلام و قضیه مسلم بن عقیل
- ۲۹۶۳ سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود
- ۲۹۸۸ سخن از حوادث سال شصت و یکم
- ۳۰۸۲ سخن از نام هاشمیان که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان
- ۳۰۸۶ سخن از سبب کشته شدن ابو بلال
- ۳۰۸۷ سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان و خراسان کرد
- ۳۰۹۱ « « سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عتبه
- ۳۰۹۴ « « حوادث سال شصت و دوم
- ۳۰۹۴ « « سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید
- ۳۰۹۹ « « حوادثی که به سال شصت و سوم بود
- ۳۱۱۷ « « حوادث سال شصت و چهارم
- ۳۱۱۷ « « مرگ مسلم بن عقبه و سنگباران و سوختن کعبه
- ۳۱۲۰ « « سبب سوخته شدن کعبه
- ۳۱۲۲ شمار فرزندان یزید
- ۳۱۲۳ خلافت معاویه بن یزید
- ۳۱۲۶ سخن از کار عبیدالله بن زیاد
- ۳۱۵۰ سخن از برکناری عمرو بن حرث به وسیله مردم کوفه
- ۳۱۶۳ سخن از جنگ مرج راهط... و اخبار مهم سال شصت و چهارم
- ۳۱۷۲ سخن از فتنه عبدالله بن خازم در خراسان



ترجمه تاریخ طبری

۳۱۷۹	سخن از آغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین
۳۱۹۵	سخن از سبب جدایی خوارج و سبب اختلاف ایشان
۳۲۰۱	سخن از سبب آمدن مختار به کوفه
۳۲۱۸	سخن از حوادث سال شصت و پنجم
۳۲۵۱	سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد
۳۲۵۲	سخن از هلاکت مروان
۳۲۵۳	کشته شدن حییش بن دلجه
۳۲۵۵	سخن از خیر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی
۳۲۶۲	
۳۲۶۳	
۳۲۶۴	
۳۲۶۵	
۳۲۶۶	
۳۲۶۷	
۳۲۶۸	
۳۲۶۹	
۳۲۷۰	
۳۲۷۱	
۳۲۷۲	
۳۲۷۳	
۳۲۷۴	
۳۲۷۵	
۳۲۷۶	
۳۲۷۷	
۳۲۷۸	
۳۲۷۹	
۳۲۸۰	
۳۲۸۱	
۳۲۸۲	
۳۲۸۳	
۳۲۸۴	
۳۲۸۵	
۳۲۸۶	
۳۲۸۷	
۳۲۸۸	
۳۲۸۹	
۳۲۹۰	
۳۲۹۱	
۳۲۹۲	
۳۲۹۳	
۳۲۹۴	
۳۲۹۵	
۳۲۹۶	
۳۲۹۷	
۳۲۹۸	
۳۲۹۹	
۳۳۰۰	

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

## بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در ریخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شدوکاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد هفتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### سخن از بیعت حسن بن علی (ع)

در همین سال یعنی، سال چهارم، با حسن بن علی علیه السلام، بیعت خلافت کردند. گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: «دست بیار تا بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر وی و جنگ منحر فان با تو بیعت کنم.» حسن رضی الله عنه بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» و قیس خاموش ماند و با او بیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند. زهری گوید: علی علیه السلام قیس بن سعد را بر مقدمه سپاه عراق که می باید سوی آذربایجان و نواحی آن رود گماشته بود و هم بر نگهبانان سپاه که عربان بوجود آورده بودند و چهل هزار کس بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی علیه السلام کشته شد و مردم عراق حسن بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی خواست، بلکه می خواست هر چه می تواند از معاویه بگیرد و آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس بن سعد با رأی وی موافق نیست و او را برداشت و عبدالله بن عباس را سالاری داد، و چون عبدالله



ابن عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه نامه نوشت و امان خواست و برای خویشتن در باره اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد. اسماعیل بن راشد گوید: مردم با حسن بن علی علیه السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه با کسان حرکت کرد و نزدیک مداین جای گرفت و قیس بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد و در مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردوندا داد: «بدانید که قیس ابن سعد کشته شد، بروید.»

گوید: و کسان رفتن آغاز کردند و سرا پرده حسن را غارت کردند چنانکه در باره فرشی که زیر خود داشت با وی در آویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد و در قصر بیضا جا گرفت، عموی مختار بن ابی عبید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نوسال بود بدو گفت: «می خواهی ثروت و حرمت بیابی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به بند کن و با تسلیم وی برای خودت از معاویه امان بگیر.» سعد بدو گفت: «لعنت خدا بر تو باد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم و به بند

کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: و چون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد و صلح خواست. معاویه نیز عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سمره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند و آنچه می خواست تعهد کردند و با وی صلح کردند که از بیت المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم عراق به پاخاست و گفت: «ای مردم عراق سه چیز مرا نسبت به شما بی علاقه کرد: اینکه پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید و اثاثم را غارت کردید.»



پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه درباره صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله بن جعفر گفت: «به معاویه درباره صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی.»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم.»

گوید: و چون نامه حسن بن علی علیه السلام، به معاویه رسید عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به قیس بن سعد که با دوازده هزار کس بر مقدمه وی بود نوشت و دستور داد که به اطاعت معاویه در آید.

گوید: قیس بن سعد میان کسان به پاخواست و گفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای ضلالت را انتخاب می‌کنیم» و با معاویه بیعت کردند، و قیس بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هر چه را در بیت المال وی بود برگردد و خراج دارا برگرد از او باشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت المال کوفه بود که پنجهزار هزار بود برگرفت.

در این سال مغیره بن شعبه سالار حج بود.

اسماعیل بن راشد گوید: در آن سال که علی علیه السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیره بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهارم سالاری حج کرد. گویند وی به روز ترویج اقامت عرفه کرد و به روز عرفه قربانی کرد که بیم داشت



وضع او معلوم شود. و نیز گویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عتبه بن ابی سفیان به سالاری حج می رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد. در همین سال در ایلیا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت. سعید بن عبدالعزیز گوید: علی علیه السلام در عراق عنوان امیر مؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت و چون علی علیه السلام کشته شد معاویه را امیر مؤمنان نامیدند. آنگاه سال چهل و یکم در آمد.

### سخن از حوادث سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن علی کار را به معاویه سپرد و معاویه به کوفه در آمد و مردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند. زهری گوید: مردم عراق با حسن بن علی بیعت خلافت کردند، با آنها شرط می کرد که با هر که به صلح باشم به صلحید و با هر که جنگ کنم به جنگید، و مردم از این شرط در کار خویش شك آوردند و گفتند: «این یار شمانیست و این سر جنگ ندارد.» از پس بیعت با حسن علیه السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدوزدند که وی را علیل کرد و به نفرت وی از مردم عراق بیفزود و از آنها بیمناک تر شد، پس به معاویه نامه نوشت و شرایطی برای او فرستاد و نوشت اگر اینها را تعهد کنی من شنوا و مطیع توام و باید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامه حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهرزده بود و نوشته بود: «در این نامه که زیر آن را مهرزده ام هر چه می خواهی بنویس که انجام می شود» و چون این نامه به دست حسن رسید



چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامه حسن را که فرستاده بود و چیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: و چون معاویه و حسن تلافی کردند، حسن علیه السلام از او خواست تا تعهدی را که در نامه مهرزده معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها را که نخستین بار خواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه السلام گفت: «وقتی نامه توبه من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» در این باب اختلاف کردند و معاویه هیچیک از تعهدات را برای حسن علیه السلام انجام نداد.

گوید: و چنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمرو بن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به پا خیزد و با مردم سخن کند، اما معاویه این را خوش نداشت و گفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمرو بن عاص گفت: «می‌خواهم سخن ندانی او بر کسان عیان شود» و همچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. يك روز معاویه برون آمد و با کسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی بانگ زد و حسن بن علی را بخواند و معاویه گفت: «ای حسن برخیز و با کسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت و بی تأمل سخن آغاز کرد و گفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیله اول ما شما را هدایت کرد و به وسیله آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این کار مدتی دارد و دنیا به نوبت است، خدای تعالی به پیمبر خود صلی الله علیه وسلم گفته: چه می‌دانم شاید آزمایش شماست و بهره‌وری محدود»

و چون این بگفت، معاویه گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و

می‌گفت: «این به صواب دید توبه بود» و حسن علیه السلام را سوی مدینه فرستاد.



علی بن محمد گوید: «حسن بن علی علیه السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج روز مانده از ربیع الاول، و به قولی از جمادی الاول، سال چهل و یکم وارد آنجا شد.»

در این سال از آن پس که قیس بن سعد از بیعت معاویه سر باز زده بود میان او و معاویه صلح شد.

### سخن از صلح معاویه و قیس

زهری گوید: وقتی عبدالله بن عباس بدانست که حسن می خواهد از معاویه برای خویش امان بگیرد، او نیز به معاویه نوشت و امان خواست به شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد و ابن عامر را با سپاهی فراوان سوی او فرستاد که عبدالله شبانه پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس بن سعد جزو شان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت و با او بیعت کرد، و نگهبانان سپاه قیس بن سعد را سالار خویش کردند و با وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا در باره جان و مال شیعیان علی علیه السلام و اعمالی که در ایام فتنه کرده اند تعهد بگیرند.

معاویه که از کار عبدالله بن عباس و حسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود و چهل هزار کس با وی بودند.

معاویه با عمرو و مردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد و خدا را به یاد وی آورد و گفت: «برای کی می جنگی؟ آن کس که به اطاعت وی می جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفت: «هر چه می خواهی در این طومار بنویس که انجام می شود.»



عمر و به معاویه گفت: «این را مده و با وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی‌کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند و مالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست و معاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد و قیس و یاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: و چنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قروم پنج کس به شمار بودند که می‌گفتند مدبران و باریک بینان عربند: معاویه بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیره بن شعبه و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیره بن شعبه و عمرو بن عبدالمطلب با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود و در طایف بود تا وقتی کار بر حکمیت قرار گرفت و در اذرح فراهم آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه السلام و معاویه، در این سال، در ماه ربیع الاخر رخ داد و معاویه در غرة جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی در ماه ربیع الاخر، و این گفته و اقدی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.



### سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه

وقتی میان حسن علیه السلام و معاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت  
عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه  
«پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید و اثاثم را غارت کردید.»  
گوید: آنگاه حسن و حسین و عبدالله بن جعفر با حشم و بنه سوی کوفه رفتند و  
چون حسن آنجا رسید و زخم وی بهی یافت به مسجد رفت و گفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان و خاندان  
«پیمبرتان، صلی الله علیه وسلم، که خدا ناپاکی از آنها برده و به کمال  
«پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه سردادند، آنگاه حسن و یاران وی سوی مدینه روان شدند.  
گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خراج دارا بگرد را بگیرد و گفتند:  
«غنیمت ماست» و چون سوی مدینه روان شد کسانی در قادسیه جلو وی آمدند و گفتند:  
«ای ذلیل کننده عرب»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه السلام گوشه گرفته بودند در شهر  
زور بر ضد معاویه قیام کردند.

### سخن از قیام خوارج

عوانه گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه در آید، معاویه بیامد و در نخيله جا  
گرفت. پانصد کس از حروریان که با فروة بن نوفل اشجعی کناره گرفته بودند گفتند:



«اکنون حادثه چنان شد که شك در آن نیست، سوی به مقابله روید و جهاد کنید.»  
 گوید: پس به راه افتادند، سالارشان فروة بن نوفل بود، وقتی وارد کوفه شدند  
 معاویه گروهی از سواران شام را سوی آنها فرستاد که شامیان را بشکستند. معاویه  
 به مردم کوفه گفت: «به خدا پیش من امان ندارید تا شر خودتان را از پیش بردارید.»  
 گوید: مردم کوفه به مقابله خوارج رفتند و با آنها جنگ انداختند.  
 خوارج گفتند: «وای شما، از ما چه می خواهید؟ مگر معاویه دشمن ما و شما  
 نیست؟ بگذارید تا با او بجنگیم، اگر او را از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع  
 کرده ایم و اگر ما را از میان برداشت، شما از ما آسوده اید»  
 گفتند: «نه به خدا باید باشما بجنگیم.»

گفتند: «خدا برادران ما را که در نهر وان کشته شدند بیامرزد. ای مردم کوفه،  
 آنها شما را بهتر می شناختند.»

مردم اشجع، فروة بن نوفل، یار خویش را که سرور قوم بود، ببردند و خوارج  
 عبدالله بن ابی الحر را که یکی از مردم طی بود سالار خویش کردند و بجنگیدند و کشته  
 شدند.

گوید: آنگاه معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را عامل کوفه کرد، مغیره بن  
 شعبه پیامد و به معاویه گفت: «عبدالله بن عمرو را عامل کوفه کرده ای و عمرو را عامل  
 مصر و چنان شده ای که میان دوفك شیری»  
 گوید: معاویه عبدالله را از کوفه برداشت و مغیره بن شعبه را عامل آنجا کرد.  
 عمرو بن عاص سخن مغیره را بشنید و پیش معاویه آمد و گفت: «مغیره را عامل کوفه  
 کرده ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «مغیره را برخراج می گماری که مال را بر باید و برود و چیزی از او  
 نتوانی گرفت. کسی را به خراج گمار که از تو بترسد.»



گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به کار نماز گماشت .  
 آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: « تو در باره عبدالله آن سخنان را به  
 امیر مؤمنان گفتی؟ »

گفت: « آری »

گفت: « این به آن در »

چنانکه شنیده‌ام عبدالله بن عمرو بن عاص به کوفه نرفته بود.  
 در همین سال حران بن ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او  
 فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار

بسر بن ابی ارطاة

علی بن محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن علی علیه السلام با  
 معاویه صلح کرد حران بن ابان در بصره بپاخواست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط  
 یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌قین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله  
 ابن عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و ابو بسر بن  
 ابی ارطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلمة بن محارب گوید: بسری یکی از پسران زیاد را بگرفت و به زندان کرد، در  
 آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه السلام وی را سوی کردان یاغی آنجا فرستاده  
 بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابو بکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از بسر مهلت  
 خواست که يك هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و دو  
 مرکب زیر پای او سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست  
 بردارد.



گوید: یکی از مطلعان ما گوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، بسرپسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به سررود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند و چشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، براسب یا استری بود که آنرا به سختی می راند و چون بایستاد فرود آمد و جامه خود را تکان داد و تکبیر گفت و کسان تکبیر گفتند و شتابان بیامد و پیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدورسید و نامه معاویه را بدو داد که آزادشان کرد.

علی بن محمد گوید: بسر بر منبر بصره سخن کرد و ناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می داند من راست می گویم بگوید و هر که می داند من دروغ می گویم بگوید.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ما ترا دروغ گو می دانیم»

گوید: بگفت تا او را خفه کنند، اما ابولولوه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت و او را محفوظ داشت و پس از آن ابوبکره صد جریب تیول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «مارا به خدا قسم بدهد و عمل نکنیم؟»

گوید: بسر ششماه در بصره بیود، آنگاه برفت نمی دانیم کسی را بر نگهبانی آنجا گذاشت یا نه؟

جارود بن ابی سبره گوید: حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و سوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل و یکم بسر بن ابی ارطاة را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصار می بود. معاویه به زیاد نوشت: «مالی از مال خدا پیش تو است و من به خلافت رسیده ام، هر چه پیش تو هست بده»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هر چه پیش من بوده به



مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سپرده‌ام و باقی را سوی امیر مؤمنان رحمة الله علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا درباره کار تو آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیما بین به استقامت آمد که بهتر و گرنه به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگ زیاد، عبدالرحمان و عبدالله و عباد را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیر مؤمنان برو و گرنه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترك نمی‌کنم تا خدا میان من و یار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، براینان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی برعهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی برعهده ندارد، از پسران برادر من دست بردار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامه معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب و گرنه می‌کشمشان و یا زیاد سوی امیر مؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت و درباره زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بردارد و آزادشان کرد.

بسر بن عبدالله گوید: ابوبکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:



«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظور انجام می‌شود و منت تو می‌بریم که شایسته‌آنی،

کارت چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی و به بسر بنویسی که پسرانش رارها

کند و متعرض آنها نشود.»

گفت: «در باره پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی از مال مسلمانان

پیش اوست که اگر بدهد کاری با او نداریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چیزی پیش او باشد ان شاء الله از تو باز نمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیک از

فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیر مؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویشتن و رعیت خویش

باشی و کار نیک کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی

داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال توجوینده‌ای با شتاب می‌آید و زود باشد که

اجل برسد و جوینده در رسد و پیش کسی روی که از اعمال تو پرسد و از تو بهتر داند،

اما محاسبه و رسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمه بن عثمان گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آویزم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایسته این کاری که پسر جگرخوار ترا

فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت و گفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان

با توبیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد.»



معاویه به بسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای رها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و او را تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگر خواره و پناهگاه نفاق و سر - دسته احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می کند، در صورتی که دو پسر عم پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم - یعنی ابن عباس و حسن بن علی - میان من و ارهستند با نود هزار کس که شمشیرها را به دوش دارند و اگر در خطر افتادم صبر نمی کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و معاویه به کوفه آمد و زیاد در قلعه‌ای که آنرا قلعه زیاد گویند حصار می کشید. در همین سال، معاویه، عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و عامل جنگ سیستان و خراسان کرد.

### سخن از سبب ولایتداری ابن عامر و بعضی حوادث ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می خواست عتبه بن ابی سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال و سپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره نفرستی از میان می رود.» پس معاویه او را ولایتدار بصره کرد و آخر سال چهل و یکم آنجا رفت، کار خراسان و سیستان نیز با وی بود. می خواست زید بن جبله را سالار نگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت و نگهبانی را به حبیب بن شهاب شامی و به قولی قیس بن هیثم سلمی سپرد و قضاوت بصره را به عمیره بن یثربی ضبی برادر عمرو بن



یثربی ضبی داد.

علی بن محمد گوید: در ایامی که ابن عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن مالک باهلی ملقب به خطیم - این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی بر چهره داشت - با سهم بن غالب هجیمی نزدیک پل رفتند و عبادة بن قرص لیشی را که از طایفه بنی بجیر بود و صحبت پیمبر یافته بود آنجا دیدند که نماز می کرد که او را خوش نداشتند و خونش بریختند. پس از آن از ابن عامر امان خواستند که به آنها امان داد معاویه بدو نوشت اگر این تعهد را بشکنی کس از تو نپرسد، اما همچنان در امان بودند تا ابن عامر معزول شد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلیم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است. در این سال، به گفته ابو معشر، عتبة بن ابی سفیان سالار حج بود اما واقدی از ابو معشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل و یکم، عنبسة بن ابی سفیان سالار حج بود.

پس از آن سال چهل و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و دوم

در این سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، و چنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند و جمعی از بطریقان آنها را بکشتند. گویند: حجاج بن یوسف در همین سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن حارث را به قضای مدینه گماشت. و نیز معاویه خالد بن عاص بن هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیره بن شعبه بود. کار قضای کوفه با شریح



بود. ولایتدار بصره عبدالله بن عامر بود و قضای آنجا با عمرو بن یثربی بود. قیس بن هیشم از جانب عبدالله بن عامر ولایتدار خراسان بود.

محمد بن فضل عبسی گوید: وقتی معاویه عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس بن هیشم را سوی خراسان فرستاد که دو سال در خراسان بیود.

در باره ولایتداری قیس روایت حمزه بن صالح سلمی نیز هست که گوید: وقتی کار بر معاویه راست شد قیس بن هیشم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهر روان به جا مانده بودند و زخمیان بهمی یافته آن جنگ که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

### سخن از اعمال خوارج در سال چهل و دوم

ابی بن عماره عبسی گوید: حیان بن ظبیان سلمی عقیده خوارج داشت و از جمله کسانی بود که در جنگ نهر روان زخمدار شده بود و علی جزو چهار صد زخمی دیگر او را بخشیده بود.

وی میان کسان و عشیره خود بود و یکماه یا در حدود یکماه آنجا بماند آنگاه با تنی چند از کسانی که عقیده ری داشتند سوی ری رفت و همچنان در آنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم الله وجهه به آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش را که ده و چند نفر بودند و یکیشان سالم بن ربیعہ عبسی بود، پیش خواند که چون بیامدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادران ابن ملجم مرادی در مقابل در



مسجد جماعت برای کشتن علی بن ابی طالب نشسته و همچنان آنجا بوده و انتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده و بدو حمله برده و با شمشیر به سرش ضربت زده که پس از دو روز در گذشته.»

سالم بن ربیعہ عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر بر او زد قطع نکند.»  
آنگاه جمع بر کشته شدن او علیه السلام و رضی عنه حمد خدا گفتن گرفتند که خدا ایشان رحمت نکند و از آنها رضا نباشد.

نضر بن صالح گوید: پس از آن در ایام امارت مصعب بن زبیر از سالم بن ربیعہ درباره این سخن که در مورد علی بن ابی طالب علیه السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد و گفت: «در آنوقت عقیده خوارج داشتم ولی آنها را رها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیده خوارج را رها کرده‌است.  
گوید: وقتی این قصه را به یاد اومی آوردند به خشم می‌آمد.  
گوید: آنگاه حیان بن ظبیان به یاران خویش گفت: «به خدا هیچکس در روزگار نمی‌ماند و روز و شب و سال و ماه مرگ را برای فرزند آدم پیش می‌آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود و از دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می‌گیرند، و پیوسته برای دنیا خواهان زیان‌آمیز است جدا می‌شود، خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان رویم و دعوتشان کنیم که برای امر به معروف و نهی از منکر و جهاد احزاب به پاخیزند که ماعذری برای به جاماندن نداریم، در صورتی که ولایتداران ما ستمگرند و روش هدایت متروک مانده و خونی‌های ما که برادرانمان را کشته‌اند در امانند. اگر خدا ما را بر آنها ظفر داد دل جماعت مؤمنان خنک می‌شود و پس از آن به کاری پردازیم که به هدایت و رضایت و استقامت نزدیکتر باشد و اگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایه آسایش ماست و به اسلاف خویش اقتدا کرده‌ایم.»



گفتند: «همگی این می گوئیم که تو گفتی و رأی ترا می پسندیم، سوی شهر خود رویم که مانیز با تو ایم و به هدایت و کار تو خوشنود.»

گوید: پس او حرکت کرد و خوارج نیز با وی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: و چون به کوفه رسید آنجا بیود تا معاویه بیامد و مغیره بن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود با مردم روش نیکو گرفت و با صاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می آمدند و می گفتند: «فلانی عقیده شیعه دارد، فلانی عقیده خوارج دارد.»

می گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید و خدا درباره اختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند و خوارج همدیگر را می دیدند و از کشته شدن برادران خویش در نهر و ان سخن می کردند و می گفتند که به جای ماندن مایه خسران است و نقصان و در جهاد دینداری هست و فضیلت و پاداش.

ابن عماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجر ایا بر ساحل دجله رفت.

محل بن خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستورد بن علفه تیمی، از تیم الرباب، حیان بن ظبیان سلمی و معاذ بن جوین ابن حصین طائی سنبسی پسر عموی زید بن حصین که در جنگ نهر و ان در مقابله علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمدند و مشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان و مؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه را خوش ندارید ببرد، هر که را می خواهید سالار خویش کنید، به



خدایی که به هم خوردن چشمها و خفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باک نیست که از جمله شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جویم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان بن ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هر یک از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذ بن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گوید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به عهده کسی باشد که بهتر از همه بضیرت جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد، و شما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمد خدای، دین و رأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این کار را عهده کند.»  
در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هر یک از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

و چون این گفتگو در میانه بسیار شد حیان بن ظبیان به مستورد گفت: «معاذ بن جوین می‌گوید: من بر شما که سنتان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به تو چنین می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آرتا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذ بن جوین



با وی بیعت کرد، پس از آن همه قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند و آماده شوند در اول شعبان سال چهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی ارقطه عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفته واقدی است. گفته مخالف وی را در باره وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقدی به نقل از عطاء بن ابی مروان گوید: بسر بن ابی ارقطه يك ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می گفتند بر ضد عثمان کمک کرده می کشت. حنظله بن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب و نوسالانشان را بر سر چاهشان یافت و همه را در چاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان بن ابی ارقم گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه های فارس حصار شده بود، چنانکه مسلمة بن محارب گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبدالرحمان داشت بیمناک شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیره بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد و عبدالرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر پدرت بامن بد کرده زیاد نیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفتم آن روا باشد به دست عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شکجه اش کن»

گوید: یکی از پیران قوم می گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد که می خواست عذری داشته



باشد و معاویه از کار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالرحمان گفت: آنچه را عمویت گفته محفوظدار و حریری بر چهره وی انداخت و آب بر آن می ریخت که به صورتش می چسبید و از خویش می رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد و به معاویه نوشت: شکنجه اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملك بن عبدالله ثقفی گوید: مغیره بن شعبه به نزد معاویه رفت و چون معاویه او را بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

با برادر نیکخواه بگوید

«وقتی راز خویش را فاش می کنی

یا به نیکخواه گوی یا اصلا مگوی.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر راز خویش را به من سپاری به نیکخواهی

دلسوز و معتمد سپرده ای، راز تو چیست؟»

گفت: «زیاد را به یاد آوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجا مقاومت می کند

و شب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچک و انماید گفت: «ای امیر مؤمنان کار زیاد که

آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مدبر عرب با اموال در

یکی از قلعه های فارس جای دارد که تدبیر می کند و حيله می سازد، چه اطمینان

دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز

می کند.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برو و با وی نزد خویشی کن»



آنگاه مغیره سوی زیاد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی در آید، در جایی که روبه آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابو مغیره خبر مربوط به تو است. معاویه بيمناك است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی شناخت که دست به این کار دراز کند، او نیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تویی نیاز شود جای پایی بگیر.»

زیاد گفت: «رای خویش را بگویی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ میار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ریسمان خویش را به ریسمان او پیوند کن و پیشش برو.»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند.»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می دهی، پیش من آی و به من بگویی اموالی را که به خراج گرفته ای چه کرده ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می روی.»

گوید: زیاد از فارس در آمد مغیره بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهراذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده ای، اما او پیش از تو رسید.»



گفت: «ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش و سر خویش را از من بپوش»

گفت: «زیاد به امید فزونی می آمد و من با بیم نقصان می آمدم و رهسپردن ما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی الله عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفته او را درباره آنچه خرج کرده بود و آنچه باقی مانده بود پذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده ای»

سلمة بن عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب بن راشد ضبی و حارثة بن بدر غدانی از فارس برون شد. معاویه عبدالله ابن خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را ببینی و او را بگیری.»

گوید: ابن خازم سوی فارس رفت، بعضی ها گفته اند در سوق الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی ها گفته اند در ارگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی» اما منجاب بن راشد به او بانگ زد که ای سیاهزاده دور شو و گرنه دستت را به عنان می دوزم.

گوید: به قولی، ابن خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن خازم! چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و باز گشت.



گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد و میان‌شان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می‌روم و این هم نامه اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید در باره اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله‌ها کردم و باقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان باوی گفته‌گو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان و از جمله شعبه بن‌قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خدا عزوجل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت دار شد» و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و مبلغی را که به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت و نامه‌ها را نهانی به فرستاده خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد و قضیه فاش شد که نامه‌ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حيله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند با گفته‌های زیاد موافق بود و گفت: «بیم‌دارم که با من حيله کرده باشی. به هر چه می‌خواهی صلح کن.» و بر مقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقرر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره او را محترم و مکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت:



«زیاد و سلیمان بن صرد و حجر بن عدی و شبث بن ربیع و ابن کوا و عمرو بن حلق را به نماز جماعت ببر.» و اینان به نماز مغیره حاضر می شدند.

سلیمان بن ارقم گوید: شنیدم که وقتی زیاد به کوفه آمده بود به نماز حاضر شد.

مغیره بدو گفت: «پیش رو و پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق تو است»

گوید: یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عماره بن عقبه بن ابی معیط

پیش وی بود. او را پیش روی زیاد نشانید و گفت: «از ابوالمغیره روی مپوش» و

چون مغیره بمرد زیاد او را به زنی گرفت که جوان بود و چنان بود که زیاد می گفت

فیلی را که به نزد وی بود بدارند تا ام ایوب بر آن بنگرد و آنجا را باب الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت

کرده اند.

پس از آن سال چهل و سوم در آمد.

### سخن از حوادث

### سال چهل و سوم

از جمله غذای روم به وسیله بسر بن ابی ارطاة بود که زمستان را نیز آنجا

گذرانید و چنانکه واقدی گوید تا قسطنطنیه رفت. اما گروهی از اهل خبر این را

نپذیرفته اند و گفته اند که بسر هرگز زمستان را به سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمرو بن عاص، به روز فطر، در مصر بمرد. پیش از آن چهار سال

از طرف عمر عامل مصر بوده بود، و چهار سال دوماه کم از طرف عثمان و دو سال

یکماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را بعد از مرگ پدرش، بر مصر

گماشت و چنانکه واقدی گوید دو سال ولایتدار آنجا بود.



وهم در این سال محمد بن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد و مروان بن حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به گفته هشام بن محمد مستورد بن علفه خارجی کشته شد. بعضی ها گفته اند که کشته شدن وی به سال چهل و دوم بود.

### سخن از کشته شدن مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شده جنگ نهران فراهم آمدند و جمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کس و از جمله مستورد بن علفه راغب بودند و با مستورد بیعت کردند و همسخن شدند که از اول شعبان سال چهل و دوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیصه بن دهمون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمر بن جعونه کلابی پیش من آمد و گفت که خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمده اند و وعده نهاده اند که در اول ماه شعبان برضد تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیله ثقیف بود و اصلش از حضرموت بود، از طایفه صدف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان برو و خانه حیان بن ظبیان را محاصره کن و او را پیش من آر» که وی را سالار خوارج می دانستند.

قبیصه با نگهبانان و گروهی فراوان از مردم برفت و ناگهان هنگام نیمروز حیان بن ظبیان آنها را در خانه خویش دید. معاذ بن جوین و بیست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت و زیر تشک انداخت و آنها که سوی شمشیرهای خویش دویدند آنها را نیافتند و تسلیم شدند که سوی مغیره شان بردند که به آنها گفت: «چرا می خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟»



گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: «چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر

است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیان بن ظبیان از همه ما

قرآن بهتر می‌خواند و ما پیش او فراهم می‌شویم و قرآن می‌خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند و چون یاران‌شان از دستگیری-

شان خبر یافتند احتیاط خویش برداشتند. مستورد بن علفه نیز سوی حیره رفت

و در خانه‌ای مجاور قصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد

که به نزد او می‌رفتند و آماده می‌شدند و چون رفت و آمد یارانش بسیار شد مستورد

به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم‌دارم از کارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند و یکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم»

دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم» که حجار بن ابجر از خانه‌ای که با

جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقت دو سوار بیامدند و

وارد خانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند و وارد شدند. پس از آن دیگری

آمد و وارد شد. پس از آن دیگری آمد و وارد شد و این مورد توجه او شد که قیام

خوارج نزدیک بود.

گوید: حجار به صاحب خانه خویش که زنی بود و کودک خود را شیر

می‌داد گفت: «وای تو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانی‌اند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانی‌اند، پیوسته مردان پیاده و سوار به این خانه

رفت و آمد دارند و از مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار بر اسب نشست و با غلام خویش برفت و بر در خانه آنها

بایستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود و وقتی یکیشان می‌آمد وارد خانه می‌شد



و حضور وی را خبر می داد و اجازه می گرفت. وقتی یکی از سرشناسان خسوارج می آمد وارد می شد و اجازه نمی خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را شناخت و گفت: «خدایت بیامرزاد تو کیستی و چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم یارم را ببینم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش تو آییم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و به در صفت بزرگی رسید که جمع آنجا بودند و آن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازه ورود می خواهد که او را شناختم و بدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن ابجرم» حجار شنید که وحشت زده بودند و می گفتند: «حجار بن ابجر! به خدا حجار به سبب کار خیری نیامده»

و چون حجار این سخن بشنید می خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود و پیش رفت و میان دولنگه در صفت ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد» و نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی بن ابی شمر بن حصین، از طایفه تیم الرباب، او را شناخت. علی از جمله آن هشت کس بود که از جنگ نهر و ان گریخته بودند و از یکه سواران و زاهدان و نیکان عرب بود.



علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. و اگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگویی برای چه آمده‌ای؟»  
گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگویی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایه نگرانی شما شود نیامده بودم.»  
گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگویی، ما نیز کار خویش را بگوئیم و حاجت خویش را یاد کنیم.»  
گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به توحق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»  
گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود. جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره در آمدند، مستورد گفت: «به خانه سلیم بن محدوج عبدی رویم، از طایفه بنی سلمه» و از حیره در آمد و سوی قبیله عبدالقیس رفت و به محل طایفه بنی سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدوج فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به



خانه برد، حجار بن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می بردند که پیش حاکم یابه نزد مردم از آنها یاد کند، اما پیش هیچکس یادی نکرد و چیز ناخوشایندی از ناحیه او نشنیدند.

گوید: در این وقت مغیره بن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می دانید که من پیوسته برای شما سلامت می خواهم و اینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیز کار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیز کار به گناه بی خرد نادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته اند که کسانی از شما می خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند نابودشان می کنم و عبرت آیندگانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می گویم و برداشتن بهانه.»

گوید: معقل بن قیس ریاحی به پاخاست و گفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته اند؟ اگر گفته اند با ما بگوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگوی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده اند، اما به من گفته اند که جمعی می خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می روم و بیخردان را آرام می دارم و هر یک از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیره بن شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و



به آنها گفت: « کار چنانست که دانسته‌اید و سخنانی گفتم که شنیده‌اید هر يك از سران، قوم خویش را آرام بدارد و گرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی تفاوت مانده‌اید رها می‌کنم و رفتاری می‌کنم که نپسندید و خوش ندارید. هیچ کس، جز خویشتن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را پندارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعة بن صوحان نیز پیامد و در طایفه عبدالقیس اقامت گرفت.

مرّة بن نعمان گوید: صعصعة بن صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانه سلیم بن محدود خبر یافته بود و لسی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزرده‌گی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیک گفت. در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، و او را ستایش بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی نفاق کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیمبر وی بردین خدا بمایندند و با از دین گشتگان جنگ کردید، تادین پای گرفت و خداستمکاران را هلاک کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و بر هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را



می خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی از دی را می خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آغاز به سبب آنها حرمتان داده نمی خواهیم. و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود در جنگ جمل، پیمان شکنان و در جنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا و شما و خاندان پیمبرتان و جمع مسلمانان از این بیدینان خطا کار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند و ما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچیک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها در گوشه‌ای از این قبیله‌اند و من از این جو یا می شوم و می پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می جویم که خونهایشان حلال است..»

آنگاه گفت:

«ای مردم عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما و عقاید شما را بهتر از همه می شناسد، دستاویز به آنها دهید که با شتاب به شما و امثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد و بنشست و همه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی دهیم و اگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می دهیم» به جز سلیم بن معدوح که چیزی نگفت و غمزده و دل آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانه خود بیرون کند که مایه ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود و مورد اعتمادشان بود، و نیز بیم داشت که ار را در خانه وی بجویند که هلاک شوند او نیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید. یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیره بن شعبه و گفته سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد



و همه می گفتند: «ما را از اینجا ببر که به خدا بیم داریم که ما را میان عشایرمان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌داید که سر عبدالقیس مانند دیگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اما صاحب‌خانه من چیزی به من نگفته»

گفتند: «به خدا از تو شرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد و گفت: «ای ابن‌محدوج! شنیدام که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره من و یارانم سخن آورده‌اند. کسی میان شما به سخن ایستاده که چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعة بن صوحان میان ما به سخن ایستاد و گفت: هیچکس از آنها را که در طلبشان هستند پناه ندهیم. و بسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستورد گفت: «حرمت ما بداشتی و نسکو کردی. ان شاء الله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانه من بجویند، تا من زنده باشم به تو و هیچیک از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین رای داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند و دسته‌های چهار و پنج ورده آنجا رفتند و سیصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراة رفتند و شبی آنجا بودند.



گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذبن جوین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

» که هر کس جان خویش را فروخته روان شود

» از روی ندانستگی

» در دیار خطا کاران مانده‌اید

» که هر کدامتان را برای کشتن

» شکار کنند.

» برای قوم دشمن حمله برید

» که ماندنتان برای کشته شدن

» کاری گمراهانه است

» ای قوم سوی هدفی روید

» که وقتی از آن سخن آرید

» نکوتر باشد و عادلانه‌تر

» ای کاش میان شما بودم

» براسبی نیرومند

» بازره نه بی سلاح

» ای کاش میان شما بودم

» و با دشمنتان نبرد می کردم

» که جام مرگ رازودتر از همه

» به من بنوشانند

» برای من گران است که شما



«ترسان باشید و فراری

«ومن برای منحرفان

«شمشیری برهنه نکرده باشم

«وجو افمردی که وقتی گویم برفت و پشت کرد

«باز آید

«جهشانرا متفرق نکرده باشد

«برای من گرانست که شما

«ستم بینید و کاستی گیرید

«ومن غمزده اسیرودر بند باشم

«اگر میان شما بودم و قصد شما می کردند

«میان دو گروه همانند شیری بودم

«چه بسیار جمع‌ها که پراکنده کردم

«و حمله‌ها که در آن حضور داشتم

«و هماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیره بن شعبه از کارشان خبریافت و سران مردم را پیش خواندو

گفت: «مرگ و بی‌تدبیری این قیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کی را سوی

آنها فرستم.»

گوید: عدی بن حاتم به پاخاست و گفت: «همه ما دشمن آنهایم و عقیده‌شان را

بیخردانه می‌دانیم و مطیع توایم، هر کداممان را بخواهی سوی آنها می‌رود.»

معقل بن قیس برخاست و گفت: «هریک از بزرگان شهر را که اطراف خود

می‌بینی، سوی آنها فرستی شنوا و مطیع تو باشد و دشمن آنها و خواهان هلاکشان،

خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیک از مردم را سوی آنها نخواهی



فرستاد که در دشمنیشان راسختر و سختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست که به اذن خدا شرشان را از پیش برمی دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» و سه هزار کس را برای همراهی وی آماده کرد و به قبیصه بن دمون گفت: «شیعیان علی را بجوی و همراه معقل بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هم فراهم شوند، با همدیگر مانوس باشند و همدلی کنند، که خون این بیدینان را حلالتر از همه دانند و از دیگر کسان نسبت به آنها جری ترند که پیش از این بارها با آنها جنگیده اند.»

مرتد بن منقذ بن نعمان گوید: من جزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی شدند.

گوید: صعصعه بن صوحان از پس معقل بن قیس برخاست و گفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال می دانم و این کار را عهده توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تر فقط خطابه گویی»  
گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بود که صعصعه عیب عثمان بن عفان رضی الله عنه می گوید و از علی بسیار سخن می کند و او را برتری می نهد، و او را خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی عیب عثمان گفته ای، و نشنوم که آشکارا از فضیلت علی سخن کرده ای که تو از فضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم، که این را بهتر از تو می دانم، ولی این حکومت تسلط یافته و ما مکلف شده ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده ایم و امی گذاریم و برای حفظ ظاهر همان مقدار که چاره نیست می گوییم که این قوم را از خویشتن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع یارانت بگویی و در خانه هایتان، اما اگر آشکارا بگویی و در مسجد، خلیفه این



را تحسب نکند و ما را معذور ندارد.»

صعصعه می گفت: «بله چنین می کنم» آنگاه می شنید که باز به کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گوید: و چون آنروز برخاست و گفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه گویی کاری ندانم، بله خطابه گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالقیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود و چیزها شکافته می شد و سرها می ریخت می دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به جان خودم زبانی فصیح داری»

گوید: و چیزی نگذشت که قبیصه بن دمون سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه و یکه سواران شیعه بودند.

سالم بن ربیعہ گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن قیس پیش وی آمد و سلام گفت و وداع کرد. مغیره بدو گفت: «ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته ام که آنها را با دقت انتخاب کرده اند، سوی این گروه بی دین رو که از جماعت ما بریده اند و ما را کافر شمرده اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند و سوی جماعت باز آیند، اگر چنین کردند پذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن و از خدا بر ضدشان کمک بجوی.»

معقل بن قیس گفت: «دعوتشان می کنم و حجت تمام می کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند باطل از آنها نمی پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماک بن عبیدعبسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته و خبر داده که آنها از صراة رفته اند و در بهر سیر جا گرفته اند و خواسته اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسب و بسپید مداین آنجاست اما سماک نگذاشته



عبور کنند و در بهر سیر مانده اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند بر ضدشان قیام کن که در هر ولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همان روز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدینان رفته و شب را در سورا می گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمازده. بدانید که امیر سوی هر یک از مسلمانان می رود و تا کید می کند که شب در کوفه نماند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم. گوید: بر رفتیم تا به بهر سیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سماک بن عبید عیسی که در شهر قدیم بود به ما اخطار کرد و چون رفتیم از پل بگذریم و سوی آنها رویم بر پل با ما بجنگید پس از آن پل را ببرید و در بهر سیر بماندیم. گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست و دواتی برای من خواست و گفت: بنویس: «از بنده خدا مستورد امیر مؤمنان به سماک بن عبید. اما بعد، ما به قوم خویش به سبب جور در احکام و معوق نهادن حدود و تبعیض در کار» غنیمت اعتراض کرده ایم و ترا به کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر صلی الله علیه و سلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و بیزارى از



«عثمان و علی می خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها کردند، اگر پذیری هدایت یافته‌ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام کرده‌ایم و اعلام جنگ می کنیم و منصفانه به تو می گوییم، که خدا «خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماک برو به او بده و هر چه را با تو می گوید به خاطر سپار و پیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم و در کارها تجربه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشان را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماک مرا نگیرد و به زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده‌ای و فرستاده را به زندان نمی کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی فرستم، تو درباره خویشان نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سماک بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیک به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی یابید تا در مورد شما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بنده خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستاده امیر مؤمنان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»



گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید و بیم کردم به بندم کنید و با من نامردی کنید.»

گفتند: «تو در امانی، آمدیم که پهلوئی تو بایستیم و دسته شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای و چه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گویید: پس شمشیرم را در نیام کردم و بر فتم تا بر بالای سر عبید بن سماک ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دسته شمشیرم را گرفته بود، یکیشان بازویم را گرفته بود، نامه یارم را به اودادم و چون آنرا بخواند سر برداشت و گفت: «به نظر من مستوی د به سبب گمنامی و ناچیزی شایسته آن نبود که با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کند و به من بگوید که از علی و عثمان بیزاری کنم و مرا به خلافت خویش بخواند، به خدا پیربدی است.»

گویید: آنگاه در من نگر بست و گفت: «پسر کم! پیش یار خود برو و به او بگو از خدای بت‌رس و از رأی خویش بگرد و به جماعت مسلمانان در آی، اگر خواهی به مغیره بنویسم و برای تو امان بخوام که او را صلح دوست و سلامت جوی خواهی یافت.»

گویید: و من که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم به روز رستاخیز.»

گفت: «تیره روز باشی، چگونه به تو رحم کنم؟»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن خواندن آغاز کردند و به حال خضوع رفتند و گریه می‌کردند و با این کار پنداشتند که به راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به خدا کسی



را از آنها گمراهتر و شوهرتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یا سخن تو و سخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ که سوی یارم بازگردم.»

گویید: پس او در من نگریست و به یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش که هشتاد سال ترم و به من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسر کم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت و نیزه به طرف سینه‌ها تان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانه مادرت بودی.»

گویید: از پیش او باز گشتم و به طرف یارانم عبور کردم و چون نزدیک یارم رسیدم گفتم: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدو چنان و چنین گفتم و با من چنین گفت.» و قضیه را برای او نقل کردم.

گویید: مستورد این آیه را بخواند: ان الذین كفروا سواء عليهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون. ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوه ولهم عذاب عظيم.»

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهرزده و بر گوش و چشمهایشان پرده‌ای هست و عذابی بزرگ دارند.

گویید: دو روز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغ‌زن



دروغگو است سوی شما روان کرده اند که دشمن خداست و دشمن شما، رای خویش را با من بگویند.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی مامی آیند از مقابل آنها کجا رویم. می مانیم تا خدامیان ما و آنها دوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکسو می رویم و دور می شویم کسان را دعوت می کنیم و حجت می گوئیم»

مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت و فخر دنیا و بقا خروج نکرده ام، دوست ندارم که همه دنیا و چند برابر آن چیزها که بر سر آن رقابت می کنند در مقابل پاپوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده ام تا کسانی از گمراهان را خوار کنم و خدایم سوی کرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده ام و چنین دیده ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من آیند. رای من این است که حرکت کنم و دور روم و چون خبر یابند به طلب ما روان شوند و و امانده و پراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خدا عزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم و از ساحل دجله برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم و از دجله گذشتیم و همچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به مذار رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله بن عامر از محل ما که در آن بودیم خبر یافت و از کار غیره بن شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده و شمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند و گفتند که مغیره مردی معتبر و سرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود و از یاران وی بود در نظر گرفت و فرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورد»



آنگاه ابن عامر کس پیش شریک بن اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزین و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریک بدانست که شیعیان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریک کسان را برگزید و بیشتر به سواران ربیعه پرداخت که عقیده شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یک روز در سورا بماندیم تا همه باران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمه‌ای فرستادیم و روان شدیم و در کوئی فرود آمدیم. یک روز آنجا بماندیم تا عقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوئی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتم تا نزدیک مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم و دانستیم که به زحمت افتاده‌ایم و جستجو به درازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهر سیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماک بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند و جو و علف بیارند و چندان بیاوردند که برای وی و هم برای سپاه همراه وی بس بود.



معقل بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند و راه خویش گرفتند که به شتاب از دنبالشان بروید و فرومانید و پراکنده شوید و چون به آنها می‌رسید خسته و وامانده باشید، اما هر چه از خستگی و رنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: ما را از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت و معقل از دنبال او بود. ابوالرواغ در باره خوارج می‌برسید و راهی را که تاجر جرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تا به مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیک شد یاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل با آنها تلاقی کند و جنگ اندازد. بعضی‌ها گفتند: «پیش رویم و با آنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید و با همه جمع خویش با آنها تلاقی کنیم.»

زید بن راشد فائشی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل بن قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم در کار جنگشان شتاب نکنم تا به من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینک تکلیف روشن است. ما را به یک سو بر که نزدیک آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یک سو رفتیم و این به هنگام شب بود. گوید: همه شب را با کشیک سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم و چون نزدیک ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد و گفت: «ای سواران نابکار خدا روسیاهتان کند، به پیش، به پیش»



گوید: ابوالرواغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم و چون نزدیک آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند و ما را عقب راندند ما بر اسبان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود، ابوالرواغ به ما گفت: «مادرتان عزادارتان شود بیاید تا نزدیک آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم و از دشمن هزیمت شده باشیم و ثبات نورزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جواب او گفت: «خدا از حق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده اند.»

ابوالرواغ گفت: «خدا همانند تو را میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترك نکرده باشیم هزیمت نشدیم. وقتی سوی آنها رویم و نزدیکشان باشیم در وضعی مناسب می مانیم تا سپاه بیاید و از جای نرفته باشیم. به خدا اگر می گفتند: ابوحرمان حمیر بن بحر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی دادم اما خواهند گفت که ابوالرواغ هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند و تاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید. اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به گروهی دیگر پناهنده شوید و چون باز رفتند باز گردید و نزدیکشان بمانید که سپاه تا اندک مدتی دیگر می رسد.»

گوید: و چنان شد که وقتی خوارج حمله می بردند عقب می نشستند و یکجا می شدند و وقتی سوی آنها حمله می شد و جمعیتشان پراکنده می شد ابوالرواغ و یارانش بر اسبان خویش به آنها نزدیک می شدند.

گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد و از بر آمدن روز تا هنگام نماز نیمروز در کار جنگ و گریز بودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مستورد برای نماز فرود آمد و ابوالرواغ و یارانش به قدر یک میل یا دو میل از آنها دور شدند و یاران وی فرود آمدند و نماز ظهر بکردند، دو کس را به دیده بانی گماشتند و به جای



خویش ببودند تا نماز پسین بکردند. گویید: آنگاه جوانی نامه معقل بن قیس را که برای ابوالرواغ نوشته بود بیاورد، چنان شده بود که مردم دهکده‌ها و رهگذران بر آنها می‌گذشتند و می‌دیدندشان که جنگ می‌کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند و به او بر می‌خوردند و می‌گفتند که یاران وی با خوارج تلافی کرده‌اند.

معقل می‌گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می‌گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می‌گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند.»

می‌گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می‌گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شما

نخواهد آمد.»

گویید: آنگاه معقل بایستاد و محرز بن شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت:

«باضعفای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که

که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با

دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده

باشد.»

گویید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در

حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید،

ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما

می‌رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده‌ایم و از حریفان بیم داریم.»

گویید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد و یارانش ایستاد، معقل نیز با

یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرورفت که فرود آمد و با

یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز



کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید او را پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش»  
گفت: «رأی درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران و محافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و تنگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالرواغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را



بر سواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترك نکنید تا صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را بر ضد شما بیاراید، يك حمله جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای در آرد.»

گوید: پس حمله ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل مائبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را بر ضد ما خواندند و از هر طرف سوی ما پیش راندند و ما عقب نشستیم چندان که خانه ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کمی کشته و زخمی داده بودیم.

عمیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرة بن ابی اشاء از دی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هر چه فراموش کنم عمیر را فراموش نمی کنم که رجز می خواند و شد شیر می زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می دانم با وی در آویخت و بر سینه اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به گلو گاهش زد که از سینه حریف بغلطید و بی حرکت بیفتاد. ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهمکده عقب راندیم، آنگاه به نبرد گاه باز گشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش



یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که مردی که فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می آید اما بدو اعتنا نکردیم. برای یکی از مردم محل دستمزدی تعیین کردیم و گفتیم: «برو بین از جانب بصره سپاهی سوی ما می آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: «بله، شریک بن اعور سوی شما می آید، گروهی راهنگام نیمروز در یک فرسخی دیدم به نظرم امشب تا صبحگاه پیش شما می رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»  
گفتند: «رای ما همان رای تست»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمایم و سوی ناحیه ای که از آن آمده ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد در این صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ما خواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یک شهر برای ما آسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر

است.»

گفتند: «ما را هر کجا می خواهی ببر»

گفت: «از پشت مر کبهای خویش فرود آید و لختی بیاساید و جو بدهید،

آنگاه بنگرید چه دستور می دهم.»

گوید: از مر کبها فرود آمدیم.

گوید: آنوقت میان ما و آنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده دور

شده بودند.

گوید: و چون مر کبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم،



مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن در آید و یکی از بومیان را بگیرد که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده ایم.» و او چنان کرد و ما را ببرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه بر رفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم. گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شک اندرم، آنها مقابل ما بودند و سیاهیشان را می دیدیم، اما مدتی است که این سیاهی به چشم نمی خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که باقوم ما خدعه ای کنند.»

گفت: «می ترسی چه خدعه ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیخون زنند.»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم.»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می خواهی برو و به این دهکده نزدیک شو بین کسی از آنها را می بینی، یا صدایی از آنها می شنوی و از مردم دهکده درباره شان پرسش کن.»

گوید: عتاب بایک پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگرست و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامند و



در بارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند و نمی دانیم کجا رفته اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد و خبر را با وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند

گفت: «اینجا بایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعہ کجایند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعہ را به یکسو نهاد و مردم تمیم را به یکسو و مردم همدان

را به یکسو و بقیهٔ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هر یک از این چهار گروه از

پیش و پشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت و به نزد هر یک از چهار

گروه بایستاد و گفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند و از گروه دیگر آغاز کردند و

با آنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید و هر یک از شما به

سمت خویش پردازد تا صبح در آید و در کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیک بودند و بیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید: هنگام صبح پیاده شدند و نماز کردند و کسان آمدند و خبر آوردند که خوارج

از راهی که آمده بودند رفته اند.

گوید: آنگاه شریک بن اعور با سپاه بصره بیامد و نزدیک معقل بن قیس فرود

آمد و او را بدید و لختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریک گفت: «من از دنبالشان

می روم تا به آنها برسیم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی

کنم بسیار شوند.»

گوید: شریک برخاست و کسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد

ابن معدان طایی و بیهس بن صهیب جرمی را فراهم آورد و به آنها گفت: «ای کسان

آیا کار خیری می کنید، می خواهید با برادران کوفیستان به تعقیب این دشمن که

دشمن ما و آنها هر دو است برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند و باز گردیم.»

خالد بن معدان و بیهس جرمی گفتند: «نه به خدا، چنین کاری نمی کنیم، ما



سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم و نگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند و شما به وسیله جنگشان به نزد حکومت پاداش و حرمت می‌یابید.»

بی‌هس جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«و فرزندان خویش را رها کند

«وبا این کار دریدگی‌ای را رفونکند.»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام.»

گفت: «به ما می‌گویی برویم و ولایت کوفه را حفاظت کنیم و با دشمن آنها بجنگیم و ولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان بر ما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند و در ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع تو شویم و به تعقیب آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را درباره آن خواسته باشی و این را از تو تحمل نکند.»



گوید: و چون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند  
 آنگاه شریک بیامد و معقل را بدید که با هم دوستی داشتند و پیرو عقیده شیعه بودند  
 و با او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند و با شما سوی دشمنان آییم،  
 اما بر من چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو برادری، ما بدین کار حاجت  
 نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که  
 خبر برد.»

عبدالله بن جناده گوید: شریک ابن عور این حدیث را برای ما می گفت و چون  
 به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان  
 نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم و وقت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر  
 است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث ازدی گوید: وقتی خبر آمد که مستورد بن علفه و یارانش از  
 راه خویش بازگشته اند خرسند شدیم و گفتیم از دنبالشان می رویم و در مداین با  
 آنها روبه رومی شویم، اگر نزدیک کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند و بدو گفت: «با یاران خود  
 به تعقیب مستورد برو و او را بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو با من بجنگند  
 نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج  
 رفت خوارج شتابان برفتند تا به جرجرایا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از  
 دنبالشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر-  
 آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد و ناگهان ابوالرواغ را با مقدمه سپاه نزدیک خویش



دیدند و با همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم و دو گروه لختی زد و خورد می‌کردند و با هم برمی‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و یکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها وا گذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ به ما بانگ زد: «ای سواران نابکار! ای بدمحافظان! با این قوم خوب نجنگیدید، سوی من! سوی من!» و در حدود یکصد سوار بدو پیوست و رجز خوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هر سو پیش رفتند و آنها را به جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مستورد و یاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و یارانش برفتند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهر سیر رسیدند.

گوید: ابوالرواغ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به دنبال ابوالرواغ بود و از پس وی از دجله عبور کرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سماک بن عبید از آمدن وی خبر یافت و برفت و از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، بایاران خود و مردم مداین بر در شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جاداد. و چون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالرواغ در تعقیب. خوارج بیامد تا در مداین به سماک بن عبید رسید که مقصد تازه خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در ساباط نزدیکشان فرود آمد.



عبدالله بن عقبه عنوی گوید: وقتی ابوالرواغ نزدیک مافرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابوالرواغ نزدیک شما فرود آمده‌اند، نخبه یاران معقلند که همه محافظان و دلیران خویش را سوی شما فرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی او برم لختی پیش از آنکه اینان به او نزدیک شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجا رسیده؟»

گوید: من برفتم و چند تن از بومیان را که از مداین آمده بودند دیدم و گفتم: «از معقل بن قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «بیک سماک بن عبد که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده و قصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمایا فرود آمده بود» دیلمایا دهکده‌ای از دهات استان\* بهر سیر است بر کنار دجله که از آن قدامه بن عجلان از دی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیک آن»

گوید: «پیش یارم باز گشتم و خبر را با وی بگفتم»

مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند و با آنها بیامد تا نزدیک پل سابط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنار سمت کوفه بود و ابوالرواغ و یاران وی بر کنار سمت مداین بودند»

گوید: برفتم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ما گفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»

گوید: نزدیک به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را بپرید

و ما پایین رفتیم و پل را بپریدیم»

گوید: وقتی حریفان ما را دیدند که کنار پل ایستادیم پنداشتند می‌خواهیم



به طرف آنها عبور کنیم و صف کشیدند و جمع آراستند و با این کار از ماکه پل را می بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلدی از مردم سابطا گرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»

گوید: بلد پیش روی ما همی دوید و ما از پی او روان شدیم، اسبانمان بـسـرق آسـا می رفت، بعضی تندتر و بعضی کندتر، لختی گذشت و نزدیک معقل و یاران وی رسیدیم که بار می کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمه سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند غافلگیر شدند و گریج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت و پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا، زمین! زمین!» و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانورده بودند نیزه ها را به طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی یافتیم. مستورد گفت: «اینان را که پیاده شده اند رها کنید و به اسبانشان حمله برید و میان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندک مدتی نابود می شوند.»

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم و میانشان حایل شدیم و عنان اسبان را که به هم بسته بودند بریدیم که از هر سو روان شد.

گوید: آنگاه به طرف جمع عقب مانده و پیش رفته رفتیم و به آنها حمله بردیم و میانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بن قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانورده بودند و به آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان بی بودند.

مستورد به ما گفت: «یک نیمه شما پیاده شوید» یک نیمه ما پیاده شدند و نیمه دیگر همچنان بر اسبان بماندند و من جزو سواران بودم.



گوید: جمع پیادگان به آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم به خدا که امید داشتیم و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می جنگیدیم و می دیدیم که در کار غلبه یافتیم مقدمه یاران ابی الرواغ که نخبه و یکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد و چون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده شدیم و با آنها جنگیدیم تا سالار ما و سالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جز من از آنها جان به در برده باشد و چنان دانم که از همه شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان بن حبیب گوید، عبدالله بن عقبه غنوی این حدیث را دوبار برای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب بن زبیر در باجمیرا و یکبار دیگر وقتی که با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در دیرالجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروز در دیرالجماجم کشته شد که روز هزیمت بود. سوی دشمن رفت و با شمشیر ضربت می زد و او را نگاه می کردم.

گوید: در دیرالجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که با مصعب ابن زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه از میان همه یارانت تو نجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینک با تو می گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، و ما بر جمعی از یاران معقل حمله بردیم که در حدود بیست کس بودند و عقب نشستند. پیش اسبی رسیدم که زین و لگام داشت و ندانستم قصه صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود و جنگ می کرد و آنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم و لگام اسب را گرفتم و پادر رکاب کردم و بر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله آوردند و پیش من رسیدند من به پهلوئی اسب



زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده‌ام و ایمن شدم، بر آن آهسته و ملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کوفه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوشی رسیدم. بر فتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه بر فتم تا به دیر کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بستم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و بر پشت اسب نشستم و لختی از شب بر فتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمیه دو فرسخی قبین بکردم، آنگاه بر فتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. هماندم شریک بن نمله محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیره بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاء الله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب

در اندیشه کار این قوم بوده‌ام.»

گوید: پس شریک محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیره بن شعبه رفت و اجازه ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده‌ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آرتا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجتت بر آورده شود، بشارت را بگوی.»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبه غنوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همه آنها را پیش من آورده بودی که امانشان

می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همه آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده و چنانکه به من

گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده.»



گفت: «معقل بن قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»  
گوید: هنوز این سخن به سر نبرده بود که ابوالرواغ و مسکین بن عامر با  
بشارت ظفر آمدند و خبر آوردند که معقل بن قیس و مستورد بن علفه سوی همدیگر  
رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت و معقل شمشیر، روبه‌رو شدند، مستورد  
نیزه را در سینه معقل فرو برد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معقل نیز با شمشیر  
به سراورد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت و هر دو بیجان بیفتادند.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی مستورد بن علفه را که در ساباط  
فرود آورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می‌خواهد به طرف  
ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مداین و ساباط آمدیم و  
آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی گذشت و ندیدیمشان که سوی ما آیند.  
گوید: پس ابوالرواغ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که از کار آنها  
برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من و وهیب بن ابی‌اشاعة از دی می‌رویم و خبر می‌گیریم و برای تو  
می‌آریم.»

گوید: بر اسب‌هامان به پل نزدیک شدیم و دیدیم که آنرا بریده‌اند و پنداشتیم که  
آنها پل را از ترس ما بریده‌اند و باز گشتیم و می‌تاختیم تا پیش یارمان رسیدیم و آنچه  
را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: «پل را از ترس ما بریده‌اند که خدا ترس ما را در دلشان افکنده  
است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما



خدا کرده اند، می شنوید، به خدا آنها گفته اند که معقل نخبه یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید و شتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل و مطمئن خواهید یافت. پس پل را بریدند که شمارا به کار پل سرگرم کنند و سوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهمکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند و به آنها گفتم: «زود پل را ببندید و ترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم و به چیزی نمی پرداختیم از پی آنها بودیم و پیوسته به پرسش بودیم.» می گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیک شما آیند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم و می خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکنده گان قوم بودند که فرار می کردند و کس سر کس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت و بانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید؟»

و کسان سوی وی آمدند و به او پناه بردند. گفت: «وای شما چه خبر است؟» گفتند: «نمی دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ما پراکنده بودیم به ما حمله آوردند و میانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟» یکی می گفت: «پیاده شد و می جنگید» یکی می گفت: «به نظر من کشته شد» گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می کنیم، اگر دیدیم که هلاک شده، با خوارج می جنگیم که مایکه سواران



این شهریم و برای مقابله این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گوییم، به خدا اگر به آنها رسیدید و معقل را کشته‌اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هر کس از فراریان می‌رسید بانگ می‌زد و او را باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل بن قیس را دیدیم که افراشته بود، دو یست کس با وی بودند، همه یکه – سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به سختی می‌جنگیدند، و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بر یاران ما غلبه کنند، یاران ما پایمردی می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند. و چون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل را دید که پیش می‌رفت و یاران خود را ملامت می‌کرد و ترغیب می‌کرد. بدو گفت: «توزنده‌ای، عمو و خالم به فدایت.»

گفت: «آری و به خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم.

گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، معقل و یارانش نیز به آنها حمله بردند. مستورد پیاده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی است که با نیت پاک در پیکار و مقابله این ستمکاران کشته شود.»



گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مستورد به معقل بانگ زد که ای معقل هم‌اورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش از جان تو مید کرده مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هم‌اوردی نخواهنده که نپذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم: «با نیزه‌ای همانند نیزه‌اش با او مقابله کن.» او نپذیرفت.

گوید: مستورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش در آمد. معقل نیز او را با شمشیر بود چنانکه شمشیر در مغزش فرورفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هم‌اوردی اومی رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما عمرو بن محرز سعدی منقری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابوالرواغ را سالار کنید، اگر ابوالرواغ نیز کشته شد سالارتان مسکین بن عامر است. وی آنوقت جوانی نورس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از جمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هیشم از آنجا بیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هیشم خراج را دیر فرستاد و ابن عامر می‌خواست او را معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت یا می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن عامر از



او آزرده که حرمت وی نداشته و در پیشکش دادن امساک کرده و ابن خازم را ولایتدار کرده و از ابن خازم بیمناک شد که وی را به زحمت افکند و به محاسبه کشاند و خراسان را رها کرد که پیامد و خشم ابن عامر بیفزود و گفت: «مرز را رها کردی!» و او را بزد و به زندان کرد و یکی از بنی یشکر را به خراسان فرستاد.

ابو مخنف گوید: وقتی ابن عامر قیس بن هیشم را معزول کرد، اسلم بن زرعه کلابی را فرستاد.

ابو عبدالرحمان ثقفی گوید: ابن عامر در ایام معاویه، قیس بن هیشم را عامل خراسان کرد. ابن خازم بدو گفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد و خراسان تباه شود و دایبان تو رسوا شوند.»

ابن عامر گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر اواز مقابل دشمن باز آمد، من به جای او باشم.»

گوید: ابن عامر بنوشت. پس از آن چنان شد که جمعی از طخارستان شوریدند و قیس بن هیشم به مشورت پرداخت. ابن خازم بدو گفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم آید.

قیس حرکت کرد و چون يك یا دو منزل از محل خویش دور شد ابن خازم فرمان خویش را در آورد و به کار مردم پرداخت و با دشمن مقابله کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشهر، و به شام رسید قیسیان خشم آوردند و گفتند با قیس و ابن عامر خدعه کرد و در این باب بکوشیدند تا آنجا که شکایت پیش معاویه بردند. معاویه کس فرستاد و او را پیش خواند که پیامد و در مورد سخنانی که گفته بودند عذر گویی کرد.



معاویه بدو گفت: «فردا به پاخیز و عذر خویش را با مردم بگویی»  
 گوید: ابن خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته اند سخن کنم  
 اما من سخنندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیق کنید.»  
 گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت  
 سخن کردن را امامی تحمل می کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و  
 باک ندارد که از آن چه در آید، من هیچیک از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند  
 که من فرصتها را نیک شناسم و سوی آن جهش کنم، با مهلکه ها مقابله کنم،  
 دسته ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می داند  
 تصدیق کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای اسیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را  
 می دانی بگویی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ بنی تمیم به نام معمر گوید: قیس بن هیشم از مزاحمت ابن خازم  
 از خراسان بیامد.

گوید: ابن عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن عامر خواست که او را در آورد.

در این سال چنانکه گفته اند: مروان بن حکم سالار حج بود، وی عامل مدینه

بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیره بن شعبه بود، قضای آنجا

با شریح بود، عامل بصره و فارس و سیستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای

آنجا با عمیر بن یثربی بود.

آنگاه سال چهل و چهارم در آمد.



## سخن از حوادث سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن ولید به دیار روم رفتند و زمستان را آنجا گذرانیدند، و نیز غزای بسر بن ابی ارطاة بود به دریا. در همین سال معاویه عبدالله بن عامر را از بصره معزول کرد.

## سخن از سبب عزل ابن عامر

سبب قضیه این بود که ابن عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بیخردان جلوگیری نمی کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی گوید: ابن عامر پیش زیاد از فساد کسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیاد گفت: « تیغ در آنها نه.»

گفت: « خوش ندارم آنها را اصلاح کنم و خویشان را تباه»

ابوالحسن گوید: ابن عامر نرمخوی و آسان گیر بود و در کار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود و دست دزد بریده نمی شد. در این باب با وی سخن کردند، گفت: « مرا با کسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر و برادرش را بریده ام؟»

مسلمة بن محارب گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت. نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از او درباره کسان پرسید. ابن کوا گفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره اند و عامل آنجا ناتوان است»



گوید: سخن ابن کوا به ابن عامر رسید و طفیل بن عوف یشکری را که میان وی و ابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری طفیل بر خراسان مرا آزرده می کند. دلم می خواست همه یشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند و او عاملشان می کرد. پس از آن معاویه ابن عامر را عزل کرد و حارث ابن عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن عامر گفت: «کدامیک از مردم با ابن کوا دشمنتر است؟»  
گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ»

گوید: ابن عامر او را ولایتدار خراسان کرد و ابن کوا آن سخن بگفت.

ابی عبدالرحمان اصفهانی گوید: ابن عامر کسانی را پیش معاویه فرستاد که با فرستادگان کوفه یکجا پیش او رسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه درباره عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای امیر مومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده اند و حاکمشان ناتوان است» و ابن عامر را به ناتوانی منسوب داشت و تحقیر کرد.  
معاویه گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می کنی؟»

گوید: و چون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد و گفت: «کدام یک از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر – سخت تر است؟»

بدو گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ یشکری» که او را ولایتدار خراسان کرد و این سخن به ابن کوا رسید و آن سخن بگفت.

علی گوید: وقتی ابن عامر در کار حکومت ناتوانی کرد و کار بصره آشفته شد، معاویه بدو نامه نوشت که پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این به سال چهل و چهارم بود، و ابن عامر، قیس بن هیشم را در



بصره جانشین کرد و پیش معاویه رفت که او را به کارش بازگردانید و چون با وی وداع می کرد، معاویه گفت: «از توسته چیز می خواهم بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر ام حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی و خشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملك عرفهات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «خانه مکات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی.»

گوید: آنگاه ابن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، من نیز سه چیز از تو می خواهم،

بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر هند می گویند.»

گفت: «ملك عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم.»

گفت: «هیچیک از عاملان مرا به حساب نکشی و در هیچ مورد از من باز -

خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «و دختر خویش هند را زن من کنی.»

گفت: «کردم.»

گوید: به قولی معاویه بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو باز خواست کنم

و در باره آنچه به دست رسیده به حسابت کشم و به کارت باز گردانم، یا آنچه را

گرفته ای به تو واگذارم و کناره گیری» ابن عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از



اودر گذرد. در این سال، چنانکه گفته اند، معاویه نسب زیاد بن سمیه را به پدر خویش ابی سفیان پیوست.

عمر و بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبدالقیس با وی بود که به زیاد گفت: «ابن عامر منتهی بر من دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تومی گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب»

زیاد به او اجازه داد که برفت، ابن عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می کند و از عاملان من بدمی گوید، می خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه را ندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد باز گشت، زیاد از او پرسش کرد و نخواست با او بگوید، اما زیاد او را رهان کرد تا گفته ابن عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهره مر کب او بزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا درباره زیاد چیزی گفته ای؟»

گفت: «آری»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد و او را به نزد معاویه برد و چون معاویه ابن عامر را بدید برخاست و به درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چقدر می تواند در خانه بنشیند و از مجلس خود بماند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه در آمد چوبی به دست داشت که به درها می زد و شعری به این مضمون می خواند:



«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«ورفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن عامر، تو در بارهٔ زیاد بدان گونه سخن کرده‌ای، به خدا عربان دانند که من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بودم و اسلام مرا نیرو افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم و ای حقی داشت که به وی دادم.»

ابن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، چنان کنم که زیاد خوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که تو خوش داری»

گوید: «ابن عامر پیش زیاد رفت و او را راضی کرد.»

ابو اسحاق گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «در بارهٔ کاری آمده‌ام که به

خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه ببوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت و یکی به نفع او شهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان بر محراب اطائق ساخت. معاویه نیز چنانکه گویند در

شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودند که گفتیم در سال چهل و سوم

عاملی داشته بودند.

آنگاه سال چهل و پنجم در آمد.



### سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث بن عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهار ماه در بصره بیود پس از آن معزول شد.

گوید: به قولی وی حارث بن عمرو بن عبد بود و از مردم شام بود معاویه ابن-عمر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل\* کرد.

گوید: حارث، عبدالله بن عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

### سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانه سلیمان بن ربیع باهلی اقامت گرفت. مغیره و ائیل بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گوید: و ائیل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابو مغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همان روز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

\* محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمدی ندارد.



سوی بصره حرکت کن.

معبد بن خالد جدلی گوید: زیاد که او را پسر ابوسفیان می گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد و در خانه سلمان بن ربیع باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیره بن شعبه خبر یافت - وی امیر کوفه بود - که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن بن عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به کار کوفه بررسی تا من از پیش امیر مؤمنان بیایم؟»  
گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن نحاس عجلی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حيله گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابو عبدالله به کارت باز کرد.»  
اما مغیره پذیرفت و معاویه بیشتر بدگمان شد و او را به کارش بازگردانید.  
گوید: مغیره شبانگاه بیامد، من بالای قصر به کشیک بودم وقتی در را بکوفت او را نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفتم و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه روو راهش بینداز که تا صبح آن سوی پل باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آن سوی پلش انداختیم.»

هدلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد. زیاد در آخر ماه ربیع الاخر یا اول جمادی - الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که فسق در آنجا رایج و علنی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به قولی حمد



خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای برانعام واحسان اوی، مسئلت مزید نعمت از او  
 «داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش  
 «را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباجه  
 «آتش افروز که شعله آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می کنند  
 «خردمندان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچک مرتکب  
 «می شود و بزرگ از آن باک ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده اید و کتاب  
 «خدا را نخوانده اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب  
 «کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانکه دنیا چشمستان را  
 «بسته و شهوات گوشستان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجح داشته اید  
 «و نمی دانید که شما در اسلام حوادث بی سابقه آورده اید که این روسبی  
 «خانه‌ها و ضعیفان غارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشن  
 «ندیده گرفته اید. مگر کسانی نبوده اند که گمراهان را از شروری و غارتگری  
 «دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته اید و دین را دور افکنده اید.  
 «عذر نامعقول گوید و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخرد خویش  
 «دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان  
 «نه اید، پیرو بیخردان شده اید و آنها دلیر از حمایت شما. حرمت‌های اسلام  
 «را شکسته اند و پشت سر شما به زباله‌دانهای گنادره یافته اند که خوردن و  
 «نوشیدن بر من حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و  
 «بسوزم. چنین می بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به  
 «همان وسیله که در مرحله اول به صلاح آمده بود، یعنی نرمش بی ضعف و شدت  
 «عمل بی جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست می گیرم،  
 «مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار،



«تا یکیتان برادر خویش را ببیند و گوید: سعد! فرار کن که سعید هلاک شد یا به استقامت آید. دروغ منبر شهره می ماند. اگر دروغی از من شنیدید نافرمانی من بر شما رواست. هر که شبانگاه به اوتازند من ضامن خسارت اویم. شبروی موقوف که هر شب روی را پیش من آرند خونش بریزم. در این مورد چندان مهلتان می دهم که خبر به کوفه رود و پیش من آید. دعوت جاهلیت موقوف که هر که چنین کند زبانش رامی برم. تازه ها آورده اید که نبوده ما نیز برای هر گناهی عقوبتی نهاده ایم، هر که کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد او را بسوزیم، هر که به خانه ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را بشکافد زنده به گورش کنم، دستها و زبانهای خویش را از من بدارید تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف رفتار عامه کند گردنش را می زنم. میان من و بعضی کسان دشمنی ها بوده که آنرا پشت گوش انداخته ام وزیر پا افکنده ام، هر کس از شما نکوکار بوده نکویی بیشتر کند و هر که بدکار بوده از بدی چشم پوشد. اگر بدانم که یکی از دشمنی من در تب و تاب است پوششی از او برنگیرم و پرده ای از او بر ندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید و با خویشتن کمک کنید. بسا کس که از آمدن ما دلگیر شده و خرسند خواهد شد و بسا خرسند که دلگیر خواهد شد.»

«ای مردم! ما را همران شما شده ایم و حامیانان، به قدرتی که خدا ایمان داده راهنما می بریم و به کمک غنیمتی که خدای به ما سپرده از شما حمایت می کنیم. ما را بر شما حق شنواییست و اطاعت در مورد چیزهای که بخواییم و شما را بر ما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،



«بوسیله نیکخواهی سزاوار عدالت و غنیمت ما شوید، بدانید که در هر  
 «چه قصور کنم از سه چیز قصور نمی‌کنم: از حاجتمندان رونمی‌پوشم  
 «و گرچه هنگام شب آید. روزی و مقرری را عقب نمی‌اندازم. بجنگ  
 «رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایان را قرین صلاح  
 «بدارد که راهبران ادب‌گران شمایند و پناهگاهتان که سوی آن پناهانده  
 «شوید. و چون به صلاح آید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به دل  
 «مگیرید که خشم‌تان فزون شود و غم‌تان دراز شود و حاجتان بر نیاید و  
 «اگر به نتیجه رسد برایتان مایه شر شود، از خدا می‌خواهم که همه را  
 «بر همه کمک کند. وقتی دیدید کاری را درباره شما اجرا می‌کنم اجرای  
 «آن کنید و گرچه مایه زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیار خواهم  
 «داشت، هر کدامتان پرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله بن اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که ترا  
 حکمت و گفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبر خدا داود علیه السلام بود.»  
 احنف گفت: «ای امیر گفتی و نکو گفتی، ثنا از پس امتحان است و ستایش از  
 پس بخشش، ما ثنا نگوییم تا امتحان کنیم.»  
 زیاد گفت: «سخن راست آوردی»

ابو بلال مرداس بن ادیه برخاست و آهسته گفت: «خدا جز آن گفته که تو  
 می‌گویی، خدای عزوجل گوید: و ابراهیم الذی وفی، الا ترزوا زرة و زرا خیری وان  
 لیس للانسان الا ماسعی»<sup>۱</sup>

یعنی: و (صحیفه‌های) ابراهیم که وفا کرد (به او) خبر نداده‌اند که هیچ  
 بار برداری بارگناه دیگری را بر ندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی



ندارد. و خدا بیا وعده‌ای بهتر از وعده‌نوداده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یاران تو می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فروروییم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به بدافتد، به‌جز زیاد که هرچه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله بن حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسید و وصول خبر بدورسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نماز گزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سوره بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریبه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌کشت.

گوید: شبی يك بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شیردهی آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به گمانم راست می‌گویی اما کشتن توبه به صلاح این امت است» و بگفت تا گردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را استوار کرد و مردم را به اطاعت و اداشت و به عقوبت پرداخت و شمشیر کشید و به پندار مواخذه کرد و به گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناک بودند و از همدیگر ایمن شدند تا آنجا که چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد و کسی



متعرض آن نمی شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می خفت و در نمی بست. مردم را چنان راه برد که کس مانند آن ندیده بود، و چنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینه الرزق را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از خانه عمیر شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «از این کار دست بردار آنچه من از استخر می گیرم در گرو چیزی است که از او بپزند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهار هزار کرد و عبدالله بن حصن یکی از بنی عبید بن ثعلبه صاحب گورستان ابن حصن و جعد بن قیس تمیمی، صاحب طاق الجعد، را به سالاری نگهبانان گماشت که هر دو به کار نگهبانان می پرداختند. يك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می رفتند و هر کدام نیزه کوتاهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه را بپنداز» و او بینداخت و تا وقتی زیاد بمرد ابن حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهها نا امن است»

گفت: «عجالة به کار شهر می پردازم تا بر آن تسلط یابم و ساءان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی توان آورد»

گوید: «و چون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت و به نظام آورد. می گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی کم شود، می دانم کی گرفته است.»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزویاران خویش نوشت و از سیصد تا پانصد مقرری داد.

حارثة بن بدرغدانی در این باره شعری گفت باین مضمون:



«کی خبر از من به نزد زیاد می برد؟»  
 «که نیکو امیر یست و خلیفه را  
 «نیکو برادرست  
 «وقتی کارها پیش تو آید  
 «پیشوای عدالت و همت و خردی  
 «برادرت، بسر حرب، خلیفه خداست  
 «و تو وزیر او بی و نیکو وزیری  
 «به دوستداری وی پاداش می دهی  
 «و دوستدار تو به اوج آرزو می رسد  
 «به فرمان خدای مظفری و منصور  
 «و چون رعیت ستم کند، ستم نکنی  
 «و از دنیا هر چه بخواهند  
 «بدست تو، به فراوانی، روانست  
 «قسمت به مساوات می کنی  
 «که نه تو انگر از ستم تو شکایت می کند  
 «نه فقیر.  
 «باران رفاه انگیز بودی  
 «و به روز گاری آمدی  
 «که خبیث بود و بدی فراوان  
 «هوسها کسان را پراکنده بود  
 «و کینه هاشان در دلها نهان نبود  
 «شهری و بدوی و مقیم و مسافر  
 «به ترس اندر بود



«و چون زیاد شمشیر خدای  
 «میان آنها بپاخواست  
 «نور و روشنی پا گرفت  
 «توانایی که غافلگیر حوادث نمی شود  
 و نمی نالد و پیر فرتوت نیست»

علی بن محمد گوید: زیاد از تنی چند یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم کمک گرفت از جمله عمران بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به اوداد و حکم بن عمرو غفاری که او را ولایتدار خراسان کرد و سمره بن جندب و انس بن مالک و عبدالرحمان بن سمره. عمران از او خواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت و عبدالله بن فضاله لیشی و پس از او برادرش عاصم بن فضاله سپس زرارة بن اوفی جرش را به قضاوت بصره گماشت.  
 خواهر زاده زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نیزه کوتاه پیش روی خود روان کرد و با گرز جلوی روی او روان شدند و پانصد کشیک بان مقیم داشت و شیبان سعدی صاحب گورستان شیبان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد راترك نمی کردند.

علی گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیر بن احمر یشکری را عامل مرو کرد.

خلید بن عبدالله حنفی را عامل ابر شهر کرد.

قیس بن هیشم را عامل مرو و فاریاب و طالقان کرد.

\* شاعر سفله که هم نفسان وی به روزگاران کمیاب نبوده اند در محضر زیاد آتش چربی خورده و شکمی از عزا در آورده و مشتی درم گرفته و زیاد روسپی زاده خونخوار را پیشوای هدایت و شمشیر خدای عنوان داده که الشعراء فی کل وادی هیمون م.



و نافع بن خالد طاحی را عامل هرات و بادغیس و قادس و پوشنگ کرد. ابن ابی عمر، یکی از پیران ازد گوید: زیاد از نافع بن خالد آزرده شد و او را به زندان کرد و یکصد هزار به پای او نوشت و به قولی هشتصد هزار. سبب آزرده‌گی وی آن بود که یک میز پازهر که پایه‌های آن نیز پازهر بود برای نافع آوردند. نافع یک پایه را برگرفت و پایه طلایی به جای آن نهاد و میز را همراه یکی از غلامان خود به نام زید که عهده‌دار کارهای او بود برای زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد و به زیاد گفت: «به تو خیانت ورزید و یکی از پایه‌های میز را برگرفت و به جای آن پایه طلا نهاد.» گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف بن وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند و وقتی آنجا رسیدند که زیاد مسواک می‌کرد و چون آنها را بدید. شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«جای اسبان ما را که به نزدیک پیچ بود

«بیاد آروقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما از دیان گویند این شعر را سیف بن وهب به وقت ورود به نزد زیاد به تمثیل خواند که او گفت: «بله.»

گوید: روزگاری را بیاد زیاد می‌آورد که صبره‌وی را پناهی کرده بود. پس، زیاد مکتوب را خواست و نوشته آنرا با مسواک پاک کرد و نافع را از زندان در آورد. مسلمه گوید: زیاد، نافع بن خالد طاحی و خلید بن عبدالله حنفی و امیر بن احمد یشکری را عزل کرد و حکم بن عمرو را برگماشت که نسب وی به نعیله بن مالک می‌رسید نعیله برادر غفار بن ملیک بود و چون اعقاب وی اندک بودند به تیره غفار پیوستند. وهم مسلمه گوید: زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به نزد من آر» منظورش حکم بن ابی العاص ثقفی بود.

حاجب برفت و حکم بن عمرو و غفاری را بدید و او را پیش زیاد برد. وی مردی معتبر بود و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داشته بود، زیاد وی را عامل



خراسان کرد آنگاه به وی گفت: «ترا نمی خواستم، اما خدا عزوجل ترا می خواست.»  
 ابو عبد الرحمن ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شد حکم بن عمر و غفاری  
 را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی بر ولایات خراسان گماشت که کار خراج به  
 عهده داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند: اسلم بن زرعه بود و خلید بن عبدالله حنفی  
 و نافع بن خالد طاحی و ربیع بن عسل یربوعی و امیر بن احمدیشکری و حاتم بن نعمان  
 باهلی.

گوید: آنگاه حکم در گذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود و غنایم بسیار  
 گرفته بود. حکم انس بن ابی ایاس را جانشین خویش کرده برد و به زیاد نوشته  
 بود وی را برای خدا و مسلمانان و تو پسندیدم اما زیاد گفت: «ای خدا، او را برای  
 دین تو و مسلمانان و خودم نمی پسندم.» و خلید بن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان  
 کرد.

گوید: پس از آن ربیع بن زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان  
 فرستاد بیست و پنجاه هزار کس از بصره و بیست و پنجاه هزار کس از کوفه که سالار مردم  
 بصره ربیع بود و سالار مردم کوفه عبدالله بن ابی عقیل بود و سالار همه، ربیع بن  
 زیاد بود.

گویند: در این سال مروان بن حکم سالار حج شد، وی عامل مدینه بود.  
 ولایتداران و عمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردم:  
 مغیره بن شعبه بر کوفه بود و شریح قضای آنجا داشت. زیاد بر بصره بود و عاملان  
 دیگر همانها بودند که از پیش گفتم.

در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید در زمستان به غزای سرزمین روم  
 رفت.

آنگاه سال چهل و ششم در آمد



## سخن از حوادث سال چهل و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مالک بن عبیدالله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت. به قولی آنکه به غزا رفت عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود و به قول دیگر مالک بن هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته اند ابن اثال نصرانی شربتی زهر آگین بدوداد که بنوشید و او را کشت.

## سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبدالرحمان ابن خالد بن ولید به سبب کارهای پدرش خالد بن ولید و هم جنگها و دلیری‌ها که به سرزمین روم کرده بود، در شام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناک شد و از وی برخویشتن بترسید از آنرو که مردم بدو متمایل بودند. و ابن اثال را گفت که برای کشتن وی حيله کند و تعهد کرد که اگر چنین کرد تازنده است خراج از او نگیرد و خراجگیری حمص را به او سپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان بن خالد از دیار روم سوی حمص آمد ابن اثال به وسیله یکی از غلامان خویش شربتی زهر آگین بدوداد که بنوشید و در حمص بمرد و معاویه تعهدی را که نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج خود او را نیز بخشید.

گوید: خالد بن عبدالرحمان بن خالد سوی مدینه آمد يك روز پیش عروة بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.



عروه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «خالد بن عبدالرحمان.»

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست و سوی حمص رفت و به مراقبت ابن اثال پرداخت و وی را با شمشیر بزد و بکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی او را حبس کرد و غرامت و خونبها گرفت اما قصاص نکرد.

گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به آنجا رسید پیش عروه رفت و سلام گفت.

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گفت: «ابن اثال را از میان برداشتم اما ابن جرموز چه شد؟» و عروه خاموش

ماند. ه

خالد بن عبدالرحمان وقتی ابن اثال را بزد شعری به این مضمون می خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم و دینم چیزی به جا نمانده

«و شمشیری که دست راستم با آن ضرب شصت می زند.»

در همین سال خطیم و سهم بن غالب هجیمی قیام کردند و «حکمت خاص خداست» گفتند. کار اینان به طوریکه در روایت علی آمده چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم بن غالب هجیمی و خطیم که نامش زید بود، پسر مالک ناهلی، از او بیمناک شدند. سهم سوی اهواز رفت و حادثه ایجاد کرد و «حکمت خاص خدا است» گفت. آنگاه بازگشت و نهان شد و امان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت و بکشت و بر در خویش بیاویخت.

\* - ابن جرموز همان بود که در حادثه جمل زبیر پدر عروه را کشته بود.



کار خطیم چنان بود که زیاد او را به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم بن عمرو گفت: «ضامن وی شو.» اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به تو خبر می‌دهم.» گوید: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبود» زیاد بگفت تا او را بکشند و در محله باهله انداختند.

در این سال عتبه بن ابی سفیان سالار حج شد.

در این سال عاملان و ولایتداران همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند. آنگاه سال چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و هفتم

غزای زمستانی مالک بن حبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-عبدالرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از مصر معزول شد و معاویه بن خدیج عامل مصر شد و جنانکه و اقدی گوید در ناحیه مغرب بسگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویه بن خدیج از اسکندریه آمده بود عبدالرحمان بن ابی بکر بر او گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه گرفتی، محمد بن ابی بکر را کشتی که ولایتدار مصر شوی و اینک ولایتدار شدی.»

گفت: «محمد بن ابی بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود کشتم.» عبدالرحمان گفت: «اگر فقط نخو نخواه عثمان بودی در کارهای معاویه شرکت نمی کردی و وقتی عمرو بن عاص با اشعری چنان کرد، پیش از همه بر نمی جستی که با او بیعت کنی.»



بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود و غنیمت و اسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را یاد می‌کنیم ان شاء الله تعالی)

گوینده ابن سخن چنین آورده که حکم بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرودر گذشت.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند و اقدی گوید: در این سال عتبه بن ابی سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسه بن ابی سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل و هشتم در آمد.

### سخن از حوادث سال چهل و هشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی و غزای تابستانی عبدالله بن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالک بن هبیره سکونی، به غزای دریا رفت. عقبه بن عامر جهنی نیز با مردم مصر و مردم مدینه غزای دریا کرد. سالار مردم مدینه منذر بن زهیر بود و سالار جمع، خالد بن عبدالرحمان بن خالد بن ولید. به گفته عموم سیرت نویسان در این سال مروان بن حکم سالار حج شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آزرده بود و فدک را که از پیش به او بخشیده بود پس گرفته بود. ولایتداران و عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.



پس از آن سال چهل و نهم در آمد.

### سخن از حوادث سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالک بن هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود. و نیز غزای فضاله بن عبید در جربه در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.

غزای تابستانی عبدالله بن کرز بجلی نیز در همین سال بود. در همین سال یزید بن شجره رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد. در همین سال عقبه بن نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد. در همین سال یزید بن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن عمر و ابن زبیر و ابو ایوب انصاری نیز با وی بودند.

در همین سال، به ماه ربیع الاول، معاویه مروان بن حکم را از مدینه برداشت و به ماه ربیع الاخر و به فولی ربیع الاول سعید بن عاص را امیر مدینه کرد. همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال و دو ماه بود. به گفته واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله بن حارث بن نوفل بود و چون سعید بن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابوسلمه بن عبدالرحمان بن عوف را به قضاوت گرفت.

گویند در این سال در کوفه طاعون آمد و مغیره بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه باز گردی.» و اوسوی کوفه رفت و طاعون گرفت و در گذشت.

گویند: مغیره به سال پنجاهم در گذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه و بصره را با هم داشت.



در این سال سعید بن عاص سالار حج شد. و ایام آن سال را در  
ولایتداران و عاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به  
جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاک مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت-  
نویسان گفته اند هلاک وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته اند به سال پنجاهم  
بود. آنگاه سال پنجاهم در آمد.

## سخن از حوادث

## سال پنجاهم

غزای بسر بن ابی ارطاة و سفیان بن عوف از دی به سرزمین روم در این سال  
بود. به قولی غزای فضاله بن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.  
به گفته واقدی و مدائنی وفات مغیره بن شعبه در این سال بود.  
موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود و یک چشم، چشمش در یرموک  
آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم در گذشت. در آنوقت هفتاد سال داشت.  
اما عوانه چنانکه در روایت هشام بن عبید هست گوید که مغیره به سال پنجاه  
و یکم در گذشت. بعضی ها نیز گفته اند به سال چهل و نهم هلاک شد.  
علی بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس  
از آن مغیره بن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد و معاویه فرمان کوفه و بصره را برای  
زیاد نوشت و او نخستین کس بود که کوفه و بصره را با هم داشت.  
گوید: زیاد، سمرقند بن جنذب را در کوفه جانشین کرد که به کوفه آمد و چنان بود  
که زیاد ششماه در کوفه و ششماه در بصره اقامت می گرفت.  
مسلمه بن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به



سوی کوفه آمد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقیق و مدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه را مهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: و چون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شد و آنجا نشست تا دست برداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد را گرفتند، سپس گفت: «هر یک از شما پهلویی خود را بگیرد و نگوید که نمی دانم پهلوییم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی ای بر در مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیک از ما ترا ریگباران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد و هر که یاد نکرد بداشت و جدا کرد تا سی کس شدند و به قولی هشتاد کس بودند و همانجا دستهایشان را بریدند. شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از او نشنیدیم، هر خوب یا بدی به ما وعده داد انجام داد.

و هم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصن بود که چیزی درباره او شنیده بود و از پی او بر آمد که بگریخت. یک بار که مردم را می دید، اوفی بر او گذشت گفت: «این کیست؟»  
گفتند: «اوفی بن حصن طانی»  
زیاد گفت: «اجل رسید. بپای خویش پیش تو آمدم.» آنگاه بدو گفت: «درباره عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود که دودختر او را داشته بود»

گفت: «درباره معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»



گفت: «در باره من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست» و او را بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی، ابوتراب، به دور عمرو بن حمق فراهم می‌شوند.»

عمرو بن حریث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هر دو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمرو بن حمق روید و گوید: این جماعت‌ها چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گوید: به قولی آنکه بر ضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دوشهر را تباه کرده یزید بن رویم بود.

گوید: عمرو بن حریث گفت: «هرگز بماند امروز به چیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا بر ضد من قیام نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطاقک ساخت.



گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمره بن جندب را ولایتدار کرد.  
 محمد بن سلیم گوید: از انس بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟»  
 گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار تو اند کرد، زیاد او را در بصره جانشین  
 کرد و به کوفه آمد و چون باز گشت او هشت هزار کس را کشته بود. بدو گفتند: بیم  
 نداری که کسی را کشته باشی؟ گفت: اگر دو برابر این هم کشته بودم بیمی نداشتم  
 یا چیزی نظیر این گفت.»

ابو سوار عدوی گوید: سمره در يك صبحگاه هفتاد و چهار کس از قوم مرا  
 کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گوید: سمره از مدینه می آمد وقتی به خانه های بنی اسد رسید یکی از  
 کوچه ای در آمد و به او ایل سپاه برخورد یکی از آنها بدو حمله برد و نیزه کوتاه را  
 در او جای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت و سمره بن جندب پیش او رسید که در خون خویش  
 می غلطید. گفت: «این چیست؟»

گفتند: «او ایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده ایم از نیزه های ما بپرهیزید.»

سعید بن زید گوید: وقتی قریب و زحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود و سمره  
 به بصره. شبانگاه بیرون شدند و در محل بنی یشکر فرود آمدیم که هفتاد کس بودند  
 و این به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی  
 از پیران قوم گذشتند که حكاك نام داشت و چون آنها را بدید گفت: «ابوالشعثا خوش  
 آمدی.»

گوید: ابن حصن او را بدید و خورش را بریختند و در مسجد های طایفه ازد  
 پراکنده شدند. گروهی از آنها سوی عرصه بنی علی رفتند و گروهی دیگر سوی



مسجد معادل رفتند. سیف بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست و کسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی از جوانان بنی علی و گروهی از جوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند و به آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیا عبدالله بن اوس طاحی میان شما هست؟» که با وی هم‌وردی می کرده بود؟ گفتند: «آری»

گفت: «پس به هم‌وردی من آی»

گوید: و چنان شد که عبدالله او را بکشت و سر او را بیاورد. زیاد که از کوفه می آمد او را به ملامت گرفت و گفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می کردم.»

گوید: قریب از طایفه ایاد بود و زحاف از طایفه طی بود، پسر خاله بودند و نخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهروان قیام کردند.

سعید گوید: ابوبلا می گفت: «خدا قریب را تقرب ندهد، به خدا اگر از آسمان بیفتم بهتر از آن می خواهم که چنان کنم که او کرده بود» مقصودش قیام بود.

وهب گوید: از پس قریب و زحاف کار حروریان بالا گرفت و سمره آنها را بکشت و به کشتنشان فرمان داد. وقتی زیاد به کوفه می رفت سمره جانشین وی بود و بسیار کس از خوارج را بکشت.

ابو عبیده گوید: آن روز زیاد بر منبر گفت: «ای مردم بصره به خدا اینان را از میان بردارید و گرنه از شما آغاز می کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، از مقرری سال بگذرم نخواهید گرفت.»

گوید: پس کسان برضد آنها برخاستند و همه را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به شام برند و چون آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می شد و مردم وحشت زده شدند گفت: «نمی خواستم منبر را ببرم،



بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بپوشانید.  
سعید بن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر  
پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان  
امیر مومنان عثمان بوده اند.» و چون به مدینه آمد عصارا خواست که به نزد سعد القرظ  
بود.

گوید: ابوهریره و جابر بن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان  
ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روانیست، می خواهی منبر رسول خدا  
را از جایی که وی نهاده برون بری و عصای وی را به شام ببری؟ مسجد را بپر.»  
گوید: معاویه کوتاه آمد و شش پله بر منبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و  
از کاری که کرده بود از مردم عذر خواست.

قبیصة بن ذویب گوید: عبدالملک قصد منبر کرده بود بدو گفتم: «ترا به خدا -  
عزوجل چنین مکن و منبر را از جای مبر که امیر مؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد  
و خورشید گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پر  
شود. چرا می خواهی آنرا از مدینه ببری که در مدینه وسیله فصل اختلافات کسان  
است؟»

گوید: عبدالملک از این کار کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نکرد و چون ولید  
به خلافت رسید و به حج آمد، قصد این کار کرد و گفت: «مرا از اینکار خبر دهید  
که می خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعید بن مسیب کس پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد و گفت: «با یار خویش  
بگوی از خدا عزوجل بترسد و خویشان را به معرض خشم خدای نیارد» عمر بن  
عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک به حج آمد عمر بن عبدالعزیز قصد ولید را  
با وی بگفت و این که سعید بن مسیب پیش وی آمده بود.



سلیمان گفت: «دلم می خواست چنین چیزی درباره امیر مؤمنان عبدالملک و درباره ولید گفته نمی شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکارا! دنیا را گرفتیم که به دست ماست. می خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به زیارت آن می آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویه بن حدیج از مصر معزول شد و مسلمة بن مخلد ولایتدار مصر و افریقیه شد. و چنان بود که معاویه بن ابی سفیان از آن پیش که مسلمة را ولایتدار مصر و افریقیه کند عقبه بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود و قیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن عمر گوید با تلاق بود که از بس درنده و خزندگان دیگر و مار داشت کس آنجا نمی رفت. عقبه خدا را بخواند و هر چه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه های خود را می برد.

موسی بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبه بن نافع بانگ زد: «ما اینجامنزل می کنیم از اینجا بروید» و خزندگان از سوراخها برون شد و بگریخت.

زید بن ابی جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبه بن نافع آمدیم و او نخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد و برای کسان مسکن و خانه معین کرد و مسجد آن را بساخت و با وی بیودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویه، معاویه بن حدیج را از مصر و عقبه بن نافع را از افریقیه برداشت و مسلمة بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب و مصر و برقه و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلمة بن مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد و عقبه بن نافع را برداشت و درباره چیزهایی از او مواخذه کرد و همچنان ولایتدار مصر و مغرب بود و ابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویه بن ابی سفیان هلاک



شد.

در همین سال ابوموسی اشعری در گذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه و دوم بود.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف هست، بعضی ها گفته اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعید بن عاص بود. ولایتدار بصره و کوفه و مشرق و سیستان و فارس و سند و هند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی فرزدق بر آمد که بنی نهشل و بنی فقیم از اوشکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعید بن عاص گریخت که آنوقت ولایتدار مدینه بود و از او پناه خواست که پناهِش کرد.

سخن از کار

فرزدق

لبیظه پسر فرزدق به نقل از پدرش گوید: وقتی اشهب بن رفیله و بعیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی نهشل و بنی فقیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی سفیان بردند.

بعضی ها گفته اند یزید بن مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد او را شناخت تا بدو گفتند: «همان جوان بدوی که نقره هایش غارت شد و جامه های خویش را فروریخت» و زیاد او را بشناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا با کاروان خویش و کالایی فرستاده بود که آنرا بفروشم و برای وی آذوقه بگیرم و برای کسانی که جامه های بخرم. رفتم و کالا را فروختم و قیمت آنرا گرفتم و در جامه خویش ریختم و بدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که گویی شیطانی بود و گفت: «سخت به



حفاظت آن دلبسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می‌شناسمش به جای تو بود آنرا نگه

نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مرید را بانگ دادم و گفتم: «بگیرید» و مال را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بینداز و من بینداختم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامه‌ات را بینداز» که بینداختم و با يك تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مرید فرستاده بود که مرا

پیش او ببرند، یکی از بنی‌هجمیم براسبی بیامد و گفت: «دارند می‌آیند فرار کن» و

مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده‌ها نهان شد، سواران وقتی

رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دو عموی من، ذهیل و زحاف، پسران صعصعه، را که

در دیوان جزو دوهزاری‌ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کس پیش

آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیک ما میا که کار زیاد

معلوم نیست، با ما چه می‌تواند بکند که گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دو عمویم چند روزی بی‌دند آنگاه درباره‌ی آنها باز یاد سخن کردند و

گفتند: «شنو ایند و مطیع، يك جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند.» پس آنها

را آزاد کرد.

به من گفتند: «به ما بگو: پدرت از آذوقه و جامه چه سفارش داده بود؟»



به آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به او رسیده بود. از من پرسید چه کردی؟ و قضیه را با وی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» و دست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تا آن وقت شعر نمی گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز

کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احنف بن قیس و جاریه بن قدامه از طایفه بنی

ربیعه بن کعب و جون بن قتاده عبشمی و حتات بن یزید ابومنازل، یکی از پسران حوی

ابن سفیان، پیش معاویه رفتند که به هر یک از آنها یکصد هزار داد. اما به حتات هفتاد

هزار داد. وقتی به راه می رفتند از همدیگر پرسیدند و مقدار جایزه خویش را به حتات

بگفتند و معلوم شد که فقط او هفتاد هزار گرفته است. حتات سوی معاویه باز گشت

که از او پرسید: «ای ابومنازل، چرا باز گشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی تمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست؟ مگر

سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من اطاعت نمی کنند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع با من خست کردی؟»

گفت: «از این جمع دینشان را خریدم و ترا با دینت و عقیده ات درباره عثمان

بن عفان وا گذاشتم» این سخن از آنرو می گفت که حتات از جمله دوستان عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر» و از جایزه خویش عیب گرفت و معاویه او را به

زندان کرد و فرزدق در این باب شعری دراز گفت و از کار معاویه خرده گرفت و او

سی هزار دیگر به کسان حتات داد، و این، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده

بود.

گوید: وقتی قوم نهشل و فقیم شکایت او را پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود

و از پی وی برآمد که فراری شد و پیش عیسی بن خصیله رفت.



فضل بن موسی بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش عموی من عیسی بن خصیله آمد و گفت: «ای ابو خصیله، از این مرد می ترسم دوستانم و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده اند پیش تو آمده ام که مرا پیش خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ آن دارم که سوی شام روم.»

گفت: «هر طور که خواهی، اگر پیش من بمانی خانه خانه تستی\* و اگر خواهی رفت يك شتر رهوار به تومی دهم.»

گوید: شب بعد فرزدق بر نشست، عیسی کس با او فرستاد تا از خانه ها گذشت. مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت و علی بن زهدم را از پی او فرستاد. اعین نوۀ فرزدق گوید: ابن زهدم رد فرزدق را در خانه يك زن نصرانی که وی را دختر مرار می گفتند و از بنی قیس بود پیدا کرد که او را از شکاف خانه خویش فرار داد و به وی دست نیافت.

مسمع بن عبدالملك گوید: فرزدق سوی روحا رفت و میان مردم بکر بن و ایل فرود آمد و ایمن شد و چند قصیده در ستایش آنها گفت.

گوید: و چنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می گرفت فرزدق به کوفه می رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می گرفت فرزدق به بصره می رفت که زیاد شش ماه در بصره می ماند و شش ماه در کوفه، و چون از کار فرزدق خبر یافت به عبدالرحمان ابن عبید که از جانب وی عامل کوفه بود نوشت: «فرزدق نر و حوش است که به صحراها می چرد و چون کسان نزدیک او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، او را

\* به حای عبارت مثل و اعرابی «فی الرحب والسعه» یعنی با گشادگی و فراخی.



بعجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می‌کرد. یکبار که عبا به سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست بر من گذشت. وقتی شب در آمد پیش یکی از داییه‌هایم رفتم که از طایفه بنی‌ضبه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم. گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می‌کشید و نیزه به دست داشت و اردخانه شد، کسان برخاستند و دیوار نین را برداشتند و من از آنجا برون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده‌ایم» لختی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «از مجاورت زیاد سوی حجاز رو که به تو دست نیابد که اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاک کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دو مرکب فراهم کردند و با مقاعس یکی از مردم بنی‌تیم‌الله که بلد راه بود و همراه بازرگانان سفر می‌کرد سخن کردند و با وی سوی بانقیبا رفتیم و چون به یکی از سراها که در آن جامنزل می‌گرفتند رسیدیم در به روی ما نگشودند و بارخویش را به کنار دیوار افکندیم. شبی مهتاب بود، گفتم: «ای مقاعس، اگر صبحگاهان زیاد کسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانند گرفت؟» گفت: «آری، در کمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندق بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویند: یکروز و شب مهلت بده آنگاه فراری را بگیر.» حرکت

کن.

گفتم: «از درندگان می‌ترسم.»



گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از ما دور نمی شد.

گفتم: «ای مقاعس این شخص را می بینی که همه چیز را جز او پشت سر می گذاریم و از اول شب دنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را بیستیم و من کمان خویش را برگرفتم.

مقاعس گفت: «ای روباه، میدانی از کجاسوی تو گریخته ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آن بما و شترانمان رسید. گفتم:

«قبر بیندازم.»

مقاعس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شد می رود.»

گوید: درنده سرو صدا می کرد و می غرید و مقاعس به آن نهیب می زد تا صبح دمید و چون او را بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسونمی دانم.

«شیری بود که گویی پاپوش داشت

«با پنجه های درشت و ناخنهای تیز

«وقتی سرو صدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

«و گفتم راه فرار کو؟»

«بخوشتن دل دادم و گفتم صبوری کن

«و در آن تنگناتنبانم را محکم کردم



«ای درنده تو از زیاد کم خطر تری

«و سوی تو آسان می توان آمد.»

شبث بن ربعی ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رقت

آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می دادم و عطایش می دادم.»

فرزدق گوید: راه را سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعید بن عاص بن امیه عامل آنجا

بود وی به تشییع جنازه رفته بود. به جستجو یشر رفتیم، یافتیمش که نشسته بود و مرده را

به گور می کردند. پیش روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نربوده به

تو پناه می آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته ای و مالی نربوده ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب بن صعصعه»

گوید: و همچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد در گذشت.

در همین سال حکم بن عمرو غفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان

انسل به مرودر گذشت.

سخن از غزای حکم بن

عمرو در کوهستان اشل

و سبب هلاک وی

عبدالرحمان بن صبیح گوید: با حکم بن عمرو در خراسان بودم، زیاد بدو

نوشت که مردم کوهستان اشل سلاح پوستی دارند و ظروف طلایی، پس به غزای

آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره ها و راهها را بگرفتند و او را در میان

گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر



می کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یا ما را از این تنگنا برون ببری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز و بگو تا بنه را سوی آن ببرند و چون قوم پندارند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به تو نمی‌رسند تا برون شوی.»

گوید و چنین کرد و نجات یافت و غنایم بسیار همراه آوردند.  
حکم بن صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت و او را تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدو نوشته بود که امیر مؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهی.

حکم بدو نوشت: «اما بعد: نامه‌ی تو رسید که گفته بودی امیر مؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای او برگزینم و دست به چیزی مزن. اما کتاب خدا پیش از نامه‌ی امیر مؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه و تعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به مردم گفت: «زودتر غنیمت‌های خویش را برگزید.» خمس را جدا کرد و باقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تو دارم جانم را بگیر.» و به خراسان به مرو در گذشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس بن ابی‌اناس را جانشین کرد و این به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه و یکم در آمد.



## سخن از حوادث سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضاله بن عبید به سرزمین روم بود و غزای تابستانی بسر بن ابی ارطاه و کشته شدن حجر بن عدی و یاران وی.

## سخن از سبب کشته شدن حجر بن عدی

هشام بن محمد گوید: وقتی معاویه بن ابی سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیره بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می خواستم خیلی چیزها را به تو سفارش کنم اما به اعتماد آنکه می دانی رضایت من به چیست و حکومتم چه می خواهد و صلاح رعیتم به چیست از آن چشم می پوشم ولی بک کار را سفارش می کنم از ناسزا گفتن علی و مذمت وی و نیز از رحمت فرستادن بر عثمان و آمرزش خواستن برای او و انمان، یاران علی را عیب گوی و دور کن و سخنشان مشنوی، پیروان عثمان را ستایش گوی و تقرب ده و سخنشان بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده اند، پیش از تو برای غیر تو عمل کرده ام و ذم اعمال من نگفته اند، تو نیز تجربه می کنی و یا مذمت می کنی یا ستایش.»

معاویه گفت: «ان شاء الله ستایش خواهیم کرد.»

شعبی می گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف عاملان شایسته دوران پیش از خود بود. هفت سال و چند ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، دلسته آرامش، اما از مذمت علی و ناسزا گوئی وی



و عیبگویی قاتلان عثمان و لعنشان و طلب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید یاران  
وی چشم نمی پوشید.»

و چنان بود که وقتی حجر بن عدی این چیزها را می شنید می گفت: «خدا شما  
را مذمت و لعنت کند» آنگاه به پامی خواست و می گفت: خدای عزوجل گوید: شما  
که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید و برای خدا گواهی دهید.

«شهادت می دهم که آنکس که عیب و مذمت وی می گوید فضیلتش بیشتر است  
و آنکه مدح و تمجیدش می کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدومی گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تو منم، ای حجر،  
وای تو! از حکومت بترس، از خشم و سطوت آن حذر کن که احیانا خشم حکومت  
بسیاری امثال ترا هلاک می کند.»

اما از حجر دست می داشت و گذشت می کرد و چنین بود تا یک روز در آخرین  
دوران امارتش به پاخاست و در باره علی و عثمان همان سخنانی که می گفته بود بگفت که  
خدایا بر عثمان بن عفان رحمت کن و از او در گذر و اعمال نیک وی را پاداش ده که به  
کتاب تو عمل کرد و از سنت پیمبر تو تبعیت کرد و ما را متفق داشت و خونهای ما را  
محفوظ داشت و به ستم کشته شد، خدایا یاران و دوستان و دوستداران و خونخواهان  
وی را رحمت کن. و قاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجر بن عدی بر خاست و بانگی بر مغیره زد که هر که در مسجد و بیرون  
مسجد بود آن را شنید و گفت: «از بس پیر شده ای نمی دانی درباره کسی دروغ  
می گویی. ای آدم! بگو روزیها و مقرریهای ما را بدهند که از ما بداشته ای و حق  
نداشته ای و کسانی که پیش از تو بوده اند چنین نمی کرده اند. سخت به مذمت  
امیر مؤمنان و تمجید مجرمان دل بسته ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان بر خاستند و می گفتند: «حجر سخن راست آورد



و نيك گفت. بگوروزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی بریم.» و سخن از این گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید و چنین با توجری شود، این کار تو دو نتیجه دارد نخست آنکه قدرت توسستی می گیرد و دیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به تو سخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت تر از همه در کار حجر سخن می کرد و آنرا بزرگ می نمود عبدالله بن ابی عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به آنها گفت: «اورا به کشتن داده ام از پس من امیری بیاید که حجر اورا همانند من پندارد و با او نیز چنان کند که می بینید با من می کند و در همان وهله اول اورا می گیرد و به بدترین وضعی می کشد. مرگ من نزدیک است و کارم به سستی افتاده. نمی خواهم کشتن نیکان و ریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیک روز شوند و من تیره روز، معاویه در دنیا عزت یابد و مغیره به روز رستاخیر به ذلت افتد. از نکو کارشان می پذیرم و از بد کارشان در می گذرم، خردمندشان را ستایش می کنم و بیخردشان را اندرز می گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه کردند از من یاد میکنند.»

عثمان بن عقبه کندی می گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت و می گفت: «به خدا آنها را تجربه کردیم و مغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود و بخشنده بدکار و عذر پذیر.»

عوانه گوید: مغیره به سال چهل و یکم و ماه جمادی و لایتدار کوفه شد و به سال پنجاه و یکم در گذشت و کوفه و بصره یکجا از آن زیاد بن ابی سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، ما را آزمه داند و ما نیز تجربه آموخته ایم. راهبری



« کرده ایم و راهبریمان کرده اند و چنان دیده ایم که سامان این کار در آخر  
 «به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان  
 «همانند باشد. و صاحبانش در غیاب و حضور یکسان باشند و دلها و زبانهاشان  
 «یکی باشد و چنان یافته ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی سستی  
 «و قدرت نمایی بی خشونت. در میان شما به کاری دست نمی زنم که آنرا به  
 «انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا و مردم گفته شود زشتتر از  
 «دروغ پیشوا بر منبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان و یاران وی سخن آورد و مدحشان گفت و از قاتلان وی  
 یاد کرد و لعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست و با وی چنان کرد که با مغیره می کرده بود.  
 گوید: چنان شد که زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حریث را و لایتدار کوفه  
 کرد و خبر یافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می شوند و آشکارا از لعن معاویه  
 و بیزاری او سخن دارند و عمرو بن حریث را ریگباران کرده اند. پس به سوی کوفه  
 بازگشت و به قصر رفت و در آمد و به منبر رفت قبا ی سندس و روپوشی از خز سبز به  
 تن داشت و مویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود و یارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد  
 حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی و گمراهی و خیم است، اینان به حال  
 «خود رها شده اند و گردن گرفته اند، از من ایمن مانده اند و بر من جرئت  
 «آورده اند به خدا اگر به استقامت نیاید به داروی خودتان علاجتان  
 «می کنم.»

و نیز گفت: «ناچیزم اگر عرصه کوفه را از حجر مصون ندارم و او را عبرت  
 آیندگان نکنم، ای حجر وای مادرت! که به خطر افتاده ای»



اما محمد بن سیرین دربارهٔ پیشامد حجر چنین گوید: يك روز جمعه زیاد سخن می کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجر بن عدی بدو گفت: « نماز » اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: « نماز » و او به کار سخن کردن بود و چون حجر بيمناك شد که وقت نماز بگذرد دست به مشتی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سربرد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند، اما حجر گفت: « نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: « ای امیر مؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: « به خدا نمی بخشمت، ببرید و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند. به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: « بگذارید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: « بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، و کوتاه کرد، آنگاه گفت: « اگر جز آنچه منظور دارم گمان نمی بردید دوست داشتم که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: « بند آهنین مرا بر مدارید و خونم را مشوید که فردا با معاویه در جاده \* روبه رومی شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می پرسیدند حدیث حجر را



برای آنها می گفت.

محمد گوید: عایشه مادر مؤمنان معاویه را بدید...

مخلد گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: و بدو گفت: «ای معاویه در مورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادر مؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن سیرین گوید: شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که

در گلویش پیچیده بود می گفت: «ای حجر با تو روزی دراز دارم»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفت: «یکی برود

و حجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شداد بن هشام هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او

را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی آید و حرمت نمی دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم و خبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور داد کسانی

را با من بفرستد.

گوید: و چند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند و دشنام دادند، پیش زیاد باز گشتیم و خبر را با وی

بگفتم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یکدست

زخم می زنید و به یکدست مرهم می نهید، تنهایتان با من است و دلهایتان با حجر،

این خود سر احمق دیوانه. شما بامنید و برادران و فرزندان و عشایرتان با حجر. به

خدا این توطئه و دغلی شماست، به خدا یا بیگناهیتان را وانماید یا کسانی را بیارم



که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا نکند که در کار اینجا جز اطاعت امیر مؤمنان و جلب رضا و اظهار اطاعت تو و مخالفت حجر نظری داشته باشیم، درباره او دستورمان ده.»

گفت: «هر کدامتان به این جماعت اطراف حجر پردازد و هر یک از شما برادر و فرزند و خویشاوند و هم قبیله مطیع خویش را بخواند و هر که را که توانید از وی بازدارید.»

گوید: چنین کردند و بیشتر کسانی را که با حجر بن عدی بودند از او جدا شدند و چون زیاد دید که بیشتر یاران حجر از او بازمانده اند به شداد بن هیثم هلالی، و به قولی هیثم بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجر برو اگر همراه تو آمد بیارش و گرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند و به آنها حمله برند تا حجر را بیارند و هر که را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»

یاران حجر گفتند: «نه نمی آییم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکنند و بیاوردند. عمیره بن یزید کندی، ابوالمطرطه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد و این بس نیست»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز و پیش کسانت رو که قومت از تو حمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می نگرید که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به نام بکر بن عبید، سر عمرو بن حمق را با ستونی بزد که از پایفتاد و ابوسفیان بن عویمر و عجلان بن ربیع، هر دو از ازدی، بیامدند و او را برگرفتند و به خانه یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالک که آنجا مخفی



شد و همچنان آنجا نهان بود تا وقتی که در آمد .  
 عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می گشتیم که یک سال پیش از کشته شدن مصعب بن زبیر بود یک عجم با من به راه می آمد به خدا از آنروز که عمرو بن حمق را زده بود ندیده بودم و گمان نداشتم که اگر بینم بشناسم و چون دیدم پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم از او بپرسم: «تویی که عمرو بن حمق را زدی؟» و با من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمرو بن حمق زدی تا امروز ترا ندیده ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختم.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کار شیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم و از خدا آمرزش می خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از تو جدا نمی شوم تا ضربتی همانند آن که به سر عمرو بن حمق زدی به سرت بزنم و یا من بمیرم یا تو بمیری.»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم و غلامم را که نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرود آمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم و کلاهش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم و از او جدا شدم پس از آن بهی یافته بود و دوبار او را دیدم که هر بار او می گفت: «خدا میان من و تو حکم کند.» من نیز می گفتم: «خدا میان تو و عمرو بن حمق حکم کند.»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمرو ضربت خورد و آن دو کس او را بردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزو نگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفه طایی، با ستونی بزد که از پای در آمد، دست عاند ابن حملة تمیمی ضربت خورد و دندانش شکست و ستونی از یکی از نگهبانان بگرفت و با آن بجنگید و حجر و یاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده



برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابوالعمرطه استر را پیش آورد و گفت: «دشمنت بی پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی» حجر پادر رکاب کرد و نتوانست بالا رود، ابوالعمرطه او را بر استر نشانده خود او نیز بر اسبش جست، هنوز بر اسب ننشسته بود که یزید بن طریف پیامد و با ستون به زانوی ابوالعمرطه زد، و او شمشیر کشید و به سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهی یافت. این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجر و ابوالعمرطه برفتند تا به خانه حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراهم آمدند. قیس بن قهدان کندی بر خر خویش نشست و برانجمنهای کندی می گذشت و شعری به این مضمون می خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید

«و دمی به خاطر برادران جنگ کنید

«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

«مگر نیزه دار و تیر انداز ندارید؟

«و سوار زره دار و پیاده

«و شمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم کندی چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان بر منبر بود گفت: «مردم همدان و تمیم و هوازن و پسران

اعصر و مذحج و غطفان به پای خیزید و سوی گورستان کندی شوید و از آنجا سوی

حجر روید و او را پیش من آرید.»

آنگاه از بیم آنکه طایفه‌ای از مضر با طایفه‌ای از یمینان برود و میانشان اختلاف

شود و به سبب حمیت فساد رخ دهد. گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و

اسد و غطفان بمانند و مردم مذحج و همدان سوی میدان کندی روند آنگاه سوی حجر



ذوند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او را پیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد و بجیله و خثعم و انصار و خزاعه و قضاعه روان شدند و به میدان صایدین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضرموت با قبیله کنده بود و نخواستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمد بن مخنف گوید: من با یمنیان در میدان صایدین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند و در کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب جوی همدان و مذحج این کار را که خوش ندارید و نمی خواهید در مورد حجر یا قبیله خویش بد کرده باشید، از پیش پای شما برمی دارند.»

گوید: بر این کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندک زمانی گذشت و کسان آمدند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته اند و هر که را در محله بنی جبله یافته اند دستگیر کرده اند.

گوید: یمنیان دیگر بر خانه های کنده می گذشتند و از برائت خویش سخن می کردند و این خبر به زیاد رسید و از مردم مذحج و همدان ستایش کرد و دیگر یمنیان را مذمت کرد.

گوید: حجر وقتی به خانه خویش رسید و دید که اندک کسانی از قومش با وی مانده اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته اند و دیگر یمنیان در میدان صایدین فراهم آمده اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا با کسانی که بر ضد شما فراهم آمده اند تاب مقاومت ندارید و نمی خواهید شما را به معرض هلاکت ببرم.» و چون حرکت کردند که بروند، سواران مذحج و همدان



به آنها رسیدند که عمیر بن یزید و قیس بن یزید و عبیده بن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن محرز طمیحی و قیس بن شمر به طرف آنها رفتند و جنگ انداختند و مدتی به حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن یزید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خود گفت: «بی پدرها پراکنده شوید و جنگ مکنید که من از یکی از کوچه‌ها می‌روم و از راهی به محله بنی حوت می‌روم.»

گوید: پس حجر برفت تا به خانه یکی از بنی حوت رسید که سلیم نام داشت پسر یزید و وارد خانه شد، قوم از پس وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بدو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به آنها بگویم از تو دست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دسته آن به دستم بماند به دفاع از تو می‌جنگم.»

حجر گفت: «دشمنت بی پدر باد، بدبلیه‌ای برای دخترانت آورده‌ام.»

گفت: «روزی و خرج آنها به عهده زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی‌کنم و تو از خانه من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانه تودیواری نیست که از آن بگذرم یا روزنی که از آن برون شوم شاید خدا عزوجل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش توبه دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینک روزنی است که ترا به خانه‌های بنی العبر و دیگر کسان از مردم طایفه‌ات می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد و به مردم بنی ذهل رسید که بدو گفتند: «هم اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست.»

گوید: پس برفت و تنی چند از جوانان بنی ذهل با وی روان شدند و راهیابی



کردند و وی را از کوچه‌ها بردند تا به محله نخع رسیدند . در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند باز گردید» و آنها باز گشتند.

حجر سوی خانه عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد. عبدالله فرش گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محله نخع ترا می جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می جوئیم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من در محله نخع دیدمش.» و آنها سوی محله نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد و عبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانه ربیعه بن ناجد ازدی رفتند، در محله ازد، و یک روز و شب آنجا بیود . گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «ای ابومیثا، به خدا، یا حجر را پیش من آر یا همه نخلهای ترا قطع می کنم و همه خانه‌هایت را ویران می کنم ، خودت را نیز سالم نمی گذارم و پاره پاره می کنم.»

گفت: «مهلت بده تا او را بجوئیم.»

گفت: «سه روز مهلت می دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاک شده گیر.»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به زحمت قدم برمی داشت.

حجر بن یزید کندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می تواند او را به دست آورد تا که زندانی باشد.»

گفت: «ضامنش می شوی؟»



گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر از دست تو برود روز گارت را سیاه می‌کنم، اگر چه اکنون

به نزد من محترم می‌.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجر بن یزید در باره قیس بن یزید که اسیر شده بود باز یاد

سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیده وی را در باره عثمان می‌دانیم در

جنگ صفین با امیر مؤمنان بود و سخت کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس را آوردند و بدو گفت: «می‌دانم که به کمک

حجر از اینرو و جنگیدی که عقیده اوداری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم

به سبب آنکه حسن عقیده و سخت کوشی ترا می‌دانم ولی رهایت نمی‌کنم تا برادرت

عمیر را بیاری.»

گفت: «ان شاء الله او را می‌آرم.»

گفت: «یکی را بیمار که به نزد من ضامن او تو باشد.»

گفت: «اینک حجر بن یزید که به نزد تو ضامن او من می‌شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می‌شوم، به شرط آنکه مال و خونش در

امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند و عمیر را که زخم‌دار بود بیاوردند. زیاد بگفت تا بند آهنین

بر او نهادند. آنگاه کسان او را گرفتند و بالا می‌بردند و چون به نزدیک نافشان می‌رسید

ول می‌کردند. این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید به پاخواست و گفت: «خدایت قرین صلاح دارد مگر خون و مالش

را امان نداده‌ای؟»



گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونس را نسبی ریزم و مالش را نمی گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می برند» این برگفت و به او نزدیک شد و کسانی از یمنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیک زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت او را می کنید که وقتی حادثه ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلمی زده به عهده می گیرید؟»

گفتند: «به عهده می گیریم»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: حجر بن عدی يك روز و يك شب در خانه ربیعه بن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمد بن اشعث فرستاد که خبر دارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران مباش که من پیش تو می آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش او رو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و او در کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث پیش حجر بن یزید و جریر بن عبد الله و عبد الله بن حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبر دادند که آنچه را می خواستی گرفتیم و گفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو عبد الله، بارک الله جنگی در ایام جنگ و جنگی به هنگام صلح؟»  
عمل نابه هنگام یکی مایه هلاک کسانی می شود.

\* ما حصل مثال روان عربی که در گفتار زیاد آمده علی اهلها تجنی براقش



گفت: «از اطاعت بد در نرفته‌ام و از جماعت جدا شده‌ام. بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای حجر، ابداء، ابداء، بد دستی زخم می‌زنی و به دست دیگر مرهم می‌نهی و می‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابداء.»  
گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم و او در کار من بنگرد.»  
گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، او را به زندان برید.»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علاقه دارم که شاهر گش بریده شود.»  
شعبی گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می‌بردند بانگ زد: «خدا یا بر بیعت خویش هستم، آن را فسخ نمی‌کنم و نمی‌خواهم آن را فسخ کنند خدا و مردم می‌شنوند.» کلاهی دراز به سرداشت و صبحگاهی سرد بود. ده روز به زندان بود و همه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمرو بن حمق و رفاعه بن شداد بر فتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به سرزمین موصل رفتند و در کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله پسر ابی بلتعه و از کار آنها حیرت کرد و با چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند و چون پیش آنها رسید هر دو بیامدند، عمرو بن حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر مقاومت نداشت، اما رفاعه بن شداد که جوانی نیرومند بود بر اسب اصیل خویش جست و به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم.»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه گشودند که برون شد و اسبش او را می‌برد



سواران از پی اوروان شدند. وی تیراندازی ماهر بود و هر سواری به او می‌رسید تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعقیب او چشم‌پوشیدند. عمرو بن حنق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گوید: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرد. ابن ابی‌بلتعنه او را پیش عامل موصل فرستاد که عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود و وقتی عمرو بن حنق را بدید او را شناخت و خبر او را برای معاویه نوشت.

معاویه بدو نوشت: «عمرو گفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان بن عفان زده ما نمی‌خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بزن همانقدر که به عثمان بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن اسحاق گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد که فراری شدند و هر که را توانست گرفت. سالارنگهبانان، شداد بن هیشم را سوی قبیصة بن ضبیعه فرستاد. قبیصة میان قوم خویش ندا داد و شمشیر برگرفت ربیع بن خراش و کسانی از قوم وی بیامدند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالارنگهبانان بدو گفت: «جان و مال در امان است چرا خودت را به کشتن می‌دهی؟»

یارانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را و ما را به کشتن می‌دهی؟» گفت: «به خدا این بی‌پدر، روسپی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابدا» پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عبس در کار دین با من در افتاده‌اید به خدا چنان به خود مشغولت کنم



کہ از فتنہ انگیزی و قیام بر ضد امیران بازمانی»

گفت: «من بہ موجب امان پیش تو آمد دام»

گفت: «بہ زندانش برید»

گوید: قیس بن عباد شیبانی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی از ما از تیرہ بنی ہمام

بہ نام صیفی پسر فیسل از سران اصحاب حجر است و در مخالفت تو از ہمہ سخت تر است.

زیاد کس فرستاد کہ او را بیاوردند و بہ او گفت: «ای دشمن خدا دربارہ

ابو تراب چہ می گویی؟»

گفت: «ابو تراب را نمی شناسم»

گفت: «خوب می شناسی»

گفت: «نمی شناسم»

گفت: «علی بن ابی طالب را نمی شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ہمو ابو تراب است»

گفت: «نہ، او ابو الحسن است و ابو الحسنین، علیہ السلام»

سالار نگہبانان گفت: «امیر می گوید او ابو تراب است و تو می گویی نہ.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می خواهی دروغ بگویم و مانند وی شہادت

ناحق دہم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطای چنین می گویی! عصا بیارید.»

و چون عصا بیاوردند گفت: «چہ می گویی؟»

گفت: «بہترین سخنی کہ دربارہ یکی از بندگان مؤمن خدا می گویم»

گفت: «با عصا بہ پشتش بزنی تا بہ زمین بچسبند»

گوید: «او را بزنی تا بہ زمین افتد»



آنگاه گفت: «دست بدارید، هی، درباره علی چه می گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغها و کاردها پاره پاره کنی جز آنچه شنیدی

نخواهم گفت»

گفت: «باید او را لعن کنی و گرنه گردنت را می زنم»

گفت: «در این صورت به خدا باید گردنم را بزنی و اگر مصر باشی که گردنم را

بزنی به کار خدا راضیم و تو تیره روز می شوی»

زیاد گفت: «به گردنش بزیند.» سپس گفت: «بند آهنینش نهید و به زندانش

افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی عبدالله بن خلیفه طایبی فرستاد که با حجر همراه

بوده بود و جنگی سخت کرده بود. بکیر بن حمران احمری را که دستیار عاملان

بود سوی او فرستاد و تنی چند از یاران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی

رفتند و او را در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند او

را که مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد و با آنها بجنگید که زخمه‌هایش کردند

و چندان سنگ به او زدند که از پای درآمد و میثاءخواهرش فریاد زد: «ای مردم طی،

این خلیفه را که زبان و نیزه شماست تسلیم می کنید؟»

و چون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد او فراهم آیند و

هلاک شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیاوردند و این خلیفه را به خانه‌ای

بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من فراهم شدند

که تاب آنها نداشتم و پیش تو آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد و عدی را که در مسجد بود بیاوردند و او را به زندان

کرد و گفت: «این خلیفه را بیار»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که او را کشته اند؟»

گفت: «بیارش تا بنم که او را کشته اند.»



اما عدی طفره رفت و گفت، «نمی‌دانم کجاست و چه کرده است.»  
 پس زیاد او را در زندان نگهداشت و در شهر از یمنیان و مردم ربیعه و مضر  
 کس نبود که از کار عدی نیاشفت. پیش زیاد آمدند و دربارهٔ او سخن کردند.  
 عبدالله بن خلیفه را بردند و مدتی نهان بود، آنگاه کس پیش عدی فرستاد که  
 اگر خواهی بیایم و دست در دست تو نهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پای من بودی پای از تو بر نمی‌داشتم  
 آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت می‌کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را  
 از کوفه بیرون کنی و سوی دو کوه فرستی.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و چون بازگشت کس پیش عبدالله بن خلیفه فرستاد که  
 برو اگر خشمش آرام شد دربارهٔ تو باوی سخن می‌کنم تا ان شاء الله بازگردی و او  
 سوی دو کوفه رفت.

گوید: کریم بن عقیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو  
 چیست؟»

گفت: «کریم پسر عقیف»

گفت: «وای تو، نام خودت و نام پدرت، بسیار نیکست اما عمل و عقیده‌ات  
 بسیار بد است.»

گفت: «به خدا عقیدهٔ مرا به تازگی دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنها را در  
 زندان فراهم آورد، آنگاه سران چهار ناحیه را خواست و گفت: «دربارهٔ کارهایی  
 که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمر و بن حریث بر ناحیه مردم شهر بود.

خالد بن عرفطه بر ناحیه مردم تسم و همدان بود



قیس بن ولید بن عبد شمس بر ناحیه ربیعہ و کندہ بود. ابو بردہ پسر ابو موسی نیز بر مدحج و اسد بود. گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌ها به دور خویش فراهم آورده و آشکارا ناسزای خلیفه گفته و به جنگ امیر مؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است و در شهر قیام کرده و عامل امیر مؤمنان را برون کرده و ابو تراب را بر حق دانسته و بر او رحمت فرستاده و از دشمنان وی و کسانی که با او جنگیده اند بیزاری کرده و این کسان که با وی به زندان درند، سران یاران و یند و عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر و یاران او را ببرند. قیس بن ولید پیش وی آمد و گفت: «شنیده‌ام اگر اینان را ببرند کسان مانع می‌شوند.» زیاد کس به بازار فرستاد و شتران تندرو خرید و محمل‌ها بر آن بست و آغاز روز آنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید و چون شب در آمد گفت: «هر که می‌خواهد مانع شود،» اما هیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر از چهار کس باشند.» ابی‌الکنود گوید: نام شاهدان چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادت‌تست که ابو بردہ، در پیشگاه خدا، پروردگار جهانیان «می‌دهد: شهادت می‌دهد که حجر بن عدی از اطاعت به در رفته و از «جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خوانده، «جماعت‌ها به نزد خویش فراهم آورده و آنها را به شکستن بیعت و خلع «امیر مؤمنان، مداویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خدا عزوجل شده» زیاد گفت: «این جور شهادت بدهید، به خدا می‌کوشم تا رگ گردن این احمق



بی شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابو برده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» و نامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق بن شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی و استقامت می‌شناسیم و امیر مومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق بن طلحة بن عبیدالله و منذر بن زبیر و عماره بن عقبه بن ابی- معیط و عبدالرحمان بن هناد و عمر بن سعد بن ابی قاص و عامر بن مسعود بن امیه بن خلف و محرز بن جاریه بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس و عبیدالله بن مسلم بن شعبه و حضر می و عناق بن شرحبیل و وائل بن حجر حضر می و کثیر بن شهاب بن حصین حارثی و قطب بن عبدالله بن حصین شهادت دادند.

شهادت سری بن و قاص حارثی را نیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب بن اقرع ثقفی و شیب بن ربیع و عبدالله بن ابی عقیل ثقفی و مصقلة بن هبیره شیبانی و قعقاع بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شداد بن منذر ذهلی نیز که او را ابن بزیه می‌گفتند شهادت داد.

زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش

از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجار بن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفه ربیعه که شهادت داده بودند چشم



آوردند و گفتند: «چرا بر ضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»  
گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت  
داده‌اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی و لبید بن عطار و محمد بن عمیر بن عطار و  
سوید بن عبدالرحمان، هر سه تمیمی، و اسماء بن خارجه فزاری نیز شهادت دادند.  
اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: و نیز شمر بن ذی الجوشن عامری و شداد و مروان پسران هیشم، هر دو ان  
هلالی، و محسن بن ثعلبه که از پناهندگان قریش بود و هیشم بن اسود نخعی (که پشیمان  
شده بود) و عبدالرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد پسران از مع، هر دو ان همدانی  
و ادعی، و کریب بن سلمه و عبدالرحمان بن ابی سیر، و زحر بن قیس، هر سه جعفری،  
و قدامه بن عجلان از دی و عزرة بن عزرة احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختار بن ابوعبیده و عروة بن مغیره بن شعبه را نیز خواست که شهادت  
دهند، اما به حيله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذواللحیه و هانی بن ابی حیه، هر دو ان و ادعی، نیز شهادت  
دادند که هفتاد کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حرمت و  
دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسانی را از قلم انداختند تا این عدد به جا  
مانده. شهادت عبدالله بن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن  
حجر حضرمی و کثیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت  
آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی را نیز نوشته  
بودند. شریح قاضی می گفت: «در باره حجر از من پرسید و گفتم که او روزه دار و  
شب زنده دار است.» شریح بن هانی حارثی می گفت: «من شهادت نداده‌ام اما شنیدم



شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم و زیاد را ملامت کردم.»  
 گوید: وائل بن حجر و کثیر بن شهاب بیامدند و شبانگاه آنها را بردند، سالار-  
 نگهبانان نیز با آنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند،  
 قبیضة بن ضبیعة عبسی به خانه خویش که آنجا بود نگاه کرد و دختران خویش را دید  
 که بر بام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش وصیت کنم»  
 و چون به آنها نزدیک شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش  
 شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خدا عزوجل بترسید و صبوری کنید که  
 من در این راه که می‌روم یکی از دویکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یا شهادت  
 که سعادت است و یا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد  
 و خرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زنده بی‌مرگ است و امیدوارم  
 شما را بی‌کس نگذارد و حرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد و بر قوم خویش گذشت که برای او دعای سلامت  
 کردند و گفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم  
 نیست» می‌گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که او را نجات  
 دهند.

عبیدالله بن حرج جعفی گوید: من بر در سرای ابن ابی وقاص ایستاده بودم که  
 حجر و یارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که با کمکشان آنها را نجات دهم،  
 پنج کس نیست؟»

عبیدالله با تأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنها را بردند تا به غریبن رسیدند، شریح بن هانی به آنها رسید  
 که نامه‌ای همراه داشت و به کثیر گفت: «این نامه مرا به امیر مؤمنان برسان.»  
 گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من پرس، حاجت من در آن است»



اما کثیر نپذیرفت و گفت: « نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که،  
 نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»  
 گوید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.  
 گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده  
 میل راه بود.

نام کسانی که زیاد  
 سوی معاویه فرستاد\*

حجر بن عدی بن جبلة و ارقم بن عبدالله هر دو از کنندی از بنی ارقم.  
 شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل، قبیصة بن ضبیعة بن حرمله عبسی،  
 کریم بن عفیف خثعمی از بنی عامر بن شهران از تیره قحافه.  
 عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی هر دو از بجلی.  
 کدام بن حیان و عبدالرحمان بن حسان، هر دو از عنزی، از بنی همیم.  
 محرز بن شهاب تمیمی از بنی منقر.  
 عبدالله بن حویه سعدی از بنی تمیم.  
 اینان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عتبة بن اخنس سعدی هو ازنی و سعد بن غزان همدانی ناعطی را نیز همراه  
 عامر بن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.  
 آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش  
 خواند و نامه آنها را گشود و بر مردم شام فروخواند که چنین بود:

\* مطالعه این فهرست و نیز فهرست شاهدان و توجه به انساب و قبایل آنها از لحاظ محققان  
 تاریخ صدر اول به خصوص دوران فتنه بزرگ، سخت مهم است که نقش نسب و دسته بندی قبایل را  
 که استخوان بندی و مایه تاریخ عرب است در آن معاینه می‌توان دید. م



«به نام خدای رحمان رحیم

«به بنده خدا معاویه، امیر مومنان، از زیاد بن ابی سفیان اما بعد :

«خدا برای امیر مومنان تجربه‌ای نکو پیش آورد که بر ضد دشمن وی تدبیر

«کرد و رحمت یاغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانی از ابو -

«تر ابیان و سبائیان که سرشان حجر بن عدی بود با امیر مؤمنان مخالفت

«کردند و از جماعت مسلمانان پیریدند و بر ضد ما جنگ انداختند ، خدا

«ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و

«سالخوردگان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده‌اند

«شهادت دهند. آنها را پیش امیر مؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان

«شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی نامه و شهادت شاهدان را که بر ضد آنها بودند بخواند گفت : « در باره

این کسان که قومشان بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید ؟»

یزید بن اسد بجلی گفت : « رای من اینست که آنها را در دهکده های شام

پراکنده کنی که گردنفر از آنجا کارشان را بسازند.»

وائل بن حجر نامه شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن

چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به بنده خدا معاویه امیر مؤمنان از شریح بن هانی. اما بعد، شنیده‌ام

«که زیاد شهادت مرا بر ضد حجر بن عدی برای تو نوشته. شهادت من

«در باره حجر این است که وی نماز می کند و زکات می دهد و پیوسته

«حج و عمره می کند و امر به معروف می کند و نهی از منکر، و خون و مالش

«حرام است، اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی بنه»

معاویه نامه شریح را برای وائل بن حجر و کثیر خواند و گفت : «این خودش



را از شهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر و یارانش و شهادت کسان بر ضدشان نقل کرده بودی بدانستم و در این کار نگریستم. گاهی پندارم که کشتنشان از رها کردنشان بهتر است و گاهی پندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر است، والسلام.»

زیاد همراه یزید بن حجیه بن ربیع تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم و رای ترا درباره حجر و یارانش دانستم و به حیرتم که کارشان بر تو روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را بهتر می شناسند بر ضدشان چنان شهادت داده اند که شنیده ای. اگر به این شهر احتیاج داری حجر و یارانش را پیش من بازگردان»

یزید بن حجیه بیامد تا در عذرا بر آن جمع گذر کرد و گفت: «ای شماها، به خدا بر ائمت شما بعید می نماید. نامه ای آورده ام که مضمون آن سر بریدن است هر چه می خواهید و پندارید برایتان سودمند است بگویید تا بکنم و بگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم و آنرا فسخ نمی کنیم و نمی خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما و مردم مشکوک الحال بر ضدمان شهادت داده اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیز به او رسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزد ما از حجر راستگوتر است.»

عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی و به قولی عثمان بن عمیر ثقفی گفت: «ببر. ببر.»

معاویه بدو گفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند و ندانستند معاویه و عبدالرحمان چه گفتند، پیش نعمان

ابن بشیر رفتند و سخن ابن ام حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامر بن اسود عجلی به عذرا آمد که آهنگ معاویه داشت تا خیر دو مردی را



که زیاد فرستاده بود با وی بگوید و چون می‌رفت که بگذرد حجر بن عدی که در بندمی لنگید به طرف او رفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده. به معاویه بگو که خونهای ما بر او حرام است. به او بگو که به ما امان داده‌اند و با وی به صلحیم، از خدا بترسد و در کار ما بنگرد» و سخنانی از این باب گفت. حجر سخن را مکرر کرد و عاقبت عامر تعرض کرد، گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، تو عنایت می‌بینی و عطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند و می‌کشند، گله ندارم که از سختم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامر شرم کرد و گفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم و تلاش خودم را می‌کنم» گویی می‌گفته بود که این کار را کرده و معاویه پذیرفته است. عامر به نزد معاویه رفت و خبر آن دو مرد را با وی بگفت.

گوید: یزید بن اسد بجلی به پانخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان دو عموزاده مرا به من ببخش.»

و چنان بود که جریر بن عبدالله در باره آنها نوشته بود که سعایتگر مشكوك الحالی به نزد زیاد در باره دو کس از قوم من که اهل جماعت و عقیده نکو بوده‌اند سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیر مؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند و باید که این به نزد امیر مؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامه جریر را به یاد آورد و گفت: «پسر عمویت جریر هم در باره آنها نوشته بود و وصف نیکشان گفته بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند و اندرزش را بپذیرند، تو نیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هر دو از آن تو باشند.»

وائل بن حجر نیز در باره ارقم تقاضا کرد که وی را بدو بخشید.



ابوالاعور سلمی درباره عتبه بن اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.  
حمزه بن مالک همدانی درباره سعد بن نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.  
حبیب بن مسلمه درباره ابن جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.  
مالک بن هبیره سکونی بر خاست و به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان عموزادهام  
حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزاده تو حجر سر مخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را  
آشفته کند و فردا ناچار شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»  
گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزادهات  
جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتیم تا کفیات چربید و کارت بالا  
گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزادهام را از تو خواستم که خشونت کردی  
و سخنها آوردی که برای من بی فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»  
آنگاه برفت و در خانه خویش نشست.

معاویه هدیه بن فیاض قضاعی را که از مردم بنی سلامان بن سعد بود با حصین  
ابن عبدالله کلابی و ابوشریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یسارانش  
رسیدند. خشمی وقتی يك چشم را بدید که می آمد گفت: «يك نیمه ما کشته می شود  
و يك نیمه نجات می یابند.»

سعد بن نمران گفت: «خدایا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از  
من راضی باشی.»

عبدالرحمان بن حیان عنزی گفت: خدایا چنان کن که من از زبونی مخالفان  
حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خویشان را به معرض کشته شدن بردم اما خدا  
نخواست.»

فرستاده معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.  
فرستاده معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید و لعن او



گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر ابا کردید شما را می‌کشیم، امیر مؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان بر ضد شما داده‌اند خونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولستان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تا گورهایشان کنده شد و کفنهایشان را پیش آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند و چون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید و دعاهای نسکو، به ما بگویید در باره عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد و عمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیر مؤمنان شما را بهتر می‌شناخت. «آنگاه به آنها نزدیک شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اویم و از کسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی را گرفتند که بکشند. قبیصة بن ضبیعه به دست ابو شریف بدی افتاد، قبیصة بدو گفت: «میان قوم من و قوم تو شر نیست، بگذار بگری مرا بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند.»

پس حضرمی او را بگیرفت و بکشت و قبیصة را قضاعی کشت.

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

و چون وضو کرد گفت: «بگذارید دور کعت نماز کنیم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»



پس نماز کرد و روی بگردانید و گفت: « به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدا یا داد ما را از امتان بگیر، اهل کوفه برضد ما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می‌کشند، به خدا اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا بر او بانگ زده‌اند.»

گوید: آنگادیک چشم، هدبه بن فیاض، با شمشیر سوی او رفت که سرا پایش بلرزید.

گفت: « پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می‌کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده و شمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»  
گوید: پس او را بکشت و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم بن عقیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیر مؤمنان ببرید که ما نیز درباره این مرد مانند سخنان وی می‌گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند و گفته آنها را بدو خبر دادند، کس فرستاد که آنها را پیش من آرید. چون پیش معاویه رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویه، خدارا، خدارا که از این خانه‌گذران به خانه آخرت باقی می‌روی و ترا از کشتن مامی پرسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «همان می‌گویم که تو می‌گویی.»



گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خثعمی خاموش ماند و معاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمر بن عبدالله از مردم بنی قحافه بپاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان،

پسر عموی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من او را يك ماه به زندان می کنم»

و چنان بود که هر دو روز یکبار او را پیش می خواند و با وی سخن می کرد و

می گفت: «دریغ است که کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بسخشش

عموزاده ات می کنم» پس او را پیش خواند و آزادش کرد به شرط آنکه تا سلطه وی

باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هر يك از بلاد عرب را که بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا

فرستم.»

پس او موصل را انتخاب کرد. همیشه می گفت: «اگر معاویه بسیرد به شهرم

می روم.» اما يك ماه پیش از معاویه در گذشت.

گوید: معاویه پس از خثعمی به عبدالرحمان عنزی روی کرد و گفت: «ای

برادر ربیعی درباره علی چه می گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من پرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی گذارم تا مرا از وی خبر دهی»

گفت: «شهادت می دهم که ذکر خدا بسیار می گفت، کسان را به حق و

می داشت، عدالت می کرد و با مردم گذشت داشت»

گفت: «درباره عثمان چه می گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود که درستم گشود و درهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی»



گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، او را عقوبتی کن که شایسته اوست و به بدترین وضعی بکش.»

گوید: و چون او را پیش زیاد بردند، زیاد او را سوی قس الناطف فرستاد که آنجا زنده به گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی و خثعمی را سوی معاویه می آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیک مسلمانان بودی.»

خثعمی گفت: «محفوظ مانم و مفقود نشوی که امر به معروف می کردی و نهی از منکر.»

گوید: پس آنها را بردند و حجر از پی آنها بگریست و گفت: «مرگ رشته دوستی ها را می برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبة بن احنس و سعد بن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی. صیفی بن فیسل شیبانی. قبیصة بن ضبیعه عبسی. محرز بن شهاب سعدی منقری. کدام بن حیان عنزی. عبدالرحمان بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس الناطف زنده به گورش شد. پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند. گویند: وقتی حسن بن علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها



نماز کردند و کفنشان کردند و دفنشان کردند و روبه قبله نهادند؟»

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران  
حجر که نجات یافتند

کریم بن عقیف خثعمی. عبدالله بن حویه تمیمی. عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی، هر دو از بجلی. ارقم بن عبدالله کندی. عتبه بن احنس از بنی سعد بن بكر. سعد ابن نمران همدانی که هفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویه از بخشیدن حجر به مالک بن هبیره سکونی دریغ کرد، در جمع مردم کنده و سکون و بسیار کس از یمنیان که بر او فراهم آمده بودند گفت: «به خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به او احتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما در میان قوم وی عوض او را توانیم یافت اما او در میان مردم، عوض ما را نمی تواند یافت. بیایید سوی این مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند و شك نداشتند که آنها در عذرا هستند و کشته نشده اند. قاتلان که از عذرا برون شده بودند به آنها رسیدند و چون مالک را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالک به آنها گفت: «چه خبر دارید»

گفتند: «آن گروه توبه کردند و می رویم به معاویه خبر دهیم»

پس اوسکوت کرد و سوی عذرا رفت و یکی که از عذرا می آمد به او رسید و خبر داد که آن گروه را کشته اند.

مالک گفت: «قاتلان را بگیرید»

پس، سواران از پی آنها تاختند و قاتلان پیشی گرفتند و پیش معاویه رسیدند و به او



گفتند که مالک بن همیره و همراهانش به چه کار آمده بودند. معاویه گفت: «آسوده باشید، هیچانی در خویشتن می بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک باز گشت و در خانه خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن در بیخ کرد و چون شب شد یکصد هزار درهم برای او فرستاد و پیغام داد که امیر مؤمنان شفاعت ترا درباره عموزادهات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجر بن عدی مانده بود بیم داشتیم تو و یارانانت ناچار شوید به مقابله وی روید و مسلمانان به بلیه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمع قوم خویش پیش معاویه آمد و از او راضی بود.

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه رضی الله عنہا، عبدالرحمان بن حارث را در مورد حجر و یارانانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند. عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطر رفتی بود؟» معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، ابن سمیه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه می گفت: «اگر چنان نبود که از هر چه جلو گیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلو گیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می دانم مسلمانی بود که به حج می رفت و عمره می کرد.»

ابوسعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»



گفت: «وارد خانه امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و یارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که بر ضدشان شهادت

دادند.»

ابو اسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید

مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی و دعوت زیاد بود.»

ابو مخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن ادب‌ر روزی

دراز دارم» این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را بیشتر نکرده

بود مایه هلاک وی بود: این که بیخردان را بر امت مسلط کرد، و خلافت را بی-

مشورت کسان که باقیمانده اصحاب و اهل فضیلت بودند ربود و اینکه پسرش را بخوار

خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در

صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود: فرزند از آن بستر است و از آن

زنا کار سنگ. و اینکه حجر را کشت، و ای او از حجر و یاران حجر» این را دو بار

گفت.

هند دختر زید بن مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری

گفت باینمضمون:

«ای ماهتاب روشن بالابرو و نیک بنگر

«آیامی بینی که حجر بر اه می‌رود؟»

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خواسته او را بکشد

«از پس حجر، جباران به جباری برخاستند

«و خورنق و سدیر بر آنها خوش شد



«زمین از آنها بایر بماند  
 «گویی باران بر آن نبارید  
 «ای حجر! حجر بنی عدی،  
 «سلامت و خرسندی در انتظار تو باد  
 «از آنچه عدی را بهلاکت رسانید  
 «و پیری که در دمشق می‌غرد  
 «بر تو بیم دارم  
 «پیر دمشقی کشتن نیکانرا.  
 «حق خویش می‌داند  
 «و همدستی دارد  
 «که از بدترین مردم است  
 «ای کاش حجر به مرگ عادی مرده بود  
 «و او را همانند شتر نکشته بودند  
 «اگر او به هلاکت رسید  
 «هر پیشوای قومی،  
 «از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس بن عباد که در کار صیفی بن فسیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا  
 همراه محمد بن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگ‌های او شرکت داشت، در ایام  
 حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیله قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش  
 فتنه‌انگیزی است و قیام بر ضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده،  
 ترابی است و لعنت عثمان می‌گوید، با ابن اشعث قیام کرده و در همه جنگ‌های وی  
 حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانه خویش نشسته»  
 پس حجاج کس فرستاد و او را بیاورد و گردنش را بزد.



کسان قیس به خاندان حو شب گفتند: «چرا درباره ما سعایت کردید؟»

آنها جواب دادند: «شما نیز درباره به یار ما سعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد و این از پس مرگ حکم بن عمرو غفاری بود. حکم، انس بن ابی اناس را جانشین کرده بود و همو بود که بر حکم نماز کرد و او را در خانه خالد بن عبدالله، برادر خلید بن عبدالله حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیاد انس را معزول کرد و خلید بن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلید بن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کیست که پیامی از من،

«سوی زیاد برد

«که پیک شتابان برد؟»

«مرا معزول می کنی و ولایت را

«طعمه خلیدمی کنی؟»

«حقا که قوم حنیفه

«آنچه را می خواست بدست آورد

«بروید و در یماهه کشت کنید

«که اول و آخرتان بردگانند.»»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت و در اول سال پنجاه و یکم ربیع بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.

عبدالرحمان بن ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان آمد و بلخ را به صلح گشود

که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.



جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت و همزیمتشان کرد از جمله باقیماندهگان آنها نیزک طرخان بود که قتیبه بن مسلم در ایام ولایتداری خویش او را بکشت.

علی گوید: ربیع به غزای رفت و از نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه باوی بودند، با غنیمت و سلامت باز آمد و فروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن عمرو نیز در ایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده بود. علی بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خود آب برگرفت و بنوشید سپس به حکم داد که بنوشید و وضو کرد و آن سوی نهر دور کعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه باز گشت. در این سال یزید بن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده اند.

در این سال عامل مدینه سعید بن عاص بود، عامل کوفه و بصره و همه مشرق، زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با عمیره بن یثربی.

پس از آن سال  
پنجاه و دوم در آمد

به گفته واقدی در این سال سفیان بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا در گذشت و عبدالله بن مسعده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال با کسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت بسربن ابی ارطاة بود که سفیان بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمد بن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت. در این سال به گفته ابومعشر و واقدی سعید بن عاص سالار حج بود.



عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و سوم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جناده بن ابی امیه ازدی آنرا گشود و مسلمانان در آن جای گرفتند و زراعت کردند و اموال و مواشی داشتند که در اطراف جزیره می چرانیدند و هنگام شب آنرا به قلعه می بردند و نگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که با آنها سخت درافتاده بودند، به دریا متعرضشان می شدند و کشتی هایشان را می زدند. معاویه به آنها روزی و مقرری می داد و دشمن از آنها بیمناک بود و چون معاویه در گذشت یزید بن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زیاد بن سمیه در این سال بود.

فیل غلام زیاد گوید: زیاد پنج سال ملك عراق داشت و پس از آن به سال پنجاه و سوم بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم بیود پس از آن به ماه رمضان در کوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمره بن جندب بود.



## سخن از سبب هلاک زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چیم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی یمامه و اطراف، را بدو داد.

گوید: ابن عمر زیاد را نفرین کرد که طاعون گرفت و بمرد، وقتی خبر به ابن عمر رسید گفت: «پسر سمیه به راه خودت برو که نه دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چیم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هیشم بن اسود نخعی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبر به مردم حجاز رسید تنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمر بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روبه قبله کرد، آنها نیز روبه قبله کردند که او نفرین کرد و آنها نیز نفرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کس پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آنرا ببرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دست افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و با دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی رغبتی دیدار وی دست خویش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی دست بیاشی و مایه ننگ فرزندان شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح رون آمد، از او پرسش کردند، آنچه



را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند و بدو گفتند: «چرا نگفتی آنرا  
ببند؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار  
است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و  
درباره بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده  
باشی و اگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر يك لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرد، و چون آتش و داغزنها را دید، وحشت کرد  
و از این کار چشم پوشید.

ابن ابی زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدو گفت: «پدر شصت  
جامه فراهم آورده‌ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیک است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد  
بابی پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد و در ثوبه نزدیک کوفه به خاک رفت. آنگاه یزید به ولایتداری  
حجاز رفت.

مسکین بن عامر دارمی در مرگ او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که فزونی از اسلام برفت»

فرزدق بد جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاد زنده بود هجای او نگفته

بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشک آن به ضلالت روان شد و فروریخت



«بر یکی از خاندان میسان گریستی  
 «که در جمع خویش،  
 «کاقری بود، همانند کسری و قیصر»  
 جریر بن یزید گوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی  
 داشت، باریش سفید گرد، پیراهنی وصله دار به تن داشت. بر استری بود که لگام  
 داشت، افسار نیز داشت.  
 در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود  
 در گذشت.

### سخن از سبب مرگ ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دو سال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و  
 در همان سال که زیاد مرد، او نیز در گذشت و پسرش عبدالله را جانشین کرد که دو  
 ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد.  
 گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند او را به  
 گور می کردند.

گوید: عبدالله بن ربیع، خلید بن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.  
 محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد در خراسان  
 از حجر بن عدی سخن آورد و گفت. «پیوسته عربان را دست بسته می کشتند. اگر  
 هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی شد، اما  
 تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن يك جمعه بیود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید  
 بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده ام دعایی می کنم، آمین گوئید»



آنگاه از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدایا اگر مرا خیری پیش تو هست زودتر مرا سوی خویش بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دیده‌ها نهان نشده بود که بیفتاد، او را به‌خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله را جانشین کرد و همان روز بمرد.

گوید: پس از آن پسرش بمرد و خلید را جانشین کرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بن سمیه بمرد عبدالله بن خالد بن اسید را در کوفه جانشین کرد و سمره بن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کرد که هیچ‌جده ماه بر بصره بماند.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را ششماه بر بصره نگهداشت سپس او را برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می‌کردم، هرگز عذابم نمی‌کرد.»

مسلم عجلی گوید: به مسجد گذشتم، یکی پیش سمره آمد و زکات مال خویش را بداد، آنگاه به درون رفت و نماز آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را بزد که سرش در مسجد افتاد و تنش طرف دیگر بود، ابوبکره از آنجا گذشت و گفت: «خدا سب‌حانه گوید: قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی»<sup>۱</sup>

یعنی: هر که مصفا شد و نام پروردگار خویش را یاد کرد و نماز کرد رستگار

شد.

گوید: این را بدیدم و سمره نمرود تا لغوه گرفت و به بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، به یکی می‌گفت: «دین تو چیست؟»

می‌گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و



محمد بنده و فرستاده اوست و از حروریان بیزارم» اما او را پیش می بردند و گردنش را می زدند، تا بیست و چند کس کشته شد. به گفته ابو معشر و اقدی، در این سال سعید بن عاص عامل مدینه سالار حج بود. پس از آن سال پنجاه و چهارم در آمد.

### سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم

غزای زمستانی محمد بن مالک و غزای تابستانی معن بن یزید سلمی به سرزمین روم در این سال بود. به گفته اقدی در همین سال جنادة بن ابی امیه به دریا نزدیک قسطنطنیه جزیره ای را گشود که ارواد نام داشت. گوید: تبیع پسر زن کعب می گفت: «وقتی این پله که می بینید کنده شود وقت رفتن ماست.» گوید: بادی شدید وزید و پله را کند و خبر مرگ معاویه آمد با نامه یزید و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند و رومیان آسوده خاطر شدند. در همین سال معاویه، سعید بن عاص را از مدینه برداشت و مروان بن حکم را عامل آنجا کرد.

### سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان

جویریة بن اسما گوید: معاویه، مروان و سعید بن عاص را برضد همدیگر تحریک می کرد، به سعید بن عاص که عامل مدینه بود نوشت که خانه مروان را



ویران کن، اما ویران نکرد. بار دیگر نامه نوشت که ویران کند اما نکرد.

گوید: معاویه او را برداشت و مروان را ولایتدار کرد.

اما به گفته محمد بن عمر، معاویه به سعید بن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فدک را نیز که به مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به معاویه در این باب نامه نوشت و گفت: «وی خویشاوند نزدیک است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را برگرفت و به کنیز کی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به مروان بن حکم نوشت و دستور داد که اموال حجاز سعید بن عاص را بگیرد. نامه را همراه عبدالملک پسر خویش برای سعید فرستاد و گفت: «اگر چیزی بجز نامه امیر مؤمنان بود اعتنا نمی کردم.»

سعید دو نامه را که معاویه درباره اموال مروان به او نوشته بود و دستور گرفتن آنها داده بود خواست و پیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر از آنچه مامی کنیم رعایت ما را می کرده است.» و از گرفتن اموال سعید خودداری کرد. آنگاه سعید به معاویه نوشت:

«عمل امیر مؤمنان شگفت آور است که ما خویشاوندان را با هم  
«کینه توز می کند، امیر مؤمنان با آن بردباری و صبوری و گذشت، همان  
«می کند که از بیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی  
«می افکند که فرزندانمان به ارث برند. به خدا اگر فرزندان یک پدر  
«نبودیم و رابطه ای جز همدلی بریاری خلیفه مظلوم نبود، می باید این را  
«رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدو نامه نوشت و عذرخواست و گفت که رفتاری بهتر از این خواهد



داشت.

اکنون به حدیث جویریة بن اسما باز می گردیم. او را در این باره  
گفت: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانه سعید را ویران  
کن و او فعله \* فرستاد و بر نشست که خانه را ویران کند. سعید بدو گفت: «ای ابو عبدالمک  
خانه سعید بدو گفت: «ای ابو عبدالمک خانه مرا ویران می کنی؟»  
گفت: «آری، امیر مؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانه خودم را هم  
ویران کنم می کردم.»  
گفت: «اما من این کار را نمی کردم.»  
گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می کردی»  
گفت: «هرگز، ای ابو عبدالمک»  
گوید: آنگاه به غلام خویش گفت: «برو نامه معاویه را پیش من آر.»  
گوید: پس نامه معاویه را که درباره ویرانی خانه مروان به سعید بن عاص  
نوشته بود بیاورد.  
مروان گفت: «ای ابو عثمان به تو نوشته بود خانه مرا ویران کنی اما نکردی و  
به من نگفتی؟»  
گفت: «هرگز خانهات را ویران نمی کردم و منت بسار تو نکردم، معاویه  
می خواست ما را به جان هم اندازد.»  
مروان گفت: «پدر و مادرم به فدایت به خدا حرمت و اعتبار تو از همه ما بیشتر  
است.»  
گوید: مروان باز گشت و خانه سعید را ویران نکرد.  
ابو محمد بن ذکوان قرشی گوید: سعید بن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت:  
«ای ابو عثمان، ابو عبدالمک چطور بود.»

\* کلمه متن



گفت: «ولایت ترا به نظام آورده و فرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند و او می‌خورد.»

گفت: «ابدا، به خدا ای امیر مؤمنان با مردمی سرو کار دارد که تازیانه برای آنها

نمی‌توان برداشت و شمشیر بر آنها روانیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به

نفع تو است و تیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من بر اعتبار خویش بیمناک است، من نیز بر اعتبار خویش از او

بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «در غیاب، او را خرسند می‌کنم، در حضور نیز او را خرسند می‌کنم»

گفت: «ای ابو عثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان بارگراں بردم که به دور اندیشی حاجتم نباشد،

نزدیک مانده‌ام، اگر دعوت‌م کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم»

در این سال معاویه سمره بن جندب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن

غیلان را بر آنجا گماشت.

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن غیلان ششماه ولایتدار بصره بود و

عبدالله بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری

عبیدالله بن زیاد بر خراسان

محمد بن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که از او

پرسید: «برادرم کی را بر کوفه گماشت؟»



گفت: «عبدالله بن خالد بن اسید»  
گفت: «کی را بر بصره گماشت؟»  
گفت: «سمره بن جندب فزاری»  
معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می گرفتم.»  
عبدالله بدو گفت: ترا به خداکاری کن که پس از تو کسی به من نگوید:  
«اگر پدرت و عمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می کردم.»  
گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می خواست یکی از بنی حرب را به کار  
گیرد او را ولایتدار طایف می کرد، اگر کار او را می پسندید ولایتداری مکه را نیز به  
او می داد و اگر خوب ولایتداری می کرد و قلمرو خویش را خوب سامان می داد،  
مدینه را نیز به او می داد.  
گوید: و چنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می کرد می گفتند: «وی  
ابجد (ابی جاد) می خواند» و چون او را ولایتدار مکه نیز می کرد، می گفتند: «قرآن  
می خواند» و چون ولایتدار مدینه نیز می کرد می گفتند: «مهارت یافت.»  
گوید: وقتی عبیدالله آن سخن بگفت معاویه او را ولایتدار خراسان کرد و بدو گفت:  
«دستوری که به تو داده ام همانست که به دیگر عاملانم می دهم، اما سفارش خاص  
خویشاوندی را نیز به تو می کنم که از خاصان منی، بسیار را به اندک مفروش. مراقب  
خویشان باش. از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به  
زحمت نیفتی و ما را نیز به زحمت نیندازی. در خویش را به روی کسان بازنگهدار  
تا تو و آنها همدیگر را نتوانید شناخت. وقتی به کاری مصمم شدی با مردم بگویی و  
هیچکس طمع تغییر آن نبرد و تقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن روبه روشدی و  
روی زمین بر تو چیره شدند، نباید زیر زمین را از دست تو بگیرند، وقتی باران تو  
حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»  
ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبیدالله بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت:



«از خدا بترس و چیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نيك دارد. آبروی خویش را از آلايش بدار. وقتی پیمانی کردی وفا کن، بسیار را به انسك مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی و چون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن و هیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه با وی وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه و سوم از شام در آمد در این وقت بیست و پنج سال داشت، اسلم بن زرعۀ کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعد بن قیس نمری با وی از شام در آمد که پیش روی اورثای زیاد می خواند و عبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان بخارا عبور کرده بود، و رامیشن را با يك نیمه بیکند گشود و گروه بخاریه را آنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبیح خاتون زن شاهشان همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که هر دو پاپوش خویش را به پا کنند، یکی را به پا کرد و دیگری به جا ماند که بدست مسلمانان افتاد و جوراب را به دو بیست هزار درم قیمت کردند.

عباد بن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می جنگید و به آنها حمله می برد و ضربت می زد و از دیدمانهان می شد، آنگاه پرچم خویش را بلند می کرد که خون از آن می چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به بصره شان آورد، دو هزار کس بودند که همگی



خوب تیراندازی می کردند .  
 گوید: حمله ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله های مهم خراسان  
 بود.  
 هذلی گوید: حمله های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله  
 کرد: یکی میان قهستان و ابرشهر بود و سه حمله در مرغاب حمله پنجم حمله قارن  
 بود که عبدالله بن خازم آنرا درهم شکست.

مسلمه گوید: عبیدالله بن زیاد دو سال در خراسان بود.  
 به گفته واقدی و ابودعشدر در این سال مروان بن حکم سالار حج بود که عامل  
 مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله بن خالد و بی قولی ضحاک بن قیس بود. عامل بصره بن  
 عبدالله عمرو بن غیلان بود.  
 آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

### سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزای زمستانی سفیان بن عوف ازدی بود  
 به سرزمین روم .  
 بعضی دیگر گفته اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت  
 عروه بن محرز بود.

بعضی دیگر گفته اند: عبدالله بن قیس فزاری به غزای زمستانی رفت .

بعضی دیگر گفته اند مالک بن عبدالله بود.  
 در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن غیلان را از بصره برداشت و عبیدالله  
 ابن زیاد را ولایتدار آنجا کرد.



سخن از اینکه چرا معاویه  
عبدالله را از بصره برداشت  
و عبدالله را گماشت؟

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن غیلان بر منبر بصره سخن می‌کرد  
یکی از مردم بنی ضیه ریگ بر او پرا نید.  
به گفته ابو الحسن این کس جبیر نام داشت پسر ضحاک و یکی از مردم بنی  
ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بریدند و شعری به این مضمون خواند:  
«شنوایی و اطاعت و تسلیم

«برای بنی تمیم بهتر است و مناسبتر»

آنگاه بنی ضیه پیش وی آمدند و گفتند: «یار ما با خویشتن بد کرد امیر نیز  
در کار عقوبت وی افراط کرد. بیم داریم خبر وی به امیر مؤمنان رسد و از نزد وی  
دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسد که یکی از ما  
پیش امیر مؤمنان برد و ضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی  
بریده و سبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت و آنرا نگهداشتند تا سال نود رسید.

به گفته ابو الحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضحیان نیز برفتند و گفتند: «ای

امیر مؤمنان، دست یار ما را به ستم بریده و اینک نامه‌ای که به تو نوشته.»

معاویه نامه را خواند و گفت: «قصاصی از عاملان من روانیست و انجام شدنی

نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهیم.»

گفتند: «غرامت بده»



گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد و عبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیر مؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رای مردم بصره را دربارهٔ ابن‌عامر می‌دانست از این رو گفت: «ابن‌عامر را که اعتبار و عفاف و پاک سیرتی او را دانسته‌اید می‌خواهید؟»

گفتند: «امیر مؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادر زاده‌ام عبیدالله بن زیاد را ولایتدار شما کردم»

علی بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه و پنجم عبدالله بن عمرو را از بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلام بن زرعه را بر خراسان گماشت که غزایی نکرد و جایی را نگشود.

گوید: «عبیدالله عبدالله بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد، قضا را به زراره بن اوفی داد، سپس او را معزول کرد و قضا را به ابن‌اذینه عبیدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله بن خالد بن اسید را از کوفه برداشت و ضحاک ابن قیس فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابو‌معشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه و ششم در آمد.

سخن از حوادث سال

پنجاه و ششم

در این سال جنادة بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمان بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.



گویند: در این سال یزید بن شجره رها وی به غزای در یارفت و عیاض بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده عتبه بن ابی سفیان سالار حج بود.

و هم در این سال به ماه رجب معاویه عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند و او را ولیعهد خویش کرد.

### سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد و خواست که او را از کار معاف دارد و از ضعف شکایت کرد. معاویه او را از کار برداشت و می خواست سعید بن عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر بافت و پیش سعید رفت و به او خبر داد. یکی از مردم کوفه ربیع، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بود، وی پیش مغیره رفت و گفت: «ای مغیره پندارم امیر مؤمنان از تو آزرده است. ابن خنیس دبیر ترا پیش سعید بن عاص دیدم که بدو خبر داد که امیر مؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمک کند»

تامل باید، تا من پیش یزید روم، آنگاه پیش یزید رفت و درباره بیعت، با وی سخن کرد که یزید این را با پدر خویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد. گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد و گفت: «با تو دغلی نکردم و



خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز ناخوش نداشتم اما سعید را بر من منتهی بود و حق خدمتی، خواستم سپاس او را داشته باشم.» و مغیره از او خوشنود شد و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه می خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت و از او مشورت خواست، زیاد عبید بن کعب نمیری را پیش خواند و گفت: «هر مشورت خواهی را معتمدانی باید و هر رازی را امانتداری شاید. مردم دو صفت دارند: فاش کردن راز و گفتن اندرز بانا کس. راز دار یکی از دو کس است: یا مرد آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد و عقلی که حرمت او را حفظ کند. و من این چیزها را در تو آزموده ام و پسندیده ام، ترا برای کاری خوانده ام که به نامه نتوان گفت. امیر مؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد و از جنبش مردم بیم دارد و امید دارد موافقت کنند و از من مشورت خواسته. کار مسلمانی و سامان آن سخت مهم است، یزید لا ابالی است و سهل انگار و دل بسته شکار، امیر مؤمنان را بین و پیغام من برسان و خرده کاری های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه با شتاب از دست برود.»

عبیدالله گفت: «جز این مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی مبر و پسرش را منفور وی مکن. من یزید را نهانی می بینم و از جانب تو می گویم که امیر مؤمنان به تو نامه نوشته و در باره بیعت او مشورت خواسته و تو از مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره ای چیزها که از او نمی پسندند و رای تو این است که این چیزها را رها کند که حجت امیر مؤمنان با



مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای و امیر مؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»  
 زیاد گفت: «سخن درست گفتی به برکت خدای حرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس تو داریم و اگر خطایی بود از سر دغلی نیست و ان شاء الله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوئیم و قضای خدا طبق علم او رود.»  
 گوید: عبید پیش یزید رفت و با وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت و گفت تا مل کند و شتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت و یزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد باز گشت که تیولی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و بر مردم فروخواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن عون گوید: «همه مردم با یزید بن معاویه بیعت کردند، مگر حسین بن علی و عبد الله بن عمرو و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین بن علی را خواست و گفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه باین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم.»

گفت: «؟بله، تو راهشان می‌بری.»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گرنه

در باره من با شتاب کاری نکرده‌ای.»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»



گفت: «آری»

گوید: از او قول خواست که گفتگوشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت و عاقبت قول داد و بیرون رفت.

ابن زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن زبیر می گوید

چه شد؟» و چندان اصرار کرد که چیزی از او در آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر را خواست و گفت: «همه مردم به این

کارگردن نهاده اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می بری. ای برادر زاده

تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می برم؟»

گفت: «بله، تو راهشان می بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گرنه

در باره من با شتاب کاری نکرده ای»

گفت: «آنوقت بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از او قول بگیرد که گفتگوشان را به هیچ کس خبر ندهد.

اما ابن زبیر گفت: «ای امیر مومنان مادر حرم خدا عزوجل هستیم و پیمان با خدا سنگین

است» و قول نداد و بیرون شد.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر را خواست و با وی نرمتر از ابن زبیر سخن

کرد، گفت: «نمی خواهم امت محمد را از پس خویش چون گله بی چوپان رها کنم،

همه مردم به این کارگردن نهاده اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می بری،

ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می خواهی کاری کنی که مذموم نباشد و خونها را محفوظ دارد و به

وسیله آن منظور تو انجام شود؟»



گفت: «بله می خواهم»

گفت: «به مجلس می نشینی و من می آیم و با تو بیعت می کنم که از پس تو بر هر چه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس از تو امت بربک بنده حبشی اتفاق کند من نیز او اتفاق امت تبعیت می کنم.»

گفت: «بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و به خانه خویش در شد و در بیست، کسان سوی وی می آمدند و اجازه می خواستند که نمی داد.

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن ابی بکر را خواست و گفت: «ای پسر ابی بکر با کدام دست و کدام پا نا فرمانی می کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می کرد و در آخرت به

جهنم می برد»

گوید: و از ابن عباس یادی نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاک بن قیس بود

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود.

عامل خراسان سعید بن عثمان بود.

سبب ولایتداری سعید بن عثمان بر خراسان چنان بود که محمد بن حفص گوید:

سعید بن عثمان از معاویه خواست که او را بر خراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله بن زیاد آنجاست»

گفت: «پدرم ترا پرورد و برداشت تا به کمک او به جایی رسیدی که کس بدان



نرسد و طمع نیارد اما سپاس کوشش او نداشتی و پاداش نعمتهای وی را ندادی و این را - یعنی یزید را - بر من مقدم داشتی و برای او بیعت گرفتی، به خدا من بدشخص و پدر و مادر از او بهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایسته پاداش بود و سپاسگزاری من آن بود که در کار خونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد و خویشتن را در این کار ملامت نمی کنم. اما برتری پدرت بر پدر یزید، به خدا پدرت از من بهتر است و به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست که یک زن قرشی از یک زن کلبی بهتر است به خدا چه خوش است که عرصه غوطه پر از مردانی همانند تو باشد به یاری یزید.»

یزید گفت: «ای امیر مؤمنان پسر عموی تو است و تو از همه کس شایسته تری که در کار وی بنگری ترا در مورد من ملامت کرد، او را خشنود کن»  
گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد، و اسحاق بن طلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خاله معاویه بود و مادرش ام ابان دختر عتبة بن ربیعہ بود و چون به ری رسید آنجا بمرد سعید عهده دار خراج و جنگ خراسان شد.  
مسلمه گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس بن ثعلبه تیمی، صاحب قصر اوس و طلحه بن عبدالله بن خلف خزاعی و مهلب بن ابی صفره و ربیعہ بن عسل از بنی عمرو بن یربوع، نیز با وی برفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران حج رومی بریدند، به سعید گفتند: «اینجا گروهی هستند که راه حاجیان را می زنند و راه را نا امن می کنند چه شود آنها را با خویش ببری»

گوید: گروهی از بنی تمیم را همراه برد که مالک بن ریب مازنی از آن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند و شاعر درباره آنها رجزی گفته به این مضمون:



«خدایت از قصیم نجات دهد

«واز ابو حردبه بد کار

«وغویث فاتح لنگه‌های بار

«ومالك وشمشیرزهر آگین او»

گوید: سعید بن عثمان به خراسان رسید و از نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابله وی آمدند و یک روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه بی جنگ باز گشتند و مالک بن ریب در مذمت سعید شعری گفت به این مضمون:

«بردر صغد از ترس چنان می لرزیدی

«که بیم داشتم نصرانی شوی

«عثمان وقتی برفت، تا آنجا که دانم

«بجز نسل خویش چیزی نداشت

«اما اگر بنی حرب نبودند

«خونهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابله صغدیان رفت و آنها نیز بیامدند که بجنگید و هزیمتشان کرد و در شهرشان محاصره‌شان کردند که به صلح آمدند و پنججاه نوجوان از ابنای بزرگان خویش بدو گروگان دادند که پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت و در ترمذ اقامت گرفت.

گوید: سعید به قرار وفا نکرد و جوانان گروگان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان آمد، اسلم بن زرعه کلابی از جانب عبیدالله ابن زیاد آنجا بود و همچنان آنجا بود تا عبیدالله بن زیاد فرمان دوم او را به ولایتداری خراسان نوشت و چون نامه عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعید بن عثمان رفت که کنیز وی پسری بینداخت. سعید می گفت: «به عوض وی یکی از بنی حرب را می کشم» و چون پیش معاویه آمد از اسلم شکایت کرد و قیسیان خشم آوردند.



گوید: «همام بن قبیصه نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بود» و معاویه از این سخن درهم شد و چون سعید چنین دید از اسلم چشم پوشید و اسلم بن زرعه دو سال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان بود.

### آنگاه سال پنجاه وهفتم در آمد

در این سال عبدالله بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت. به گفته واقدی، در همین سال به ماه ذی قعدة مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود.

به گفته واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت، ولید بن عتبة بن ابی سفیان را بر آنجا گماشت. ابو معشر نیز چنین گفته است.

در این سال عامل کوفه ضحاک بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود

و عامل خراسان سعید بن عثمان بن عفان

آنگاه سال پنجاه وهشتم در آمد

### سخن از حوادث

### سال پنجاه وهشتم

به گفته ابو معشر در این سال، به ماه ذی قعدة، معاویه، مروان را از مدینه برداشت و ولید بن عتبة بن ابی سفیان را امیر آنجا کرد.

در همین سال مالک بن عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.



در این سال ولید بن عتبة بن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابومعشرو  
واقدی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی را ولایتدار کوفه کرد  
وضحاک بن قیس را معزول کرد. عبدالرحمان پسر ام‌الحکم خواهر معاویه بود. در  
ایام وی جمع خارجیانی که مغیره بن شعبه به زندانشان کرده بود از زندان در آمدند،  
همانها که بامستورد بن علفه بیعت کرده بودند و مغیره بر آنها ظفر یافته بود و به زندان  
بودند و چون مغیره بمرد از زندان در آمدند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: حیان بن ظبیان سلمی یاران خویش را فراهم آورد  
آنگاه حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و به آنها گفت: «اما بعد، خدا عزوجل جهاد را بر ما مقرر  
کرده، بعضی از ما تعهد خویش را انجام داده‌ند و بعضی دیگر به جامانده‌اند، آنها نیکان  
بوده‌اند که فیض فضیلت یافته‌اند، هر کس از ما که به جامانده همانند گذشتگان جان  
باخته‌ است که سابقه نیکو یافته‌اند، هر کس از شما که خدا و پاداش او را می‌خواهد  
به راه یاران و برادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا و ثواب آخرتش دهد که خدا با  
نیکو کاران است.»

معاذ بن جویین طایی گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی پیکار  
ستمگران و انکار ستم را رها کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترک پیکار آسانتر  
و سبکتر از پیکار بود، ولی دانسته‌ایم و یقین داریم که معذور نخواهیم بود که خدا ایمان  
دل و گوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار  
کنیم.»

آنگاه گفت: «دست بیار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیان بیعت کرد و قوم  
نیز با وی بیعت کردند و دست به دست حیان بن ظبیان زدند و رسم بیعت به جا آوردند،  
و این در ایام امارت عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود. وی پسر ام‌الحکم بود و سالار  
نگهبانانش زائده بن قدامه ثقفی بود.



گوید: چند روز بعد، قوم در خانه معاذبن جوین طائی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به آنها گفت: «بندگان خدا! رأی خویش را بگوئید، می گوئید کجا روم؟» معاذ گفت: «رای من این است که ما را سوی حلوان بری که آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت و کوه و مابین این شهر و مرز - مقصودش از مرز، ری بود - و هر که از مردم این شهر و مرز و جبال و سواد عقیده ما دارد سوی ما آید.» حیان بدو گفت: «دشمنت از آن پیش که مردم بر تو فراهم آیند، پیشدستی می کند، به جان خودم نمی گذارند تا کسان بر شما فراهم شوند، رای من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه رویم، به شوره زار یا زراره یا حیره، آنگاه با آنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می دانم شما که کمتر از صد کسید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند که شما خویشتن را در پیکار دشمن او و خودتان به محنت افکنده اید معذور خواهید بود و از گناه برون شده اید.»

ابو سلیمان شیبانی، عتریس بن عرقوب، گفت: «ولی من با جمع شما هم رأی نیستم، در رأی خویش نیک بنگرید. گمان ندارم ندانید که من جنگ آشنایم و در کارها مجرب»

گفتند: «آری، تو چنانی که گویی، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر بر ضد کسان قیام نکنید، شما اندکی هستید، در بسیار، به خدا بیش از این نمی کنید که خودتان را به دست آنها بدهید و با کشته شدنشان خوشدلشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایه زیانشان شود.»

گفتند: «پس رای درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می روید که معاذبن جوین گفت، یعنی حلوان یا سوی عین التمر می رویم و آنجا می مانیم، و چون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما



آیند.»

حیان بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تو و همه یارانانت به یکی از این دو جا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید و با کسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید و منتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید و خویشتان را از فتنه بیرون می‌برید.»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی

بر.»

گوید: پس حیان بن ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الآخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند و با آنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی و برای نیکی فراهم آورده، به‌خدایی که جز او خدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام برضد ستمگران گنهکار خرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همه دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم و در ناحیه دارجریر جای گیریم و چون دسته‌ها سوی شما آیند با آنها پیکار کنید.»

عتریس بن عرقوب بگری گفت: «اگر در دل شهر با آنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می‌کنند و زنان و کودکان و کنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیک پل رویم.»

گوید: آنجا محل زراره بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش

ساخته شده بود.



معاذبن جوین طایی گفت: «نه، برویم و در بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می کنیم و خانه‌ها را پشت سر می گذاریم و از يك سمت با آنها می جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابله آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم را بیرون کردند.

هشام بن محمد گوید: معاویه پسر ام حکم را به کوفه گماشت که رفتار بدداشت و بیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی او بود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می کنم، مصر» و او را ولایتدار مصر کرد و آنجا رفت. معاویه بن حدیج سکونی خبر یافت و برون شد و در دو منزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش دایت برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته‌ای تحمل نمی کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویه بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: و چنان بود که وقتی می آمد راه را برای اوزینت می کردند و طاقهای سبز می زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه در آمد حکم آنجا بود که گفت: «ای امیر مؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویه بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»

معاویه بن حدیج گفت، «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی و با حرمت نکردی، فرزند آوردی و شایسته نیاوردی، می خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود و با ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما می کرد، خداهش توفیق ندهد، و اگر

\* همسنگ مثل زوان عربی که گوید: و تسمع بالمعیدی خیر من ان، تراه، یعنی قصه معیدی،

کوتوله، راشنیدن بهتر که او را دیدن. م



چنین کند چنانش بز نیم که سرفرود آرد و گرچه این نشسته را خوش نیاید.»  
گوید: معاویه بدو نگرست و گفت: «بس کن»

در این سال عبیدالله بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست بسته بکشت و گروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته کشت عرو بن ادیه برادر ابوبللال، مرداس بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد  
خوارج را کشتار کرد؟

عیسی بن عاصم اسدی گوید: ابن زیاد برای مسابقه اسب دوانی برون شد و چون نشست و منتظر اسبان بود، کسان بر او فراهم آمدند، و عرو بن ادیه برادر ابوبللال جزو آنها بود که روبه ابن زیاد کرد و گفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود و میان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید، و آب گیرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید، چون ستمگران سختی می کنید»<sup>۱</sup>

و دو چیز دیگر را که راوی از یاد برده بود.

ابن زیاد بدانست که اگر گروهی از یارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی آورد، پس برخاست و بر نشست و مسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند: «چه کردی؟ بدان که به خدا که ترا می کشد.»

گوید: عروه متواری شد و ابن زیاد او را می جست و چون به کوفه آمد او را گرفتند و پیش ابن زیاد آوردند و بگفت تا دودست و دوپایش را بریدند، آنگاه او را خواست و گفت: «چه می بینی؟»

۱ - اتبنون بكل ریع آية تعبثون. وتتخذون ممانع لعلکم تخلدون واذابطشتم بطشتم

جیارین» (شراء ۲۶ آیات ۱۲۸ تا ۱۳۰)



گفت: «می بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»  
 گوید: «پس زیاد او را بکشت و دخترش را نیز بیاورد و بکشت.»  
 گوید: مرداس بن ادبه در اهواز قیام کرد، پیش از آن ابن زیاد او را به زندان کرده بود.  
 جلاد بن یزید باهلی گوید: ابن زیاد مرداس بن ادبه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می دید شبانگاه به او اجازه می داد که می رفت و سپیده دم باز می گشت و وارد زندان می شد. یکی از دوستان مرداس همدم ابن زیاد بود، شبی ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانه وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان پیش ابو بلال فرستید و بگوئید وصیت کند که کشته می شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر را بداند و باز نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی»

گوید: صبحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد و مرداس را پیش خواند و چون حضور یافت، زندانبان که شوهردایه ابن زیاد بود برجست و پای او را بگرفت و گفت: «این را به من ببخش» و قصه او را بگفت و ابن زیاد مرداس را به او بخشید و آزادش کرد.

یونس بن عبید گوید: ابو بلال مرداس که از بنی ربیع بود، با چهل کس سوی اهواز رفت، ابن زیاد سپاهی به مقابله آنها فرستاد، سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی را کشتار کردند و هزیست شد و یکی از بنی تیم الله شعری گفت به این



## مضمون:

«پنداشتید دو هزار کس شما مؤمن بودند

» که بر رغم شما چهل کس آنها را همی کشتند

» دروغ می گویند، چنان نیست که پنداشته اید

» که ایمان را خوارج دارند

» این گروه اندک که دیدید

» بر گروه بسیار ظفر می یابند»

گویند: در این سال عمیره بن یثربی قاضی بصره در گذشت و هشام بن هبیره

به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.

بعضی ها نیز گفته اند ضحاک بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله بن زیاد

بود و قضای کوفه با شریح بود.

به گفته ابو معشر و واقدی در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود.

آنگاه سال پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمرو بن مره جهنی به سرزمین روم در این سال بود که از راه

خشکی رفت.

واقدی گویند: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جناده بن

ابی امیه به غزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسر ام حکم از کوفه معزول شد و نعمان بن بشیر

انصاری عامل آنجا شد. سبب عزل پسر ام حکم را از پیش گفته ایم.



در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیاد بن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا  
معاویه، عبدالرحمان را  
به کار خراسان گماشت؟

ابو عمرو گوید: عبدالرحمان بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»  
گفت: «چرا»

گفت: «مرا به کجا می گماری؟»  
گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از یاران پیمبر، کوفه را دارد، عبیدالله ابن زیاد بصره و خراسان را دارد، عباد بن زیاد سیستان را دارد، کاری که در خورتو باشد نمانده جز اینکه ترا در کار برادرت عبیدالله شریک کنم.»

گفت: «شریک کن که قلمرو او گسترده است و قاپ شریک دارد.»

گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد.

ابو حفص ازدی به نقل از عمرو گوید: قیس بن هیشم به خراسان آمد که عبدالرحمان بن زیاد او را فرستاده بود، اسلم بن زرعه را بگرفت و به زندان کرد، پس از آن عبدالرحمان بیامد و از اسلم بن زرعه سیصد هزار درم غرامت گرفت.

مقاتل بن حیان گوید: عبدالرحمان بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده و حریص و ناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دو سال در خراسان بود.

عوانه گوید: عبدالرحمان بن زیاد از پس کشته شدن حسین بن علی علیه السلام پیش یزید آمد و قیس بن هیشم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابو حفص گوید: یزید به عبدالرحمان گفت: «از خراسان چه مقدار مال با



خود آورده‌ای؟»

گفت: «بیست هزار هزار درم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتمی گذشت کن و دیگری را بر خراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیر مؤمنان است و پانصد هزار از جانب خودم.» در همین سال عبیدالله بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه آمد که او را از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نو ولایتدار کرد.

### سخن از عزل و نصب عبیدالله بن زیاد

علی گوید: عبیدالله بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت و اعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلت وی به نزد عبیدالله خوب نبود و چون معاویه او را بدید خوش آمدگفت و او را با خویش بر تخت نشانید، آنگاه قوم سخن گفتند و از عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود. معاویه بدو گفت: «ای ابوجبر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را از عاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجوید

که بدورضایت دهید.»

گوید: هر يك از قوم پیش من که از بنی امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و



ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ کس نرفت. گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود. گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوبجر چرا سخن نمی‌گویی؟» گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت درباره آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می‌گردانم» آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عبیدالله را که از اودوری می‌کرده بود زشت شمرد. گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به جز احنف با عبیدالله وفادار نماند. در همین سال قضیه یزید بن مفرغ حمیری و عباد بن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد راهجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ  
پسران زیاد راهجا گفت؟

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: یزید بن ربیع بن مفرغ حمیری با عباد بن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود و از او غافل ماند و سپاه در کنار علوفه چهار پایان به سختی افتاد ابن مفرغ شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش ریش‌ها علف بود

«که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»

و چنان بود که عباد بن زیاد ریشی انبوه داشت و چون شعر ابن مفرغ را بشنید،

بدو گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او آمد که بگریخت و قصیده‌های بسیار



به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد

«کاسه چوبین تودرهم می شکند

«شهادت می دهم که مادرت

«بی نقاب با ابوسفیان نخفت

«که کاری مشکوک بود

«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی

«مگر آزرده می شوی که گویند پدرت عقیف بود

«و خشنود می شوی که گویند پدرت زنا کار بود

«شهادت می دهم که خویشاوندی تو باز یاد

«چون خویشاوندی فیل با خر ماده است»

ابوزید گوید: وقتی ابن مفرغ هجای عبادگفت از او جدا شد و سوی بصره

آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن مفرغ را

برای عبیدالله نوشت، وقتی عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را

برای او خواند و اجازه خواست ابن مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازه کشتن نداد و

گفت: «ادبش کن اما خونش را مریز.»

گوید: ابن مفرغ به بصره آمد و از احنف پناه خواست.

احنف گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی دهیم. اگر خواهی شاعران بنی تمیم

را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه شاعران خالد بن ولید را فرستادند که وعده پناه بدوداد پس از آن پیش



امیه رفت که وعده داد. پس از آن پیش عمر بن عبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذر بن جارود رفت که پناهش داد و در خانه خویش جای داد.

گوید: و چنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن مفرغ در خانه منذر است. و چون منذر به سلام گویی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن مفرغ را گرفتند و منذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن مفرغ را نزدیک وی به پا داشته اند. پس به پا خاست و به عبیدالله گفت: «ای امیر، من او را پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو و پدرت را مدح می گوید و من و پدرم را هجا می گوید و تو پناهش می دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن مفرغ خورانیدند و برخری نشانند که جلی بر آن بود و او خویشتن را کثیف می کرد و در بازارها می بردندش. يك مرد پارسی او را بدید و گفت: «این چیست؟»

ابن مفرغ این را فهمید و گفت:

«آبست و نبید است»

«فشرده های مویز است»

«سمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن مفرغ هجای منذر بن جارود گفت، ضمن شعری به این

مضمون:

«پناهنده قریش نشدم»

«واز مردم عبدالقیس پناه گرفتم»

\* مصرع اول وسوم به پارسی است و مصرع دوم چنین است: «عصاات زبیب است» که



«پناهم دادند اما پناهشان  
 «طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود  
 «پناه دهندۀ من به خواب بود  
 «اما حمایت پناهی را مردی آماده باید»  
 وهم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:  
 «آنچه با من کردی به آب شسته می شود  
 «اما سخن من بر استخوانهای پوسیده است استوار می ماند»  
 گوید: پس از آن عبیدالله ابن مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم  
 یمنی در شام با معاویه درباره او سخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش  
 معاویه آوردند و در راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:  
 «بشتاب که کس بر تو تسلط ندارد  
 «نجات یافتی و این که می بری آزاد است  
 «به جان خودم که پیشو او مناسبات استوار مردمان  
 «ترا از ورطۀ مرگ رهایی داد  
 «کرم وی را سپاس می دارم  
 «و کسی مانند من باید سپاسدار باشد.»  
 گوید: وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «بامن کاری کرده اند  
 که با هیچ مسلمانی نکرده اند، بی آنکه حادثه ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم.»  
 معاویه گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب...»  
 گفت: «نه به خدایی که منت امیر مؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته ام.»  
 گفت: «تو نگفتی که شهادت می دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به  
 هجای ابن زیاد گفتی، برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سرو کار داشتی، هیچیک از  
 اینها نبود، برو هر کجا می خواهی بمان.»



گوید: ابن مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابو عبیده چنین است که وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب... تا آخر...» ابن مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان گفته و مرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم آورد و مقرری او را نداد که به زحمت افتاد. درباره وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تا عبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت و شعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده شده‌ای

«به نزد من از دخترم عزیزتری

«ترا برادر و عمو و عموزاده می بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می بینی»

عبیدالله گفت: «به خدا ترا شاعری بد می بینم.» و از او راضی شد.

گوید: معاویه به ابن مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می دهم که مادرت... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا ببخشیدم» و ابن مفرغ سوی موصل رفت و زنی گرفت و صبحگاه زفاف به شکار رفت و روغن فروشی یا عطاری را بدید که بر خر خویش بود و بدو گفت: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن مفرغ گفت: «آب مسرقان در چه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»



گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که او را امان داد و پیش وی ماند تا اجازه رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که او را محترم دارد. در آن وقت عامل کرمان شریک بن اعور حارثی بود.

به گفته واقدی و ابو معشر در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان سالار حج بود. ولایتدار مدینه عتبه بن ابی سفیان بود. از آن کوفه نعمان بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتدار بصره عبیدالله بن زیاد بود قاضی آنجا هشام بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبدالرحمان بن زیاد بود. از آن سیستان عباد بن زیاد بود. از آن کرمان شریک ابن اعور بود از جانب ابن‌زیاد.

آنگاه سال شصتم در آمد.

### سخن از حوادث سال شصتم

به گفته واقدی در این سال مالک بن عبدالله به غزای سوریه رفت و جنادة بن ابی‌امیه وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد.

و هم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت و همینکه بیمار شد با یزید درباره آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملک آمده که وقتی معاویه را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش خواند و گفت:

«پسر کم، سفر و رفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عربان را به اطاعت تو آوردم و همه را بر تو فراهم کردم و درباره این کار که بر تو استوار شده بمنانک نیستم مگر از چهار کس از قریش:



حسین بن علی و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر.

«عبدالله بن عمر مردیست که عبادت او را از پای در آورده و اگر کسی جز او نماند با توبیعت می کند. اما حسین بن علی را مردم عراق رها نمی کنند تا به قیام و ادارش کنند، اگر برضد توفیام کرد و بر او ظفر یافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیک دارد و حق بزرگ. اما عبدالرحمان بن ابی بکر کسی است که وقتی ببیند یارانش کاری کرده اند او نیز چنان می کند و همه دل بستگی او زنست و سرگرمی، کسی که چون شیر آماده جستن است و چون روباه مکاری می کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می کند این زبیر است. اگر چنین کرد و به او دست یافتی پاره پاره اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، و این به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاک بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان وی بود با مسلم بن عقبه مری و به آنها وصیت کرد و گفت: «وصیت مرا به یزید برسانید و گوید مردم حجاز را بنگر که ریشه تو اند هر کس از آنها که پیش تو آید حرمتش بدار و هر که نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر و اگر از تو خواستند که هر روز عاملشان را معزول کنی بکن که به نظر من معزول کردن يك عامل از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر برضد تو از نیام در آید. مردم شام را بنگر که خاصان و نزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه ای افتاد از آنها یاری بجوی و چون دشمن را از پیش برداشتی مردم شام را به دیار خودشان بازبر که اگر در دیار جز دیار خودشان اقامت گیرند خوی های دیگر گیرند. از قرشیان بیم ندارم مگر از سه کس: حسین ابن علی، و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر. ابن عمر مردیست که کار دین وی را از پای در آورده، حسین بن علی مردیست کم خطر و امیدوارم خدا او را به وسیله کسانی که پدرش را کشتند و برادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ و قرابت محمد صلی الله علیه و سلم، چنان می بینم که مردم عراق او را به



قیام وامی دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم.  
ابن زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به او حمله بر مگر آنکه از تو صلح  
خواهد. هرچه توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویه بن ابی سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف  
کرده اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود و ماه رجب .  
واقدی گوید: معاویه در نیمه ماه رجب مرد.

علی بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روز مانده از ماه رجب بود.

سخن از مدت

حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن بن علی نیز در جمادی  
الاول سال چهل و یکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت  
خلافتش نوزده سال و سه ماه بود.

سعید بن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنجشنبه نیمه رجب سال شصتم بمرد  
و مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود.

علی بن محمد گوید: مردم شام به سال سی و هفتم، ماه ذی قعدة، به هنگام جدایی  
حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که انتقام  
خون عثمان را بگیرد. سپس به سال چهل و یکم پنج روز مانده از ماه ربیع الاول  
حسن بن علی با وی بیعت کرد و کار را به او سپرد و همه مردم با وی بیعت کردند و  
این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به سال شصتم، روز پنجشنبه، هشت روز مانده از رجب به دمشق  
رخ داد و مدت حکومتش نوزده سال و دو ماه و سه روز بود.

هشام بن محمد گوید: در جمادی الاول سال چهل و یکم با معاویه بیعت خلافت



کردند، مدت حکومت وی نوزده سال و سه ماه چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن شهاب زهري گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد و پنج سال داشت.»

ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد و سه ساله بود و به قولی هشتاد ساله و به قولی هفتاد و هشت ساله بود.

عبد الملك بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین شد و مردم گفتند مرد نیست، به کسان خود گفت: «چشمهای مرا پر از سرمه کنید و سرم را روغن بزئید.» گوید: چنین کردند و چهره او را با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید،» سپس گفت: «به مردم اجازه ورود دهید که ایستاده سلام گویند و کس ننشیند.»

یکی می آمد و ایستاده سلام می گفت و او را سرمه کشیده و روغن زده می دید و با خود می گفت: «مردم می گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» و چون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«پیش شما تنگران، خویشان داری می کنم

«تاببینند که از حوادث دهر از جای نمی روم

«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند

«معلوم شود که هیچ آویزه ای سودمند نباشد»

از سینه اش خون دفع می شد و همان روز بمرد.

عبد الملك بن میناس کلبی گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخسترش که او



را به پهلومی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیاسود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم ورنج بردم

«واز سرگردانی و سفر بی نیازتان کردم.»

عبدالاعلی بن میمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «پیمبر پیراهنی به من داد که نپوشیدم و یک روز ناخنهای خویش را گرفت که خرده‌های ناخن او را فراهم آوردم و در ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید و خرده ناخن را بکوبید و در چشمان و دهانم ریزید شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آرد.» یکی از دخترانش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می کند و او این شعر را

خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ او بره‌ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت و چون به خود آمد با گروهی از کسانش که حضور داشتند گفت: «از خدا عزوجل بترسید که خدا سبحانه هر که را از او بترسد محفوظ دارد و هر که از خدا نترسد حافظ ندارد.» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یک نیمه مال وی را به بیت المال دهند، گویی می خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم می کرده بود.

علی بن محمد گوید: ضحاک بن قیس فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالملک بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاک بن قیس بیامد و به منبر رفت، کفنه‌های معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت و ثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود و نیروی عرب، خدا عزوجل به وسیله وی فتنه را از



میان برداشت و او را بر بندگان خویش حکومت داد و به وسیله او ولایتها گشود، اما او بمرد و این کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم و در قبرش می‌نهم، و او را با عملش واهی گذاریم، از آن پس بر زخ است تا به روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: پیک سوی یزید فرستاد و بیماری معاویه را بدو خبر داد و یزید شعری گفت به این مضمون:

«پیک با شتاب نامه‌ای آورد

که دل از نامه‌ی وی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو، در نامه‌ی شما چیست؟

«گفتند: «خلیفه بستریست و بیمار

زمین بلرزید یا نزدیک بود بلرزد

«گویی خاک تیره از ستونهای خویش جدا شده بود

«هر که جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلیدهای جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«ودل از ناله‌ی رمله ترسان شد و بشکافت»

خلید بن عجلان و ابسته عباد گوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود،

بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به گور شده بود، پای قبر وی رفت و نماز کرد و دعا کرد، آنگاه به خانه رفت و شعر «پیک با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود. نام ابوسفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به

قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبه بن ربیعہ بود و کنیه‌اش ابو-عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفه کلب (سگ) که یزید



را از او آورد و دختری به نام «رب المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاخته دختر قرظة بن عبد عمرو بن نوفل بود که عبدالرحمان و عبدالله را از او آورد. عبدالله احمق و زبون بود و کنیه ابوالخیر داشت.

علی بن محمد گوید: روزی عبدالله بن معاویه به آسیابانی گذشت که استر خویش را به آسیاب بسته بود و زنگوله‌هایی به گردن آن آویخته بود بدو گفت: «چرا این زنگوله‌ها را به گردن استرت آویخته‌ای؟»

آسیابان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد و آسیاب از کار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد و سر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیاب را نمی‌گردانند؟»

آسیابان گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استر من مانند عقل

امیر نیست.»

عبدالرحمان در خردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نایله دختر عماره بود از طایفه کلب.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون گفت: «برو

و دختر عمویت را ببین»

و چون او را بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر نافش خالی هست، سر شوهرش را در دامنش

خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد و حبیب بن مسلمة فهری او را به زنی گرفت.

پس از او حبیب بن نعمان بن بشر انصاری او را گرفت. که حبیب کشته شد و سر او را در

دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کتوه بنت قظه خواهر فاخته بود که وقتی به غزای



قبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد .

سخن از بعضی

اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس بن حمزه همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس او را برداشت و زمیل بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابسته قبیله حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیک بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضا را به فضاله بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابو ادريس عائذ الله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محسن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصد هزار درم برای کمک و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند و در این مورد نامه ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمرو بن زبیر نامه را گشود و یکصد هزار را دو بیست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت و او را به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه ها را پدید آورد که از آن پیش نامه ها بسته نمی شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می کنید

در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص شاعر معاویه آمد، مصریان نیز همراه



وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگوید که شما را در نظر او بزرگ می کند هر چه می توانید کوچکش کنید.»

گوید: و چون پیش وی می آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گویی روسپی-زاده کار مرا در نظر قوم کوچک و انموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت-ترین وضعی که می توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود او را آزار داده بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیاپی چنین کردند و چون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگوید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: يك روز معاویه عمامة حرقانی خویش را به سر نهاد و سر مه زد و چون چنین می کرد از همه کسان نکو منظر تر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگاهی آمد و شبانگاه با دم و دستگاد دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه شب با يك دم و دستگاه می آیی و صبح بادم و دستگاهی دیگر، شنیده ام که صبح در خانه می نشینی و صاحبان حاجت بردرند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دشمن نزدیک ماست و خبر گیران و جاسوسان دارند، خواستم، ای امیر مؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیله مردی خردمند است یا خدعه مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان هر چه خواهی بگویی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو! از هر چه با تو سخن کردم و عیب گرفتم چنان کردی که نمی دانم امر کنم یا نهی»

جعفر بن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:



«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و قرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامه‌تورسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هرچه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با تو خدعه کردم.»

علی بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و برد بار نباشد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالد بن عبیده گوید: روزی معاویه به چاشت نشست. عبیدالله بن ابی بکره نیز بود که پسرش بشیر، و به قولی پسر دیگر، با وی بود که پر خوری کرد و معاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد و خواست به پسر خود اشاره کند اما نشد و سر خود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: و چون برون شد پسر خویش را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پسرش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکمباره ات چه شد؟»

گفت: «بیمار شد.»

گفت: «می‌دانستم که پر خوری بیمارش می‌کند.»

جویریة بن اسماء گوید: ابو موسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر تو ای امین خدای»

معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گوید: و چون ابو موسی برفت معاویه گفت: «پیر مرد آمده که ولایت‌دارش کنم»



اما به خدا ولایت‌دارش نمی‌کنم.»

ابی‌برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفتم: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: و چون نگر بستم سرزده بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان نگرانی نیست.»  
 آنگاه یزید بیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود - یا چیزی نظیر این گفت - اما من در جنگ چیزها دیده‌ام که او ندیده است.»

یزید بن سوید گوید: معاویه به احنف اجازه ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمد بن اشعث آمد و میان معاویه و احنف نشست. معاویه بدو گفت: «به اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشینی، رفتار کسی داری که خویشان را خوار می‌پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم بن جفص گوید: ربیع بن عسل ربوعی پیش معاویه به خواستگاری رفت.»

معاویه گفت: «سویقش دهید.»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیع مردم شما چگونه‌اند؟»

گفت: «چندان و چندین فرقه‌اند.»

گفت: «تواز کدامین فرقه‌ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان دارم بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که گفتی.»

آنگاه ربیع گفت: «ای امیر مؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمک کن

\* آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تحقیر می‌گفتند، تلمیح به اینکه گوینده از گرسنگی

یاوه می‌گوید. م.



که خانه‌ام را بسازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و ازدو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت و گفت: «خدا امیر را

قرین صلاح بدارد، من پسر سرور قوم خویشتم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری

رفته بود.»

ابن‌هبیره به سلم بن قتیبه گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتم بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری نکرده.»

محمد بن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عنبسه پسران ابوسفیان مناقشه کردند،

مادر عتبه هند بود و مادر عنبسه دختر ابی‌ازیه‌ر دوسی بود، معاویه با عنبسه خشونت

کرد. عنبسه گفت: «ای امیر مؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عنبسه، عتبه پسر هند است»

عنبسه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم و میانمان صلح بود

اما چنان شد که هند میانمان جدایی آورد

«اگر هند مرا فزاییده است

«از زن سپید رویی آمده‌ام

«که سروران نامی او را پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است



«و پناهگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی ماند

«سینی های وی پیوسته

«برای مردم تهامه و نجد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با تو چنین سخن نمی کنم.»

حرملة بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد و ناتل بن قیس جذامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت المال آنجا را به تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بود، گریخته اند و علی بن ابی طالب با جمع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان گوی» و این به هنگام نیمشب

بود.

گوید: عمرو بن عاص بیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده ام»

گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته اند»

عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده اند، اگر از زندان تو بیرون شده اند در زندان خدای عزوجل اند، اینان مردمی از جان گذشته اند و دور نمی روند. مقرر دار که هر که یکی از آنها یا سرشان را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار قیصر بنگر و با وی صلح کن و مالی و مقداری حله از حله های مصر به او بده که از تو راضی می شود. در کار ناتل بن قیس بنگر که به جان خودم به سبب دین خشم نیاورده و مقصودش همان بود که به دست آورده به او بنویس و آنچه را گرفته به او ببخش و تهنیت گوی. اگر به او دست یافتی که بهتر و گرنه تأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»



گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهه الصباح»  
 معاویه به ابرهه گفت: «چرا تو نیز بایارانت نرفتی؟»  
 گفت: «دشمنی علی با دوستی تو مانع من نشد، اما نتوانستم رفت»  
 گوید: و معاویه آزادش کرد.

عبدالله بن مسعود فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و بر روی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گستر دند. به من اجازه حضور داد که با وی نشستم، قطارها و بارها و اسبها از آنجایی گذشت. گفت: «ای ابن مسعود، خدا ابوبکر را رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز او را نخواست. اما عمر - یا گفت ابن حنتمه - دنیا او را خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»

علی بن عبیدالله گوید: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواسته بنویسد و یاوه گفته، شاهد باشید که اگر پس از او مانند فرمانش را لغو می کنم.»

گوید: عمرو بن عاص می گفت: «هر وقت معاویه را می دیدم که پایسی را روی پای دیگر نهاده و چشم فروهشته به یکی می گوید: «بگویی» بر او رحمت می آوردم.»

علی بن محمد گوید: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من از همه کسان برای تو نیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هر چه داری از آن داری.»

جویریة بن اسماء گوید: بسر بن ابی اریطه به نزد معاویه و هن علی گفت. زید



ابن عمر بن خطاب نشسته بود و باعصا بزد و او را زخمی کرد. معاویه به زید گفت : «یکی از پیران قریش را که سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به بسر کرد و گفت: «وهن علی می گویی که پدر بزرگ اوست و پسر فاروق حضور دارد، پنداشتی که این را تحمل می کند؟» سپس هر دو را راضی کرد.

گوید: معاویه می گفت: «خودم را بالاتر از آن می دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، یا بدی ای بیشتر از نیکی من باشد، یا جهالتی بیشتر از برد باری من باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: همو گفت: «هیچ چیز را بیشتر از چشمه ای جو شان بر زمین نرم دوست ندارم.»

عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را همانند کرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه گفت: «من به این کار از تو سزاوارترم.»

گفت: «چیزی را که دوست داری عمل کن.»

محمد بن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: عامل مدینه وقتی می خواست پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می گفت ندا دهد که هر که حاجتی دارد که به امیر مؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زربن حبیش، یا ایمن بن حریم، نامه ای خرد نوشت و میان نامه ها افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندا آوردند  
 «وبازوهایشان از پیری لرزیدن گرفت  
 «وبیماریها بر آنها چیره شد



«کشتزارها هستند

«که وقت درو کردنشان نزدیک شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من

خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی

را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو

شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بی‌آزاری یا هجاگویی که

محترم می‌را بی‌آزاری و زبونی را برانگیزی، یا مدح گویی که طعمه مرد و قیح است،

از مفاخر قوم خویش سخن آر و مثل گوی که خویشان را بی‌آزاری و دیگران را ادب

آموزی.»

ابوالحسن بن حماد گوید: معاویه ثمارا دید که جبه به تن داشت و حقیرش

گرفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است

سخن می‌کند.»

سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند و یکی هست

که اگر بمیرد نمرده باشد، من اگر بمیرم پسر من به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو

به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد نمرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملک پسر من سخن

نیارود؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسر من هر دو پسرشان را داشته باشم.»

عبدالله بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست



«داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم دارتر باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، و چون عطایش دهند سپاس دارد و چون مبتلا شود صبوری کند و چون خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند و چون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك بن عمیر گوید: یکی با معاویه در شت گفت و بسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ما و شاهیمان حایل نشوند، میان آنها و زبانهاشان حایل نمی شوم.»

محمد بن عامر گوید: معاویه عبدالله بن جعفر را ملامت کرد که دلبسته آواز بود. يك روز پیش معاویه رفت که بدیخ نیز همراه وی بود، معاویه پایبی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به بدیخ گفت: «بدیخ بگوی»

گوید: بدیخ آواز خواند و معاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان چه شد.»

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد.»

گوید: عبدالله بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابسته بنی لیث را نیز

همراه آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بباید.»



گوید: و چون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.  
 معاویه گفت: «نکو خواندی» و حواجج وی را بر آورد.  
 همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه  
 شایسته شاهی ندیدم که مردم در او طبعی گشاده می یافتند و چون این، کسوته بین در  
 خود فرورفته نبود» مقصودش عبدالله بن زبیر بود.  
 قبیصة بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبیشان داشته ام باشما سخن  
 می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از اوداناتر و اندیشمندتر ندیدم که چون  
 او بی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم و هیچکس  
 را ندیدم که چون او نرمخوی باشد و باطن و ظاهر یکی؛ و مغیره چنان بود که اگر او  
 را به شهری می بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون  
 می شد.»

### خلافت یزید ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمه رجب و به قول  
 دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش در مورد مرگ پدرش معاویه  
 آورده ایم.

یزید، عبیدالله بن زیاد را بر بصره و نعمان بن بشیر را بر کوفه نگه داشت.

ابومخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.

حاکم مدینه ولید بن عتبة بن ابی سفیان بود.

حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.

حاکم بصره عبیدالله بن زیاد بود.

حاکم مکه عمرو بن سعید بن عاص بود.



وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سربرد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیؤ مومنان به ولید بن عتبه . اما بعد، معاویه یکی از «بندگان خدا بود که او را حرمت داد و خلیفه کرد و قدرت و سلطه داد که به

«مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کناد

« که نکوزیست و نیک و پرهیز کار بمرد و السلام. »

و نیز در صفحه‌های که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر را سخت

« و بی‌امان به بیعت و ادار کن تا بیعت کنند و السلام. »

گوید: و چون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم

شمرد و کس فرستاد و مروان را پیش خواند. و چنان بود که وقتی ولید به مدینه آمده

بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد و چون ولید این بدید در حضور همنشینان خود

ناسزای او گفت و مروان خبر یافت که پیش وی نیامد و از او جدایی گرفته بود تا خبر

مرگ معاویه رسید، و چون هلاک معاویه و دستوری که رسیده بود که آن کسان را به

بیعت و ادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می نمود به مروان روی آورد و او را پیش

خواند و چون نامه یزید را برای وی خواند انالله گفت و رحمت فرستاد. آنگاه ولید

در باره قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تو می باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که هم اکنون این کسان را پیش از آنکه از مرگ معاویه

خبردار شوند بخواهی و به بیعت و اطاعت بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و

دست از آنها بداری و اگر نپذیرفتند پیششان آری و گردنشان بزنی که اگر از مرگ

معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند و مخالفت و دشمنی کند و برای



خویشتن دعوت کند. نمی دانم اما ابن عمر را مردی می بینم که به جنگ علاقه ندارد و زمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به جنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند و پیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی نشست و کس پیش وی نمی رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم اکنون می آییم»

آنگاه یکیشان روبه دیگری کرد و عبدالله بن زبیر به حسین گفت: «جلس بزن که در این وقت که به مجلس نمی نشیند برای چه ما را خواسته است؟» حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاک شده و ما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می خواهی چه کنی؟» گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می کنم و می روم و چون به در رسیدم آنها را می گذارم و پیش ولید می روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از او برتوبیم دارم.»

گفت: «وقتی پیش او می روم که قدرت مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت و غلامان و مردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید و به یاران خود گفت: «من به درون می روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای او بلند شد همگی به درون ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت و سلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی نشسته بود.

گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: «پیوستگی



بہتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد» اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین پیامد و بنشست، ولید نامہ را بہ اوداد کہ بخواند و خبر مرگ معاویہ را داد و او را بہ بیعت خواند.

حسین گفت: «انالله وانا الیہ راجعون، خدا معاویہ را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دہد، اینکہ گفתי بیعت کنم، کسی همانند من بہ نہانی بیعت نمی کند، گمان ندارم بہ بیعت نہانی من بس کنی و باید آنرا میان مردم علنی کنیم.»  
گفت: «آری»

گفت: «وفتی میان مردم آبی و آنها را بہ بیعت خوانی ما را نیز بخوان کہ کار یکجا شود.»

ولید کہ سلامت دوست بود گفت: «بہ نام خدای بروتا با جمع مردم بیایی.»  
مروان گفت: «اگر اینک برود و بیعت نکند، ہرگز چنین فرصتی بہ دست نیاری تا میان شما و او کشتہ بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یا گردنش را بزنی.»

در این ہنگام حسین برخاست و گفت: «ای پسر زن کبود چشم تو مرا می کشی یا او؟ بہ خدا نادرست گفתי و خطا کردی»

گوید: آنگاہ حسین برون شد و بہ یاران خویش گذشت و با آنها بہ خانہ رفت.

مروان بہ ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، بہ خدا ہرگز چنین فرصتی بہ دست تو نمی دہد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی کہ مایہ تباہی دینم بود، بہ خدا دوست ندارم ہمہ مال دنیا کہ آفتاب بر آن طلوع و غروب می کند از آن من باشد اما حسین را کشتہ باشم.



سبحان الله، حسین را بکشم که می گوید بیعت نمی کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می گفت اما رأی او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن زبیر گفت: «هم اکنون می آییم»  
آنگاه به خانه خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی او فرستاد و معلوم شد در جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیایی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدار تا بنگری و بنگریم و بیندیشی و بیندیشیم.  
ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب با آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولید غلامان خویش را پیش ابن زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا و گرنه ترا می کشد. همه روز و شب نخستین را چنین به سر کرد و می گفت: «هم اکنون می آییم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رای و دستور او را بدانند.»

جعفر بن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده ای ان شاء الله فردا پیش تومی آید، به فرستادگان خویش بگو از پیش ما بروند.»

گوید: ولید کس فرستاد و آنها برفتند. ابن زبیر در پناه شب برون شد، همراه برادر خویش جعفر بود که سومی با آنها نبود و از بیم تعاقب از راه بزرگ دوری گرفت و از راه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولید کس فرستاد، معلوم شد ابن زبیر برون شده مروان گفت: «به خدا سوی مکه رفته کسان از پی وی فرست.»



گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به اودست نیافتند و باز گشتند و همه روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین برداشتمند و با وی اصرار نکردند. حسین در پناه شب برون شد و این شب يك شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. برون شدن ابن زبیر يك شب پیش از حسین بود که شب شنبه رفتا بود و راه فرع گرفته بود و در آن اثنا که با برادر خویش جعفر به راه می رفت جعفر شعر صبره حنظلی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان يك مادر شبی را خواهند دید  
 «که از جمعشان جز یکی نمانده باشد»

عبدالله گفت: «سبحان الله از آنچه می شنوم چه منظور داری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی قصد بر زبان تو رفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری و عزیزتری، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته تر از تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر بر کسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلتت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها در آیی و پیش جمعی از مردم روی



باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی و خون کسی که شخص و پدر و مادرش از همه مردم امت بهتر است بیهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! مری روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر و گرنه سوی ریگستانها روی و به قلعه کوهها پناهبری و از شهری به شهری روی تا ببینی کار مردم چگونه می‌شود و مصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرز گفتمی و شفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد و موفق.»

ابو سعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بردو کس تکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد و بار دیگر به دیگری و شعر ابن مفرغ را به تمثیل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

« در سپیده دمان شتران

« از هجوم من بیمناک نشود

« و نامم بلند نباشد

« اگر از بیم، به ستم تن دهم

« و خطر مرگم از راه ببرد.»

گوید: با خودم گفتم: «این دو شعر را از آن روبه تمثیل می‌خواند که منظوری دارد» دوروز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن ولید، عبدالله بن عمر را پیش خواند و گفت: «چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند و جنگ کنند و نابود شوند و چون به سختی

افتادند گویند: سوی عبدالله بن عمر روید و با او بیعت کنید که جز او کسی نمانده.»



عبداللہ گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همه مردم بیعت کردند و جز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»  
گوید: پس او را رها کردند که از او بیم نداشتند.

گوید: ابن زبیر بر رفت تا به مکه رسید که عمرو بن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» و در نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت و با یاران خویش نماز می‌کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:  
«فخرج منها خائفًا يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين»<sup>۱</sup>  
یعنی: «از آن شهر ترسان و نگران برون شد گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.»»

و چون وارد مکه شد این آیه را خواند:  
«فلما توجه تلقاء مدين قال عسى ربي ان يهديني سواء السبيل»<sup>۲</sup>  
یعنی: و چون روسوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولید بن عتبہ را از مدینہ برداشت و عمرو بن سعید اشدق را بر آنجا گماشت و در رمضان همین سال عمرو بن سعید به مدینہ آمد. به گفتهٔ واقدی وقتی خبر مرگ معاویہ و بیعت با یزید به ولید رسید عبداللہ ابن عمر در مدینہ نبود و وقتی ابن زبیر و حسین را به بیعت یزید خواند پذیرفتند و همان شب سوی مکه رفتند و ابن عباس و ابن عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

۱ - سوره قسص: ۲۸ آیه ۲۵

۲ - سوره قسص: ۲۸ آیه ۲۵



گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»  
گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات  
بیامد آنگاه پیش ولید بن عتبہ رفت و بیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.  
در همین سال عمرو بن سعید، عمرو بن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن  
زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمرو بن زبیر  
به جنگ عبدالله بن زبیر

محمد بن عمر گوید: عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، ملقب در ماه رمضان سال  
شصتم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند و او را مردی گردنفر از و سخنور یافتند.  
شیبہ بن نصح گوید: فرستادگان میان یزید و عبدالله بن زبیر در مورد بیعت  
رفت و آمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را در غلی بپرند.  
حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد این زبیر مانع وی شد و وقتی چنین کرد  
یزید به عمرو بن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست.

گوید: وقتی عمرو بن سعید به مدینه آمد عمرو بن زبیر را سالار نگهبانان کرد  
که می دانست میان وی و عبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمرو بن زبیر تنی چند از  
مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی بزد.

شرحیل بن ابی عون گوید: عمرو بن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر  
داشت بزد، از جمله منذر بن زبیر و پسرش محمد، و عبدالرحمان بن اسود و عثمان بن  
عبدالله بن حکیم بن حزام و خبیب بن عبدالله بن زبیر و محمد بن عمار بن یاسر که به  
آنها از چهل تا پنجاه و شصت زد.

گوید: عبدالرحمان بن عثمان و عبدالرحمان بن عمرو بن سهل و چند کس دیگر



از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که او را به مقابله برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس بن عمرو اسلامی با دقت صد کس با عمرو بن زبیر روان شد که او را بر مقدمه خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله بن زبیر را ندیده بگیرد که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می کنیم و در دل کعبه به او حمله می بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم.»

گوید: انیس بن عمرو اسلامی تازی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و غلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می بری.

عبدالله بن زبیر جواب داد که وعده گاه در مسجد الحرام.

گوید: آنگاه عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صفوان جمعی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابله انیس بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده



شدند و او به خانه علقمه رفت و عبیده بن زبیر بیامد و او را پناهی کرد. آنگاه سوی عبدالله بن زبیر رفت و گفت: «اورا پناهی کرده‌ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روانیست»

محمد بن عمرو گوید: این حدیث را با محمد بن عبید بن عمرو بگفتم که گفت: «یزید بن معاویه به عمرو بن سعید نوشته بود که عمرو بن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبدالله بن زبیر فرست و انیس بن عمرو را نیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمرو بن زبیر بر رفت تا به خانه خویش نزدیک صفا جا گرفت. انیس بن عمرو نیز در ذی طوی فرود آمد. عمرو بن زبیر پیشوایی نماز می‌کرد. عبدالله بن زبیر نیز پشت سر وی نماز می‌کرد و چون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان نمانده بود. که پیش عمرو بن زبیر نرفته بود مگر عبدالله بن صفوان که به جای مانده بود عمرو گفت: «چه شده که عبدالله بن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابله‌آوروم می‌بیند که بنی جمح و مردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبدالله بن صفوان رسید و به هیجان آمد و به عبدالله بن زبیر گفت: «ترا چنان می‌بینم که گویی می‌خواهی برادرت را به جای گذاری.» گفت: «ای ابو صفوان من او را به جای گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمک می‌یافتم برضد او عمل می‌کردم»

ابن صفوان گفت: «من کار انیس بن عمرو را عهده می‌کنم، تو نیز کار برادرت را عهده کن.»

عبدالله بن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاه عبدالله بن صفوان به مقابله انیس بن عمرو رفت که در ذی طوی بود و با جمعی بسیار از مردم مکه و دیگر کمکیان با وی تلاقی کرد که انیس بن عمرو و همراهانش هزیمت شدند، فراریان را بکشتند و زخم‌داران را بی‌جان کردند.



گوید: مصعب بن عبدالرحمان نیز به مقابله عمرو بن زبیر رفت که یارانش  
پراکنده شدند و مصعب به عمرو رسید. عبیده بن زبیر به عمرو گفت: «بیا من تر اپناهی  
می کنم.»

گوید: پس عبیده بن زبیر پیش عبدالله بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را  
پناهی کرده ام، تو نیز پناه مرا تأیید کن» اما عبدالله پذیرفت و در مقابل هر کس که  
در مدینه زده بود او را بزد و در زندان عارم بداشت.

واقعی گوید: در باره حدیث عمرو بن زبیر اختلاف کرده اند و من همه را  
نو شتم.

رباح بن مسلم گوید: عمرو بن سعید را به کار عبدالله بن زبیر فرستادند،  
ابو شریح بدو گفت: «به مکه هجوم ببر که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم  
می گفت: فقط لختی از روز خدا اجازه جنگ در مکه داد آنگاه حرمت آن باز  
آمد.»

گوید: اما عمرو نخواست گفته او را گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت  
مکه را بهتر از تو می دانیم.»

گوید: آنگاه عمر بن سعید سپاهی با عمرو بن زبیر فرستاد، انیس بن عمرو و  
زید غلام محمد بن عبدالله بن مخزومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار  
کس بود، مردم مکه با آنها بجنگیدند که انیس بن عمرو کشته شد با مهاجر وابسته  
قلمس و بسیار کس دیگر. سپاه عمرو هزیمت شد و عبیده بن زبیر پیامد و به عمرو برادر  
خویش گفت: «تو در حمایت منی و منت پناهی کرده ام.» و او را پیش عبدالله زبیر برد که  
چون او را بدید گفت: «ای نابکار این خون چیست که به صورت داری؟»

عمرو شعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی خوریم

«بلکه خون روی قدمهایمان میریزد»



گوید: پس عبدالله او را به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»  
 آنگاه به عوض همه کسانی که عمر وزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید: و عمرو بن زبیر زیر تازیانه جان داد.  
 گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از او نام گرفته بود و عبدالله بن زبیر برادر خویش عمرو را در آنجا بداشت. در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه السلام فرستادند که به مکه بود و او را دعوت کردند که به کوفه آید و او پسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی طالب رضی الله عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان  
 به نزد حسین علیه السلام و قضیه  
 مسلم بن عقیل رضی الله عنه

عمار دهنی گوید: ابو جعفر را گفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولید بن عتبه بن ابی سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از او بگیرد، اما حسین گفت: مهلت بده و مدارا کن.»

ولید مهلت داد و حسین سوی مکه رفت. مردم کوفه و فرستادگان پیش وی آمدند که ما خویشان را برای تو نگه داشته‌ایم و با ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید: در این وقت نعمان بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.



گوید: حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب، پسر عموی خویش را پیش خواند و گفت: «به کوفه برو و در مورد آنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید و از آنجا دوبلد گرفت که او را از راه بیابان ببرند و دچار تشنگی شدند و یکی از دوبلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که او را از این کار معاف دارد، اما حسین بدون نوشت: «به طرف کوفه حرکت کن» و او برفت تا به کوفه رسید و پیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت که ابن عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفه از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی رفتند و بیعت کردند و دوازده هزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند.

گوید: یکی از آنها که دل با یزید بن معاویه داشت پیش نعمان بن بشیر رفت و گفت: «توضیعی یا ضعیف نما که ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان گفت: «این که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر از آن است که در کار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم که پرده‌ای را که خدا پوشانیده بدرم.»

گوید: آن کس گفته نعمان را برای یزید نوشت و او غلام خویش را که سرجون نام داشت و با او مشورت می‌کرد پیش خواند و خبر را با وی برگفت.

سرجون گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر که کس جز عبیدالله بن زیاد در خور کوفه نیست، او را ولایتدار کوفه کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم آورده بود و می‌خواست بود او را از بصره بردارد، پس بدون نوشت که از او راضی شده و کوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم بن عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.



گوید: عبیدالله با سران مردم بصره پیامد و روی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت و سلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند او حسین بن علی علیه السلام است.

گوید: و چون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند و سه هزار به او داد و گفت: «برو و کسی را که مردم کوفه باوی بیعت می‌کنند بجوی و بدو بگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای و این مال را بدومی دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده دار بیعت بود که او را بدید و خبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدو گفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه او را پیش مسلم برد که مال را از او بگرفت و باوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش عبیدالله بازگشت و خبر را با وی بگفت. گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه‌ای که بود به خانه‌های بن عروه مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه السلام نوشت و بدو خبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کرده‌اند و گفت بیاید.

گوید: عبیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چرا هانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند. وی بر در خانه خویش بود بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد و در انتظار تو است پیش وی برو» و چندان بگفتند که با آنها سوار شد و پیش عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود و چون هانی را بدید گفت: «اجل



رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: و چون هانی به او سلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که درهما را داده بود بگفت تا بیامد و چون هانی او را بدید در خویش فروماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا او را به منزل دعوت نکرده بودم، بیامد و خویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «او را پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او بر نمی دارم»

گفت: «نزدیک منش آرید»

و چون هانی را نزدیک وی بردند به ابرویش زد و زخم دارش کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام در آرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را در گوشه قصر گذاشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله بن زیاد برد، عمرو بن حجاج زبیدی بود.

عیزار بن حریث گوید: عمارة بن عقبه بن ابی معیط در مجلس ابن زیاد نشسته بود و سخن کرد و گفت: «امروز خرانی را تعقیب کردم و یکی از آنرا پی کردم.»

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «خری که تو پی کنی خری است که مرگش رسیده اما می خواهی بگویم اجل رسیده تر از آن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر بوده پیش پیمبر خداصلی الله علیه وسلم آورده اند و دستور داده گردنش را بزنند و او گفته: «ای محمد برای فرزندانم کی بماند؟»

و پیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تو از آن فرزندان و تو در جهنمی»



گوید: پس ابن زیاد بخندید.

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید و ناگهان بر در قصر سرو

صدا برخاست که ابن زیاد شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برو و بگو من او را بداشته‌ام تا از او پرس-

وجو کنم» و یکی از غلامان خویش را همراه او فرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح

در راه به هانی بن عرود برخورد که بدو گفت: «ای شریح، از خدا بترس، او مرا

می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تا بر در قصر بایستاد و گفت: «چیزش نیست او را بداشته

که از او پرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزش نیست» و پراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد و شعار گفت و چهار هزار کس از مردم

او فراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست و چپ آراست و خود در

قلب جای گرفت و سوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد و آنها را در قصر به نزد خویش

فراهم آورد و چون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالا نمودار شدند و با عشایر

خویش سخن کردند و آنها را باز گردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند و چون تاریک

شد آنها نیز برفتند. و چون مسلم خویشتن را تنها دید در کوچه‌ها به راه افتاد تا به

دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که بدو گفت: «آبم بده» و آن زن آبش

داد. آنگاه به درون رفت و چندان که خدا خواست بماند سپس برون آمد و او را

دید که بر در است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایه بدگمانی است بر خیز.»

گفت: «من مسلم بن عقیلیم، آیا به نزد تو جای ماندن هست؟»



گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمد بن اشعث بود و چون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت و بدو خبر داد. محمد نیز پیش عبیدالله رفت و به او خبر داد. عبیدالله، عمرو بن حریث مخزومی را که سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث نیز با وی بر رفت.

مسلم بی خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چون چنین دید با شمشیر برون شد و با آنها بجنگید. عبدالرحمان او را امان داد که تسلیم شد و او را پیش عبیدالله بن زیاد بردند که بگفت تا او را بالای قصر بردند و گردنش را بزدند و پیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند و بیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و ابن عقیل را... تا آخر

در باره مسلم بن عقیل و رفتنش به کوفه و کشته شدنش حکایتی کاملتر و مفصل تر هست که از عقبه بن سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤ القیس آورده اند. رباب همسر حسین بود و با سکینه دختر حسین می زیست و عقبه غلام پدرش بوده بود. سکینه در آن وقت صغیر بود.

عقبه گوید: برون شدیم و راه بزرگ را پیش گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب کنندگان به تو نرسند، ابن زبیر چنین کرده است.»

گفت: «نه، به خدا از این راه جدا نمی شوم تا خدا هر چه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبدالله بن مطیع به پیشواز ما آمد و به حسین گفت: «فدایت شوم کجا

می روی؟»



گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»  
گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیک شوی که شهری است شوم که قدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیک بود وی را تلف کنند در حرم بمان که سرور عربی. به خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هر طرف سوی تو می‌آیند. عمو و داییم به فدایت از حرم خدا دور مشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوازده روز پس از آمدن، دوازده روز یکبار می‌آمد و پیوسته به او مشورت می‌داد. ابن زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجا است مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دل‌هایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاک معاویه خبر یافتند مردم عراق بر ضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند»  
آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان بن بشیر بود.

محمد بن بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانه سلیمان بن سرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان بن سرد به ما گفت: «معاویه هلاک شد و حسین از بیعت این قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان او و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که یاری وی می‌کنید و با دشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی وضع دارید، این مرد را فریب



مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «با دشمنش پیکار می‌کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن

می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

و شیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین بن علی از سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن

«شداد و حبیب بن مظاهر و دیگر شیعیان وی، مؤمنان و مسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که ما حمد خدایی می‌کنیم که جز او خدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که

«بر این امت تاخت و خلافت آنرا به ناحق گرفت و غنیمت آن را غصب کرد

«و به ناحق بر آن حکومت کرد و نیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا

«نهاد و مال خدا را دستخوش جباران و توانگران امت کرد. لعنت خدا بر

«او باد چنانکه نمود ماعون شد. اینک ما را امام نیست، بیا شاید خدا به-

«وسیله تو ما را برحق همدل کند. نعمان بن بشیر در قصر حکومت است

«ما به نماز جمعه او نمی‌رویم و به نماز عیدش حاضر نمی‌شویم و اگر خبر

«یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می‌کنیم و به شامش می‌فرستیم،

«ان شاء الله و سلام و رحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال فرستادیم و گفتیم:

«شتاب کنید.» هر دو کس با شتاب برفتند تا به روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین

رسیدند و روز بعد باز قیس بن مسهر صیداوی و عبدالرحمان بن عبدالله کدان ارحبی

و عماره بن عبید سلولی را سری وی فرستادیم که در حدود پنجاه و سه نامه همراه

داشتند که هر نامه از يك یا دو یا سه کس بود.



گوید: دوروز بعد بازهانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم و با آنها چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین بن علی از شیعیان مؤمن و مسلمان وی، اما بعد: زودیا

» که مردم در انتظار تو اند و دل با کسی جز تو ندارند، بشتاب، بشتاب درود

«بر توباد»

گوید: شبث بن ربیع و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عزرة

ابن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده و چاه‌ها پر آب شده ،

» اگر خواهی بیا که سپاه تو آماده است و سلام بر توباد .»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه‌ها را بخواند و ار

فرستادگان درباره مردم پرسش کرد آنگاه همراه هانی بن هانی سبعی و سعید بن

عبدالله حنفی که آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

» از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و

«سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه آنچه را که حکایت کرده بودید

» و گفته بودید دانستم، گفته بیشترتان این بود که امام نداریم ، بیا، شاید به

» سبب تو خدا ما را بر حق و هدایت همدل کند. اینک برادر و پسر عمو و

«معتمد و اهل خاندانم را سوی شما فرستادم به او گفتم از حال و کار و رای

» شما به من بنویسد اگر نوشت که رای جماعت و اهل فضیلت و خرد

» چنانست که فرستادگانتان به من گفته‌اند و در نامه‌هایتان خوانده‌ام به زودی

» پیش شما می‌آیم ان شاء الله. به جان خودم که امام جز آن نیست که به

» کتاب عمل کند و انصاف گیرد و مجری حق باشد و خویشان را خاص خدا



« کند والسلام. »

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا منقذ فراهم آمدند و چند روز بیودند ماریه شیعه بود و خانه اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند. ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزید بن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: « کدامتان با من می آید؟ » دوتن از پسرانش به نام عبدالله و عبیدالله آماده شدند. یزید در خانه آن زن گفت: « آهنگ رفتن کرده ام و می روم » گفتند: « از یاران ابن زیاد بر تو بیم داریم »

گفت: « وقتی مرکب من در دشت به راه افتد هر که خواهد از پی من بر آید. » گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت و به طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده « و از پی او برفت و چون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و او را در محل خویش نشسته دید و گفت: « به کرم و رحمت خدا باید شادمان بود. » آنگاه سلام گفت و به نزد حسین نشست و منظوری را که برای آن آمده بود با وی بگفت که برای او دعای خیر کرد. آنگاه با وی بیود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجننگید و او و دو پسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم بن عقیل را خواست و او را همراه قیس بن مسهر صیداوی و عماره بن عبیده سلولی و عبدالرحمان بن عبدالله ارحبی فرستاد و به او دستور داد که از خدا ترسان باشد و کار خویش را نهان دارد و دقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.



گوید: مسلم بر رفت تا به مدینه رسید و در مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دو بلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه را گم کردند و از راه بگشتند و به سختی تشنه ماندند. دو بلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» و از تشنگی نزدیک مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم و دو بلد همراه داشتم که از راه بگشتند و گم شدند و ما به سختی تشنه ماندیم و دو بلد از تشنگی بمردند و ما بیامدیم تا به آب رسیدیم و با اندک رمقی جان به در بردیم. این آب در محلی است که آنرا تنگه دره خبیت گویند. من این سفر را به فال بد گرفته‌ام، اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری و دیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که درباره معافیت از سفر نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن بر جان خویش بترسم.» و همچنان روان شد و به نزدیک آبگاهی رسید که از آن قبیله طی بود و پیش آنها فرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش او رسید آهویی را بزد و از پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاء الله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد و در خانه مختار بن ابی عبیده‌مانجا که اکنون خانه مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند و رفت و آمد آغاز شد و چون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامه حسین را برای آنها خواند که



گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شا کری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دل چه دارند و از جانب آنها وعده فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که در باره آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما «با دشمنان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا «روم و از این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب بن مظاهر فقعی به پاخواست و گفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی با گفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»  
گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمد بن بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیله ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت و آمد کردند و نعمان بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی الوداع گوید: نعمان بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاک مردان و ریختن خونها و غصب اموال می‌شود.»  
گوید: نعمان مردی بردبار و زاهد بود و دوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگ نیاید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکتان نمی‌کنم، به سعایت و گمان و تهمت اعتبار نمی‌نهم



ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دسته شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکنشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله بن مسلم حضر می‌وابسته بنی امیه به پا خاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جمله ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین

«ابن علی بیعت کردند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا

«فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش

«می‌کنی که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت.

پس از آن عماره بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که فاصله آن بیش از دو روز نبود پیش یزید فراهم

شد سرجون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رأی تو چیست؟ حسین سوی کوفه

حرکت کرده و مسلم بن عقیل در کوفه برای حسین بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان بن

بشیر ضعیف است و سخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون داد تا بخواند

و گفت: «به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»



گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سر جـون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می کنی؟»  
گفت: «بله»

سر جـون فرمان عبیدالله را درباره ولایتداری کوفه در آورد و گفت: «رای معاویه چنین بود و وقتی می مرد دستور این نامه را داد.»  
گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد و دوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را درباره کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستانان من از مردم کوفه به من نوشته اند و خبر داده اند که ابن عقیل در کوفه جماعت فراهم می کند تا میان مسلمانان اختلاف افکند، وقتی این نامه مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه برو و ابن عقیل را بجوی چنانکه مهره را می جویند تا وی را بیابی و به «بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم بن عمر روان شد تا در بصره پیش عبیدالله بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.  
گوید: حسین نیز نامه ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابو عثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه ای نوشت و نسخه آن را به هر یک از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هیشم و عمرو بن عبیدالله بن معمر که نسخه ای از نامه وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی الله علیه وسلم را از مخلوق خویش



«برگزید و به نبوت کرامت داد و او را به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه  
 «وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را  
 «رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از  
 «همه مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را  
 «بر ما مرجح داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش نداشتیم و سلامت  
 «را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از  
 «کسانی که عهده دار آن شدند و نکو کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق  
 «کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیا مرزد. اینک  
 «فرستاده خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب  
 «خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می‌کنم که سنت را  
 «میرانیده‌اند و بدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا  
 «اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام بر شما با رحمت  
 «و برکات خدای»

گوید: اما همه سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز  
 منذر بن جارود که چنانکه می‌گفت بیمناک شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بن  
 زیاد باشد و همان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود  
 فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و  
 گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما  
 بعد: به خدا مرا از سختی باک نیست و بیدی نیستم که از باد بلرزم، دشمن را می‌گویم  
 و هم‌اورد را نابود می‌کنم.

«ای مردم بصره! امیر مؤمنان مرا ولایت‌دار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا  
 می‌روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را بر شما جانشین کرده‌ام از مخالفت و شایعه  
 سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت



دارد اورا و سردسته‌اش را و دوستش را می کشم، نزدیک را به گناه دور می گیرم تا مطیع من شوید و میان شما مخالف و منازعه گر نماند. من پسر زیادم و به او بیشتر از همه همانندم که شباهت دایی و عموزاده مرا از او جدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد و برادرش عثمان بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم بن عمر و باهلی و شریک بن اعور حارثی و اطرافیان و خاندان وی همراهش بودند. وقتی وارد کوفه شد عمای سیاه داشت و صورتش بسته بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند و منتظر آمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است و بر هر دسته از مردم می گذشت به او سلام می گفتند و می گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای و نیکو آمدی» و از این حسن قبول کسان نسبت به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم بن عمر و گفت: «عقب بروید، این امیر عبیدالله بن زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان آمده بود و با وی بیشتر ازده و چند کس نبود، وقتی وارد قصر شد و مردم بدانستند که او عبیدالله بن زیاد است سخت غمین و افسرده شدند. عبیدالله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود و گفت: «چرا اینان را چنین می بینیم»

ابی و داک گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم آمدند، برون آمد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیر مؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهر و مرز شما گماشته و دستور داده با ستمدیده شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر و مطیعان نیکی کنم و با مشکوک و نافرمانان سختی کنم. درباره شما از دستور وی تبعیت می کنم و گفته‌اش را اجرایی کنم بانیکو کار و مطیعان چون پدر مهربانم، اما تازیانه و شمشیرم بر ضد کسی است که دستورم را بگذارد و با گفته‌ام مخالفت کند:



هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلا فجو و منازعه گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دسته او مخالفت مانکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیر مؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زاره تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامه یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعور که شیعه علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریک بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم.»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچه نقشدار یمنی برگرفت و به سر پیچید و بر استر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در اومی نگر بستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطاق‌هایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش بست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:



«ترا به خدا سوی دیگر رو که من امانت خویش را به تو تسلیم نمی کنم و به کشتنت حاجت ندارم» اما عبیدالله با وی سخن نمی کرد. آنگاه عبیدالله نزدیک شد نعمان از میان دو بالکن قصر به پایین خم شد و عبیدالله با او سخن کرد و گفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که شب دراز بوده» و یکی از پشت سر او بشنید و سوی جمع رفت و گفت: «ای قوم قسم به آنکس که خدایی جز او نیست این پسر مرجانه است.» گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان در گشود و عبیدالله در آمد و در را به روی مردم بیستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست و گفت: «ای مردم می دانم که کسانی که دشمن حسین بوده اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده و بر آن تسلط یافته به دنبال من آمدند و اطاعت نمودند به خدا هیچیک از شما را نشاختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و خبر یافت که مسلم بن عقیل يك شب پیش از او آمده و در کوفه است.»

گوید: پس یکی را که وابسته بنی تمیم بود خواست و مالی بدو داد و گفت: «به شیعه گری تظاهر کن و این مال را به آنها بده و پیش هانی و مسلم روو به نزد هانی جای گیر.»

پس آن کس پیش هانی آمد و گفت که شیعه است و مالی همراه دارد.

گوید: وقتی شريك بن اعور آمد بیمار بود، به هانی گفت: «به مسلم بگو پیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می آید.»

و هم شريك به مسلم گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس تو بیارم او را باشمشیر می زنی؟»

گفت: «به خدا آری»

گوید: عبیدالله در خانه هانی به عیادت شريك آمد. شريك به مسلم گفته بود:



«وقتی شنیدی گفتم: آبم دهید، بیا و عبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بر بستر شریک نشسته بود و مهران بالای سرش ایستاده بود. شریک گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و باز گشت.

بار دیگر شریک گفت: «آبم دهید» و بار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید و گرچه مایه مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریک گفت: «ای امیر می‌خواهم با تو وصیت کنم»

گفت: «پیش تو باز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب برد و گفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریک را حرمت داشتم و در خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: و چون عبیدالله باز گشت اسماعیل بن خارجه و محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامد امانش دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند و او را بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا او را بیاوردند. عبیدالله خطبه جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دو طرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت و وارد شد و سلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همه شیعیان را



بکشت مگر پدر تو و حجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکومی داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد و چون هانی او را بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو بر نمی‌گیرم، تو و کسانت در امانید هر کسجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله بکه خورد و مهران که بر سر وی ایستاده بود و عصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بنده بافنده ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصا را بینداخت و دو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت و به صورت هانی کوفت، آهن عصا در آمد و به دیوار فرورفت و چندان به صورت اوزد که بینی و پیشانی‌ش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند و خبر به طایفه مذحج رسید که بیامدند و خانه را در میان گرفتند.

عبیدالله بگفت ناهانی را در اطافی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آرد که برفت و بیاورد و او را پیش هانی فرستاد، نگهبانی را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگو اگر بروند مرا



می کشد.»  
 گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگویی.»

گوید: پس شریح برون شد و عبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مدحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید و مایه زحمت خودتان و یارتان نشوید»، پس آنها برفتند.

ابی الوداک گوید: شریک بن اعور پیش هانی بن عروه مرادی منزل گرفت. شریک شیعه بود و همراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم بن عقیل از آمدن عبیدالله و سخنانی که گفته بود و سختی ای که با سردسته‌ها و مردم کرده بود، خبر یافت و از خانه مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد و سوی خانه هانی رفت و وارد شد و کس پیش هانی فرستاد که برون آید.

گوید: هانی برون شد و چون او را بدید حضورش را خوش نداشت. مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی و مهمانم کنی.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی و اعتماد نکرده بودی خوش داشتم و از تو می خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است و کسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانه هانی پیش وی رفت و آمد داشتند.

گوید: ابن زیاد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و



گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و باران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنان از آن کمک گیرید، به آنها بگو که از آنهایی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو»  
 گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجه اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد و شنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد»  
 پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بنده خدا من یکی از مردم شامم، و ابستة ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینک سه هزار درم آورده ام تا یکی از آنها را که شنیده ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می گیرد بینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند. هم اکنون در مسجدنشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می شناسد، پیش تو آمده ام که این مال را بگیری و مرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیله تو یاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیک خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانه مسلم می رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عماره بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است،



اینک که خدا او را به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.»

گوید: یک هفته بگذشت که شریک بن اعور بیمار شد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگر محترم بود و در کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش او فرستاد که امشب به نزد تومی آیم.

گوید: شریک به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست بیا و خونش بریز و برود در قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این روزها از این بیماری بهی‌یافتم سوی بصره روم و مشکل آنرا از پیش تو بردارم.»

گوید: و چون شب در آمد و عبیدالله به عیادت شریک آمد، مسلم برخاست که در آید که شریک گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.» گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد و بنشست، از بیماری شریک پرسید و گفت: «چطوری و کی بیمار شدی؟» و چون پرسشهای وی دراز شد و شریک دید مسلم نیامد ترسید فرصت از دست برود و می‌گفت: «در انتظار چیستید که به سملی درود نمی‌گویید! آیم دهید اگر چه جانم در آید»، این را دوبار یاسه بار گفت.

عبیدالله که متوجه نشده بود گفت: «چه می‌گوید؟ به نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، آری از سحر گاه تا کنون کارش همین است.»

آنگاه عبیدالله برخاست و برفت و مسلم بیامد. شریک گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دو سبب، یکی این که هانی خوش نداشت که در خانه او کشته شود، دیگر حدیثی که مردم از پیامبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل‌کشی را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافل‌گیری نمی‌کشد.»



هانی گفت: «به خدا اگر او را کشته بودی فاسق بد کاره‌ای را کشته بودی ولی خوش نداشتم در خانه من کشته شود.»

گوید: شریک بن اعور سه روز دیگر زنده بود پس از آن بسمرد و ابن زیاد بیامد و بر او نماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن زیاد مسلم و هانی را بکشت بدو گفتند: «سخنانی که شریک هنگام بیماری می گفت، مسلم را ترغیب می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد». عبیدالله گفت: «به خدا هرگز بر جنازه یکی از مردم عراق نماز نخواهم کرد، به خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریک را می شکافتم.»

گوید: معقل غلام ابن زیاد که وی را با مال سوی مسلم بن عقیل و یارانش فرستاده بود چند روزی پیش مسلم بن عوسجه رفت و آمد داشت که او را پیش مسلم بن عقیل برد، پس از مرگ شریک او را پیش مسلم برد و خبر وی را به تمام بگفت، مسلم از او بیعت گرفت و به ابو تمامه صایدی دستور داد که مالی را که آورده بود گرفت که اموال جمع را و کمکی که به همدیگر می کردند او می گرفت و برای آنها اسلحه می خرید که در این کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن مرد پیوسته پیش آنها می آمد، نخستین آینده بود و آخرین رونده و اخبارشان را می شنید و از اسریشان آگاه می شد آنگاه می رفت و همه را به گوش ابن زیاد می خواند. گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش او منزل گرفت از رفت و آمد باز ماند و بیماری نمود و بیرون نمی رفت.

ابن زیاد به همنشینان خویش گفت: «چرا هانی را نمی بینم؟» گفتند: «بیمار است.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش کرده بودم.»

مجالد بن سعید گوید: عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را خواست.

ابو محنف از گفته حسن بن عقبه مرادی آورده که عمرو بن حجاج زبیدی را نیز

همراه آنها کرد.



و هم ابو محنف از گفته ابی الوداك آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی بن عروه بود و مادر یحیی بن هانی بود

گوید: عبیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده ام بهی یافته و بر در خانه خود می نشیند ببینیدش و بگویند

تکلیفی را که بر عهده دارد و انگذارد که خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو کس (یا سه کس) پیش هانی رفتند و شامگاهی او را بدیدند که

بر در خانه اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی آیی؟»

گفت: «بیماری نمی گذارد»

گفتند: «به او گفته اند که هر شب بر در خانه خویش می نشینی، در انتظار تو

است، حاکم انتظار و کناره گیری را تحمل نمی کند، ترا به خدا با ما بر نشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست و بپوشید و استری خواست و بر

نشست و چون نزدیک قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بود به خاطرش گذشت و به حسان بن

اسماء بن خارجه گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا عموجان درباره تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتمن

را آشفته می داری؟»

گویند: اسماء نمی دانسته بود عبیدالله او را برای چه فرستاده اما محمد می دانسته بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز با آنها برفت و چون پدیدار

شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: در آن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عماره بن عقبه عروسی می کرد.

گوید: و چون هانی به ابن زیاد نزدیک شد که شریح قاضی نیز نزد وی نشسته

بود بدون گریست و شعری خواند بدین مضمون:



«من زندگی اورا می خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: وچنان بود که ابن زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می داشت و ملاطفت می کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای هانی! این کارها چیست که در خانه هایت برضد امیر مؤمنان و عامه مسلمانان می کنی، مسلم بن عقیل را آورده ای و در خانه خویش جا داده ای و در خانه های اطراف خویش سلاح و مرد برای وی فراهم آورده ای و پنداری که این قضیه از من نهان می ماند.»

گفت: «چنین نکرده ام و مسلم به نزد من نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده ای.»

گفت: «نکرده ام.»

گفت: «چرا.»

گوید: و چون این سخن مکرر شد، هانی از اصرار او انکار خویش نگشت، ابن زیاد، معتدل، همان خبر گیر را خواست که بیامد و پیش او بایستاد. به هانی گفت: «این را می شناسی؟»  
گفت: «بله» و بدانست که خبر گیر آنها بوده و اخبارشان را برای ابن زیاد آورده و لختی در خویش فرورفت. آنگاه دل گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو و گفتارم را راست شمار به خدا با تو دروغ نمی گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من اورا به خانه ام دعوت نکردم و از کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه ام نشسته دیدم و از من خواست که آنجا منزل گیرد، شرم کردم که پذیرمش و حرمت زده شدم و او را به خانه خویش راه دادم و مهمان کردم و پناهِش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته ای، اکنون پیمان مؤکد می کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی خواهم اگر خواهی گروه گانی بفرست که به دست داشته باشی تا پیش تو باز



گردم و پیش اوروم و بگویم از خانه ام به هر کجا می خواهد برود و از حرمت زدگی در آیم و از پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا او را پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز او را پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم

که او را بکشی؟»

گفت: «به خدا باید او را پیش من آری.»

گفت: «به خدا او را نخواهم آورد.»

گوید: «و چون سخن در میان به بسیار شد مسلم بن عمر و باهلی - در کوفه جز او شامی و

بصری نبود - که سر سختی و لجاجت هانی را در مقابل ابن زیاد در مورد تسلیم مسلم بدید

به پاخواست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد او را به من واگذار تا با او سخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به گوشه ای برد که خلوت بود، اما نزدیک

ابن زیاد بودند چنانکه می دیدشان و اگر صدا بلند می کردند گفتگویشان را می شنید

و چون آهسته سخن می کردند از او مکتوم می ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترا به

خدا خودت را به کشتن مده و قوم و عشیره ات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغ

می آید که کشته شوی - هانی می پنداشت که عشیره او جنبش می کنند - این مرد

عموزاده این قوم است، او را نمی کشند و زیانش نمی زنند او را به ابن زیاد بده که

به سبب آن خواری و کاستی نمی گیری، او را به حاکم می دهی.»

گفت: «چرا، به خدا سبب این خوار و رسوا می شوم، مهمانم را تسلیم کنم و زند

و سالم باشم و بشنوم و بینم و بازویم محکم باشد و یاران فراوان داشته باشم. به

خدا اگر جز یکی نبودم و یاوری نداشتم او را تسلیم نمی کردم تا در کار دفاع از او جان بدهم»

مسلم او را قسم می داد و هانی می گفت: «نه به خدا هرگز او را تسلیم نخواهم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» و چون او را نزدیک



برادرت کسی است که باتورا است گوید و هر که اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشایان از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می گفتند: «ابن عقیل آمد» عبیدالله باشتاب وارد قصر شد و درها را بست.

عبدالله بن حازم گوید: به خدا من فرستاده ابن عقیل سوی قصر بودم که بینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی او را زدند و بداشتند، بر اسبم نشستم و دیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند و بانگ می زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن عقیل رفتم و خبر را با وی بگفتم، به من گفت که یاران او را ندا دهم که خانه ای اطراف وی از آنها پر بود، هیچده هزار کس با او بیعت کرده بودند و چهار هزار کس در خانه ها بود، به من گفت: «بانگ بزنی ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند و فراهم آمدند. مسلم، عبیدالله بن عمرو بن عزیز کندی را سالار مردم ناحیه کننده و ربیعہ کرد و گفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم بن عوسجه اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد و گفت: «با پیادگان برو که سالار آنها یسی.» ابن ثمامه صامدی را سالار مردم تمیم و همدان کرد عباس بن جعدہ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد و چون ابن زیاد از آمدن وی خبر یافت به قصر پناه و درها را بست.

عباس جدلی گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم با مردم مراد پیش آمد و قصر را محاصره کرد، آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذاشت که مسجد از کسان پر شد و بازار نیز، و همچنان تا شب می آمدند. کار به عبدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود



زیرا به جز سی‌نگهبان و بیست کس از سران قوم و خاندان و غلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن‌زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالای جماعت را می‌نگریستند و بیم داشتند با سنگ بزنندشان و ناسزا گویند و عبیدالله و پدرش را دشنام گویند.

گوید: عبیدالله، کثیر بن شهاب حارثی را پیش خواند و دستور داد با پیروان خود از قبیله مذحج برود و در کوفه بگردد و مردم را از ابن‌عقیل بازدارد و از جنگ بترساند و از عقوبت حکومت بيمناک کند. محمد بن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیله کنده و حضرموت برود و برای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع بن شور ذهلی و شبث بن ربعی تمیمی و حجار بن ابجر عجللی و شمر بن ذی‌الجوشن عامری نیز چنین دستور داد و دیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمک گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندک بود.

گوید: کثیر بن شهاب برون شد که کسان را از مسلم بن عقیل باز دارد. ابن جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود و با تنی چند از بنی‌فتیان آهننگ ابن‌عقیل داشت، پس او را بگرفت و پیش ابن‌زیاد برد که بدو گفت: «آهننگ تو داشتم»

ابن‌زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» و بگفت تا او را بداشتند. گوید: محمد بن اشعث نیز برفت و به نزدیک خانه‌های بنی‌عمار ه توقف کرد. عماره بن صلخب ازدی بیامد که آهننگ ابن‌عقیل داشت و سلاح پوشیده بود، وی را گرفت و پیش ابن‌زیاد برد که او را بداشت.

گوید: مسلم بن عقیل از مسجد، عبدالرحمان بن شریح شبامی را به مقابله ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کنار ه گرفتن و عقب نشستن آغاز کرد. قعقاع بن شور ذهلی کس پیش محمد بن



اشعث فرستاد که از جانب عرار بر ابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش ابن زیاد رقت و چون کثیر بن شهاب و محمد وقعقاع و پیر و انشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم و نگهبانان و خاندان تو و غلامانت هستند، ما را به مقابله مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث بن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن عقیل بودند و تا شبانگاه تکبیر می گفتند و بر می جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد و فرامشان آورد و گفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید و به مطیعان وعده فزونی و حرمت دهید و عاصیان را از حرمان و عقوبت بترسانید و بگویید که سپاه از شام به مقابله ایشان حرکت کرد. است.»

عبیدالله بن حازم کبیری از بنی کبیر ازد گوید: سران از بالا بر ما نمودار شدند، کثیر بن شهاب پیش از همه آغاز کرد و تا نزدیک غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید و به کار شرشتاب میارید و خویشتن را به خطر گشته شدن میندازید، سپاههای یزید امیر مؤمنان می رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید و شبانگاه نروید باقیماندهگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاوران را بی مقرری در نبرد گاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد و حاضر را به جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان نماند که وبال کار خویش را ندیده باشد.»

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند و چون کسان گفتارشان را شنیدند پراکنده‌گی گرفتند و رفتن آغاز کردند.

مجالد بن سعید گوید: زن به دکه پیش فرزند یا برادر خویش می آمد و



می گفت: بیا برویم، آنها که می مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می آمد و می گفت: «فردا سپاه شام می رسد از جنگ و شرچه می خواهی بیا برویم» و او را می برد و همچنان پراکنده می شدند و از جای می رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب بگرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید و چون دید که جز آن گروه کسی با وی نه آمده برون شد، سوی کوچه های کنده رفت و چون به کوچه ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود و چون نیک نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می رفت و نمی دانست کجا می رود تا به خانه های بنی جبلة کنده رسید و پیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حاضر می او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال با کسان برون شده بود و مادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن عقیل به آن زن سلام گفت که جواب او را بسداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت و او را سیراب کرد

پس ابن عقیل بنشست و زن ظرف را برد و باز آمد و گفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و بسا



گفت: «از خدا بترس! سبحان الله ای بنده خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست و آنرا به تو روا نمی دارم.»  
 پس ابن عقیل برخاست و گفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل و عشیره ندارم. می خواهی کار نیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت: «ای بنده خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم بن عقیلم، این قوم با من دروغ گفتند و فریبم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در آی.»

گوید: «پس او را به خانه خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود و فرشی برای وی بگسترد و گفت شام بخورد که نخورد.»  
 گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد و دید که به آن اطاق رفت و آمد بسیار می کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می کنی به شك اندرم که خبری هست.»

گفت: «پسر کم از این در گذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی.»

گفت: «پسر کم آنچه را با تو می گویم با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد و قصه را با وی بگفت که بخفت و خاموش ماند.

گویند: وی از او باش بود، بعضی ها گفته اند با یاران خویش می خوارگی می کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت و ابن زیاد از جانب یاران ابن عقیل صدایی چنانکه



از پیش می شنیده بود نشنید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می بینید؟» و چون نگر بستند کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت: «نیک بنگرید شاید زیر سایه ها هستند و به کمین شما نشسته اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله های آتش را با دست پایین می بردند که بنگرند آیا در سایه ها کسی هست. اما گاهی روشن می شد و گاه چنانکه می خواستند نمی شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و پایین فرستادند تا به زمین رسید و آنرا در سایه های دور و نزدیک پیش بردند و رواق منبر را نیز روشن کردند و چون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت. یارانش نیز با وی برفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن نافع دستور داد که بانگ زد: هر یک از نگهبانان و سر دستگان و معتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامه نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند و تو بروی و در قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنانت به غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند و مراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پاجاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ابن عقیل کم خرد نادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را در خانه هر که بیایم حرمت خدا از او برداشته شود و هر که او را بیارد خونبهایش را بگیرد بندگان خدا از خدا بترسید و ملتزم طاعت و بیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین بن تمیم اگر یکی از دربندهای کوفه



باز شود یا این مرد برون شود و او را پیش من نیاری. مادرت عزادارت شود، ترا به خانه های مردم کوفه تسلط دادم، مراقبان بردهانه گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانهها را بجوی و درون آنها بکاو تا این مرد را پیش من آری.»

گوید: حصین سالار نگهبانان بود و از مردم بنی تمیم بود.

گوید: پس ابن زیاد فرود آمد و به درون رفت و برای عمرو بن حریث پرچمی بست و او را سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمد بن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: «آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.» آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسر آن پیر زن، بلال بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث رفت و به او خبر داد که ابن عقیل در خانه مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش آمد که به نزد ابن زیاد بود و آهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید که ابن عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد و گفت: «برخیز و هم اکنون او را بیار.»

قدامة بن سعید ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث برخاست که ابن عقیل را بیارد

ابن زیاد کس پیش عمرو بن حریث فرستاد که در مسجد بود و نایب وی بود و گفت: «شصت یا هفتاد کس با ابن اشعث بفرست که همگی از طایفه قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستد که دانسته بود هیچ قومی خوش ندارد

کسی همانند ابن عقیل را از میان آنها بدست آرند.

گوید: پس عمرو بن عبیدالله سلمی را با شصت یا هفتاد کس از قبیله قیس

همراه وی فرستاد که سوی خانه ای رفتند که ابن عقیل آنجا بود که وقتی صدای سم



اسبان و صوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد و ضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه باز آمدند و باز حمله برد. ضربتی میان وی و بکیر بن حمران احمري رد و بدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سر وی زد و ضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیک بود به شکمش فرو رود. و چون چنان دیدند بالای اطاق رفتند و او را سنگباران کردند. دسته‌های نی را آتش می‌زدند و از بالای اطاق بر او می‌افکندند و چون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد و با آنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما او به جنگ بود و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد

«هر کس روزی دچار شر می‌شود

«و گرم تلخ، به خنک می‌آمیزد

«پرتو خورشید را پس آرز که پایدار بمانی

«بیم دارم دروغم گویند یا فریم دهند.»

محمد بن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند و خدعه نمی‌کنند و فریبت

نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تو اند و ترانمی کشند و نمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود و تاب جنگ نداشت، نفسش گرفت و پشت

به دیوارخانه داد. محمد بن اشعث به وی نزدیک شد و گفت: «در امانی»



گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی نهادم.»  
گوید: آنگاه استری آوردند و او را بر آن نشانند و به دورش فراهم آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشک شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمد بن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انالله و انالیه راجعون» و

بگریست.

عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تومی جستی و بدو آن رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گیرم دریغاگوی خویشتم نیستم که کشته می‌شوم، اگرچه هرگز در آرزوی هلاک خویش نبوده‌ام، اما برای کسانی می‌گیرم که سوی من می‌آیند، برای حسین و خاندان حسین می‌گیرم.»

آنگاه روی به محمد بن اشعث کرد و گفت: «ای بنده خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خیری به نزد توهست، می‌توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می‌دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می‌شود و این غم و اندوه که می‌بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می‌دانست که به سرف کشته شدن می‌رود، گفت با خاندان خویش بازگرد، مردم کوفه

\* تعبیر متن چنین است که نه شتر در این میانه دارم نه ماده



فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به ابن‌زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حذیفه طایی گوید (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو این نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن‌عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت» گفت: «پس مر کو بم کو که مر کو بم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، بر نشین»

گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را را به خدا وامی‌گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانه هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس بن ابی‌شیب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

«اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده هزار کس از مردم کوفه بامن بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به تو رسید در کار آمدن شتاب کن که همه مردم با تو اند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن‌عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر



ابن عقیل را با ضربتی که ابن بکیر به او زده بود به ابن زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»  
محمد بن اشعث از کار خویش و امانی که به مسلم داده بود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: «امان دادن به توجه موبوط به ترا فرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که او را بیاری» و ابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن عقیل به در قصر رسید تشنه بود. بر در قصر کسانی در انتظار اجازه نشسته بودند که عماره بن عقبه بن ابی معیط و عمرو بن حریت و مسلم بن عمرو و کثیر بن شهاب از آن جمله بودند.

قدامة بن سعد گوید: وقتی مسلم بن عقیل به در قصر رسید کوزه آب خنکی آنجا بود و گفت: «از این آب به من بدهید.»

مسلم بن عمرو گفت: «می بینی خیلی خنک است، به خدا از آن يك قطره نخواهی چشید تا در آتش جهنم آب جوشان بجوشی.»  
ابن عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تو منکر حق بودی آنرا شناخته بود و وقتی با پیشو ادغلی می کردی نیکخواه وی بود و وقتی عصیان و مخالفت می کردی او شنوا و فرمانبر پیشوا بود، من مسلم بن عمرو باهلم»

ابن عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفا کار و خشن و سنگدلی، تو ای پسر باهله بیشتر از من شایسته جاوید بودن در آتش جهنمی.»  
گوید: آنگاه مسلم بن عقیل بنشست و به دیوار تکیه داد

قدامة بن سعد گوید: عمرو بن حریت غلام خویش را فرستاد که کوزه آبی بیاورد و بدو نوشانید.

سعید بن مدرک بن عماره گوید: عماره بن عقبه غلام خویش را که قیس نام داشت



فرستاد که کوزه‌های بیاورد که دستمالی بر آن بود و جامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد و همین که می‌خواست از آن بنوشد جام پراز خون می‌شد و چون بار سوم جام را پر کرد و خواست بنوشد دودندانش در آن افتاد و گفت: «حمد خدای اگر جز روزی مقرر من بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل را پیش ابن زیاد بردند که سلام امارت بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش گویم و اگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که سلام بسیار به او خواهم گفت.»

ابن زیاد به او گفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»  
گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»  
گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمر بن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان من و تو خویشاوندی ای هست مرا به تو حاجتی هست و انجام حاجتم بر تو لازم است، این يك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید  
اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن زیاد او را می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من ادا کن. از ابن زیاد بخواه که جثه مرا به تو ببخشد و آنرا به گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام و خبر داده‌ام که مردم باویند و یقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیاد گفت: «می‌دانی به من چه می‌گویند؟ چنان و چنین



می گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی کند. اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی کنیم و اگر آهنگ ما کند، او را رها نمی کنیم. وساطت ترا درباره جثه او نمی پذیریم که به نظر ما شایسته این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده و در هلاک ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جثه اش، وقتی او را کشتیم به ما مربوط نیست که با آن

چه می کنند.»

گوید: پس از آن ابن زیاد گفت: «هی! ای ابن عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده شان کنی و اختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم و اداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته و رفتار خسرو و قیصر با آنها پیش گرفته و ما آمدیم که عدالت کنیم و به حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه کار، مگر وقتی تو در مدینه شراب می خوردی عمل ما با مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می خوردم؟ به خدا، خدا می داند که تور استگو، نه ای و این سخن را ندانسته گفتمی و من چنان نیستم که می گویی. آن که خون مردم می خورد و انسانی را که کشتنش حرام است می کشد و بی قصاص آدم می کشد و خون ناروا می ریزد و از سرخشم و دشمنی و سؤظن آدم می کشد و در آن حال به لهو و لعب اشتغال دارد، گویی اصلا کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می خواره است.»

ابن زیاد گفت: «ای فاسق، حانت آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا



شایسته آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایسته آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در هر حال حمد خدای می کنم و داوری میان خودمان و شما را به

بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی داریدی؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس

را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی سابقه پدید آری

که کشتار نامردانه و اعضا بریدن ناروا و رفتار خبیثانه و تسلط رذیلانه کار توست و

هیچ کس بیشتر از تو در خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیه به او و حسین و علی و عقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم

چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند و آب را در

سفالکی آوردند و گفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون از آن آب نوشی

ناپاک شود و سپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالک آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورا بالای قصر برید و گردنش را بزنی و پیکرش را به دنبال

سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی شدم،

برخیز و با شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تو را می شکنند.»

آنگاه به ابن زیاد گفت: «به خدا اگر میان من و تو خویشاوندی ای بود مرا

نمی کشتی.»



ابن زیاد گفت: «کسی که ابن عقیل سروشانه اش را به شمشیر زده کجاست.»  
 گوید: او را بخواندند و ابن زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزن.»  
 گوید: پس مسلم را بالا بردند و او تکبیر می گفت و استغفار می کرد و درود  
 فرشتگان و پیمبران خدا می گفت و می گفت: «خدایا میان ما و قومی که فرییمان دادند  
 و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»  
 گوید: بالای قصر او را به جایی بردند که مقابل محل کنونی قصابان است و  
 گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.  
 ابی جحیفه گوید: بکیر بن حمران احمری که مسلم را کشته بود فرود آمد.  
 ابن زیاد گفت: «کشتیش؟»

گفت: «بله.»

گفت: «وقتی بالایش می بردید چه می گفت.»

گفت: «تکبیر و تسبیح می گفت و استغفار می کرد و چون پیش آوردمش که  
 خورش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ گفتند و فرییمان دادند و  
 خوارمان داشتند و بکشتیمان دادند داوری کن.»

به او گفتیم: «نزدیک بیا، حمد خدایی را که قصاص مرا از تو گرفت» آنگاه  
 ضربتی بدوزدم که کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون تو بس نیست؟»

ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدم و کشتمش.»

گوید: محمد بن اشعث پیش روی عبیدالله بن زیاد برخاست و دربارۀ هانی بن عروه  
 با وی سخن کرد و گفت: «منزلت هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در  
 قبیله می دانی، قوم وی دانسته اند که من و یارم او را پیش تو کشانیده ایم، ترا به خدا  
 او را به من ببخش که دشمنی قوم او را خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و



فزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم بن عقیل چنان شد، رای او دیگر شد و از انجام گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد در باره هانی بن عروه نیز دستور داد، گفت: «بسه به بازار ببریدش و گردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می فروختند، دستهایش بسته بود و می گفت: «وای مذحج! که مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» و چون دید، که کس یاری او نمی کند دست خویش را کشید و از بند در آورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی با آن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند و او را محکم بیستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده و سخاوتمند نیستم و شما را بر ضد خودم کمک نمی کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نداشت.»

هانی گفت: «باز گشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد و او را بکشت.

گوید: عبدالرحمان بن حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه عبیدالله بن زیاد بود. کسان گفتند: «این قاتل هانی است.»

ابن حصین گفت: «خدایم بکشد اگر او را نکشم یا در این کار کشته نشوم.»

آنگاه با نیزه، بدو حمله برد و ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد، مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشت، عبدالاعلی کلبی را که کثیر بن شهاب در محل بنی فقیان گرفته بود پیش خواند که بیاوردندش



و بدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم بینم مردم چه می کنند که کثیر بن شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی برون نیامده بودی؟»  
اما او از قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت او را به میدان سبیع ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عماره بن صلخب ازدی را که می خواسته بود به یاری مسلم بن عقیل رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «او را پیش قومش ببرید.» که ببردند و میان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبدالله بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم بن عقیل وهانی بن عروه

مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و نیز ابن عقیل را...»

که شعری مفصل است و به قولی شعر از فرزدق است.

ابو جناب، یحیی بن ابی حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی را گشت

سر آنها را همراه با هانی بن ابی حیه و ادعی و زبیر بن اروح تمیمی برای یزید بن

معاویه فرستاد و به دبیر خویش عمرو بن نافع دستور داد حادثه مسلم وهانی را برای

یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز

می نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این

دراز نویسی و تفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی را که حق امیر مؤمنان را



گرفت و زحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم بن عقیل به‌خانه هانی بن عروه مرادی پناه برده بود و من خبر گیران بر آنها گماشتم و مردان میانشان فرستادم و حیلہ کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش آوردمشان و گردنهایشان را زدم اینک سرهایشان را همراه هانی بن ابی حیه همدانی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم. این دو کس شنوا و مطیع و نیکخواهند، امیر مؤمنان هر چه می‌خواهد از آنها بپرسد که مطلع و راستگو و بافهم و درستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت: «اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواست‌ام، دور- اندیشانه عمل کرده‌ای و دلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری را که از تو داشتم بر آورده‌ای و رای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستاده تو را پیش خواندم و از آنها پرسش کردم و محرمانه سخن کردم و رأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، با آنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین بن علی راه عراق گرفته. دیدگاه‌ها بنه و پادگانها، مراقب مردم مشکوک باش و به صرف تهمت بگیر اما کسی را که با تو ن‌جنگیده مکش و هر چه رخ می‌دهد برای من بنویس. درود بر تو باد و رحمت خدای.»

عون بن ابی جحیفه گوید: قیام مسلم بن عقیل در کوفه به روز سه‌شنبه هشت روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. و بقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه و یک روز پس از برون شدن حسین از مکه به آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید و همه شعبان و رمضان و شوال و ذی‌القعدة را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه به روز سه‌شنبه، روز ترویه، همان روز که مسلم بن عقیل قیام کرده بود از مکه برون شد.



عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی عبید و عبدالله بن حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود و عبدالله با پرچم سرخ، خود او نیز جامه سرخ داشت، مختار پرچم خویش را بر در عمرو بن حریث کوفت و گفت: «آمده ام که عمرو را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث و قعقاع بن شور و شبث بن ربیع آنشب که مسلم سوی قصر ابن-زیاد آمده بود با وی و یاراناش سخت بجنگیدند، شبث می گفت: «صبر کنید تا شب در آید و پراکنده شوند.» قعقاع به او گفت: «راه فرار را به مردم بسته ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار و عبدالله بن حارث را بجویند و برای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند. در همین سال حسین از مکه در آمد و راه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه السلام  
سوی کوفه و حوادثی  
که در اثنای آن بود

عمرو بن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می دانی بگویم و گرنه از گفتن آنچه می خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دل بسته چیز و کار زشت نمی پندارم.»  
گفتم: «شنیده ام می خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمنایم که سوی شهری می روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،



مردم نیز بندگان این درهم و دینارند و بیم دارم کسانی که وعده یاری به توداده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانست بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک ده‌اد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تو را کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاوری و بهترین اندرزگویی.»

گوید: از پیش وی برفتم و به نزد حارث بن خالد (اونیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «با توجه گفت و با وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار

کعبه که رأی درست‌همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

»و به هلاکت افتد

»وای بسا بدگمان از نادیده

»که اندرزگویی بیابد.»

عتبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله-

\* ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم و توفیق روسپی زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عمال عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان در کوچه‌های تاریک کوفه به ساخت و پاخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند. م



بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که ان‌شاءالله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر تراخوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زدوخورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و برضد تو حز کتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سخت‌تر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به بینم چه خواهد بود.»

گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن‌زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه مبادا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان‌شاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را



بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، قدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی.»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفق و ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را ببر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنانش و فرزندان او را می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز و امی گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانیت را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن‌زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر چشمت روش شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:



«ای پرستو که در خانه‌ای

«خانه خلوت شد

«تخم بگذار و چهچه بزن

«و هرچه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار»

عبدالله بن سلیم اسدی و مذری ابن مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبدالله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و اینکار را عهده کن که پشتیبان تومی شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند. گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه



نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.  
گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می دانید ابن زبیر چه می گوید؟»  
گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی دانیم.»

گفت: «می گوید در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.»  
گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یک وجب بیرون از مسجد کشته شوم،  
بهرتر از آن می خواهم که یک وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از  
خزندگان باشم بیرونم می کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی  
می کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید-  
بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می روی؟»  
گوید اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و  
تازیانه ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین  
علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا  
نمی ترسی، از جماعت برون می شوی و میان این امت تفرقه می آوری» حسین گفتار  
خدا عزوجل را خواند که

«لی عملی ولکم عملکم انتم بریثون مما عمل وانا بری مما تعملون»

یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی  
که من می کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن  
می آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده  
بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می بردند، حسین کاروان را بگرفت  
و همراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی کنم، هر که خواهد



با ما به عراق آید کرایه او را می‌دهیم و مصاحبش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد  
و همینجا از ما جدا شود کرایه او را به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.  
گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق او را بدادند  
و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.  
عبدالله بن سلیم و مذری گویند: پیام‌دیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب  
شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدا حاجت تو را بدهد و آرزویت  
را بر آرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگویی.»  
فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تو است و شمشیرهایشان با  
بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.»  
حسین گفت: «راست گفתי، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند  
و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود  
نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا  
میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت  
ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا  
شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر او را می‌راندم وقتی  
وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون  
می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن علی.»

گوید: پیش اورفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا



حج نکرده با شتاب می روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از

اخبار مردم پشت سر خود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتمی.»

گوید: چیزهایی درباره ندور و مناسک از پرسیدم که به من پاسخ داد. اما

از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده ای دیدم که وضعی نکوداشت،

سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او

گفتم که حسین بن علی را دیده ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتمی، به خدا به قدرت می رسد و سلاح دروی

ویارانش به کار نمی افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردم

اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از

پیوستن به آنها نگهداشت و از عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و

چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان

رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم و عبدالله بن عمرو بن عاص را لعنت می کردم.



گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله بن عمرو می گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می شود.»

گوید: يك روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها

بینم.»

گوید: از پیش وی آمدم و مرا شناخت. رهط باغی بود که عبدالله بن عمرو بطایف داشت و معاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود

آمد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبدالله بن جعفر همراه دو

پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم

«این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر

«اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید

«مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می رسم والسلام.»

گوید: عبدالله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش

تعهد کن و از او بخواه که باز گردد شاید اطمینان یابد و باز آید.»

عمرو بن سعید گفت: «هر چه می خواهی بنویس و پیش من آرتا مهر بزنم.»



گوید: عبدالله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود. گوید: یحیی و عبدالله بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند باز گشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبدالله بن جعفر و یحیی ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری» «ورعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت: «اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند و عمل نیک کند و گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی



«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز  
 «کسی را که در دنیا از او ترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم  
 «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود.  
 «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و  
 «آخرت پاداش دهد، والسلام.»

!کنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان  
 شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و  
 چون بجایی رسید که میان وی و قادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را  
 بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست باز گردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند:  
 «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدور رسیدند و چون چنین دید، به طرف  
 کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در يك سمت بیشتر جنگ نکند،  
 و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند  
 و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایت‌دار  
 ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»



اما از معاف داشتن وی دریغ کرد. عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگر نیست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد. گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.» گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.» گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می کرد و می گفت: «خدا یا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.» گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه. گوید: یکی از مردم مذحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبیدالله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن

«که شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

«از همه کسان بهتر بود

«و به هنگام انتساب

«نسبش از همه والاتر.»



عبیدالله اورا پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابوبرزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می زد و شعری می خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند

» که به نزد ما عزیز بودند

» اما خودشان ناسپاسترند

» و ستمگر تر.»

ابوبرزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بردهان وی بود و بوسه می زد.»

گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت اورا بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند» و عبیدالله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبیدالله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه اورا، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.»

گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر.»



آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبدالمطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر

«پیمبر به شما بگوید

«شما که آخرین امته بودید

«از پس مرگ من

«با خاندان و کسانم چه کردید

«که بعضیشان اسیران شدند

«و کشتگان آغشته به خون!

«پاداش من این نبود،

«که اندر زنان داده بودم که از پس من

«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تو اند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتی؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»



گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود بر گرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا بر نشینید. اما کس جواب او را نداد. در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.»

هلال بن یساف گوید: آنشب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی بینیم و صدای بسیار کس نمی شنویم.»

گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد گفت: «با توجه می گوید؟»

گفت: «می گوید، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای



وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول-در روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. هلال بن یساف گوید: ابن‌زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.»

گوید: ابن‌زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی‌الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترك و دیلم‌چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید.» اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه



کرد و سلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت و با آنها بجنگید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زهیر بن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود و با وی آمده بود، ابن ابی بحریه مرادی با دوتن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هردورا دیدم.

سعد بن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه بر تپه ایستاده بودند و می گریستند و می گفتند: «خدا یا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آید که او را یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد و با کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: او را می دیدم که جبه ای از حله ها به تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمر طهوی تیری سوی وی انداخت و دیدم که تیر میان دوشانه اش به جبه آویخته بود و چون از او پذیرفتند به طرف صف خویش باز گشت، دیدمشان که نزدیک به یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابیطالب علیه السلام، شانزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانه هردوان وابسته بنی هاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیده گوید: با عمر بن سعد آب تنی می کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریة بن بدر تمیمی را سوی تو فرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزند.»

گوید: پس عمر بن سعد به طرف اسب خود دوید و برنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست و به تن کرد و با کسان سوی آنها حمله برد و بجنگید.



گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می زد و می گفت: «موی ابو عبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش بزند آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می گفت: «دیدمش که می گریست و می گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه چنان می نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا بر آمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می گذشتم مرکبم را می دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می شود.»

می گفت: بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتیم این بود که می گفتیم و پس از آن وقتی از آنجا می گذشتم آهسته می رفتم و تاخت نمی کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی کنند



تا خونم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابو معشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زر بن حبیب گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از او خوشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضومی کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبعی گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قطقانه و تا لعلع سواران نهاد و مردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به برادران وی از مومنان و مسلمانان.



«درود بر شما. و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.  
 «اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن  
 «جمع شما به یاری ما و مطالبه حقان خبر می داد، از خدا خواستم که با  
 «ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز  
 «سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز ترویه، سوی شما روان شده ام،  
 «وقتی این فرستاده من پیش شما می رسد کار خویش را فراهم کنید و  
 «بکوشید که من همین روزها پیش شما می رسم. ان شاء الله. سلام بر شما با  
 «رحمت و برکات خدای.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته  
 شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به کسان خود دروغ نمی گوید، جماعت مردم  
 «کوفه با تواند. وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.»  
 گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد،  
 قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین بن  
 نمیر او را بگرفت و پیش عبیدالله بن زیاد فرستاد، عبیدالله بن زیاد گفت: «بالای قصر  
 برو و دروغگو پسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق  
 خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می رسد، و من فرستاده اوسوی شمایم. در شیب  
 از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای علی  
 ابن ابیطالب آمرزش خواست.

گوید: عبیدالله بن زیاد بگفت تا او را از فراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند  
 و در هم شکست و بمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب



رسید، عبدالله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس توهرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکند و حرمت قریش و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و دچار بنی امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیع بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تیول زهیر بن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند و مادر آنجا نهان بودیم.

گوید: به مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک‌راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می‌ماند و چون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سویی فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتیم می‌خوردیم که فرستاده حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبدالله،



حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»  
 گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیامبر خدا سوی تو می فرستد و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز- آیی.»

گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذاشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.  
 گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاقی هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهم به سبب من بدی به تو رسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدا ایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری»  
 گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.»  
 زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله بن سلیم و مدری بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه



کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ او داشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن ثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل وهسانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می کشیدند.»

گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم و با وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «یاران خویش را نگر بست و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟»

گفت: «آری و می خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی



یکی از بنی اسد بود، از قبیله ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازار می کشیده‌اند.»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه یاور داری نه پیرو، و بیم داریم که بر ضد تو باشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل بن ایطالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبدالله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند و آنگاه به راه افتادند و برفتند تا به زباله رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید و از کشته شدن برادر شیری خود، عبدالله بن بقطر خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم بن عقیل فرستاده بود که هنوز از کشته شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیه او را گرفتند و پیش عبیدالله ابن زیاد فرستادند که بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگور را لعنت گوی.»



آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدایم که او را یاری دهید و بر ضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»

گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را بر او عیب گرفتند گفت: «می خواستم راحتش کنم.»

ابوبکر بن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملک بن عمیر نبود که عبدالله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملک بن عمیر. مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدورسید و نوشته‌ای برون آورد و بر مردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبدالله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هر کس از شما می‌خواهد باز گردد، باز گردد که حقی بر او نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند و راه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند و با وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب‌گیری کردند آنگاه



برفت تا به دره عقبه رسید و آنجا فرود آمد. لوذان، یکی از مردم بنی عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟، که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا باز گرد، به طرف نیزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و سوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که نروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبّه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید بر مکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبّه، عمرو بن سعید بود.

عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبیدالله بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

### سخن از حوادث سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. و اقدی و هشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته



شدنش چگونه بود.

عبدالله بن سلیم و مذری بن مشمعل، هر دو ان اسدی، گویند: حسین علیه السلام پیامد تا در شراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملاً آبنگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روزبه نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی يك نخل ندیده ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظر ما گردن اسبان و سر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم و پشت سر

خویش نهیم و با قوم از يك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تو است از چپ سوی آن می پیچی. اگر زودتر

از قوم آنجا بررسی چنانست که می خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد که آن را

آشکار دیدیم و پیچیدیم و چون آنها دیدند که ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند،

گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود و پرچم‌هاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی حسم شتابان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین

فرود آمد و بگفت تا خیمه‌های او را زدند، آنگاه قوم پیامدند که يك هزار سوار بودند

همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. او و سپاهش در گرمای نیمروز مقابل حسین

ایستادند، حر و یارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش



گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرایشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان پیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می آمدند و کاسه ها و ظرفهای سنگی و طشتها را از آب پر می کردند و نزدیک اسب می بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می خورد، از پیش آن می بردند و اسب دیگر را آب می دادند، تا همه سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حربن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم و چون حسین دید که من واسبم تشنه ایم گفت: «راویه را بخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشک می داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: و من شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می نوشیدم آب از مشک

بیرون می ریخت.

حسین گفت: «مشک را به بیچ»

گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین پیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسبم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله بن

زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و

گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از قطقطانه تا خفان دیده بان نهاد و حربن یزید

با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر.

حسین، حجاج بن مسروق جعفری را گفت که اذان بگوید و او بگفت و چون وقت اقامه

گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. حمد خدا گفت و ثنای او

کرد آنگاه گفت:



«ای مردم! مرا به پیش خدا عزوجل و شما این عذر هست که پیش شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان آمدند که سوی ما بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیله تو ما را بر هدایت فراهم آورد. اگر بر این قرارید آمده ام، اگر عهد و پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و موذن را گفتند اقامه بگوی و او اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می کنی و ما نیز به تو اقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت و وارد خیمه ای شد که برایش زده بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند و از نوصف بستند هر کدامشان عنان مر کب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.» پس از آن برون آمد و بانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه روبه جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیز کار باشید و حق را برای صاحب حق بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر ما را خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رای شما جز آنست که در نامه-



«هاتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز

«می‌گردم.»

حر بن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»

حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست

بیار.»

گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.

حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند

وقتی به تو رسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»

گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس

یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت:

«برویم.»

گوید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عزادات شود چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود

و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ

نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان

گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»

حر گفت: «در این صورت به خدا ترا وانمی‌گذارم.» و این سخن سه بار

از دوسوی تکرار شد.



و چون سخن در میانه بسیار شد حرگفت: «مرا دستور جنگ با تونداده اند ، دستور داده اند از تو جدا نشوم، تا به کوفه ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که میان من و تو انصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تو نیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به ابن زیاد بنویسی. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلابه کار تو معاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادسیه به طرف چپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.  
گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد و حر نیز با وی همراه بود.  
عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

« ای مردم! پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را ببیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و به خلاف سنت پیامبر خدا رود و میان بندگان خدا باگناه و تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در آمده اند و اطاعت رحمان را رها کرده اند، تباهی آورده اند و حدود را معوق نهاده اند و غنیمت را خاص خویش کرده اند، حرام خدا را حلال دانسته اند و حلال خدا را حرام شمرده اند و من شایسته ترین کسم که «عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان با بیعت شما پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی کنید و از یاریم باز نمی مانید، اگر به بیعت «خویش عمل کنید رشاد می یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر «پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان



«شما ایند و مقتدای شما ایم. و اگر نکنید و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: با پدرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است که فریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را به تباہی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت (خدای).»

و هم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده. خیر آن برفته و پیوسته بدتر شده و از آن ته ظرفی مانده و معاشی ناچیز، چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من «مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.»

گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر- اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.

گوید: حر پیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در



اندیشه خودت باش. صریح می گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می شوی.  
اگر با تو بجنگند حتما نابود می شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا  
بکشید؟ نمی دانم با توجه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش  
گفت، با تو می گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می رفت به او گفته بود کجا  
می روی که کشته می شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می روم که مرگ برای مرد

«اگر نیت پاک دارد

«و مسلمان است و پیکار می کند

«و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می کند

«عار نیست»

گوید: و چون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از یک  
سومی رفت و حسین از سوی دیگر می رفت، تا به عذیب هجانا رسیده بودند. و چنان  
بود که کره های دور که نعمان را در آنجا می چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را  
دیدند که از کوفه می آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را  
به نام کامل یدک کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود  
و شعری به این مضمون می خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می رانمت بیم مکن

«و شتاب کن که پیش از سحر گاه

«با بهترین سواران و بهترین مسافران

«به درد و الانسب بررسی

«بزرگوار آزاده گشاده دل



« که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،  
 « و خدایش همانند روزگار  
 « باقی بدارد. »

گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: « به خدا  
 من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیک باشد. »

گوید: حربن یزید بیامد و گفت: « این کسان که از مردم کوفه اند جز و همراهان  
 تو نبوده اند و من آنها را پس می فرستم یا می دارم. »

حسین گفت: « از آنها، همانند خویش دفاع می کنم، آنها یاران و پشتیبانان  
 منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه ای از ابن زیاد سوی تو آید. »

گفت: « بله، اما با تو نیامده بودند. »

گفت: « آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراه من بوده اند، اگر به  
 قراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می کنم. »

گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: « با من از مردم پشت سر تان خبر گوید. »

مجمع بن عبدالله عایدی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: « بزرگان قوم  
 را رشوه های کلان داده اند و جو الهایشان را پر کرده اند که دوستیشان را جلب کنند و  
 به صف خویش برند و برضد تو متفقند. مردم دیگر دلهایشان به تو مایل است اما  
 فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می شود. »

گفت: « به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟ »

گفتند: « کی بود؟ »

گفت: « قیس بن مسهر صیداوی. »

گفتند: « بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور  
 داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و ابن



زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری تو خواند و از آمدنت خبرشان داد و ابن زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد و نتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچ وجه تغییری نیافته اند<sup>۱</sup>. خدایا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جسیل بن مزید گوید: طر ماح بن عدی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می نگرم و کسی را با تو نمی بینم، اگر جز همین کسان که اینک مراقب تو اند به جنگت نیایند، بس باشند. اما يك روز پیش از آنکه از کوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون کوفه چندان کس دبدم که هرگز بیش از آن جماعت به يك جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم آمده اند که سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می توانی يك وجب جلو نیروی نرو، اگر می خواهی به شهری فرود آیی که خدایت در آنجا محفوظ دارد تا کار خویش را بینی و بنگری چه خواهی کرد برو تا به کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد بررسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مردان طی می فرستم که در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی گذرد که مردم طی پیاده و سوار سوی تورو کنند، هر چند مدت که خواهی میان ما بمان. اگر حادثه ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیرهای خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی یابند.»

حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نيك دهد، میان ما و این، سخنی رفته

۱- منهم من قضی نجه ومنهم من ينتظر وما بدوا يتدبلا احزاب ۳۳ آیه ۲۱



که با وجود آن رفتن نتوانیم و نمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»  
 طرماح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام و خرجی آنها پیش من است، می‌روم و این را پیششان می‌نهم، ان‌شاءالله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.»  
 گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.  
 گوید: و چون پیش کسانم رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»  
 گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم و از راه بنی ثعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعه بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا باز گشتم.  
 گوید: حسین برفت تا به قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»  
 گفتند: «از عبیدالله بن حر جعفی.»  
 گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.  
 گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می‌خواند.»  
 عبیدالله گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم او را ببینم و او مرا ببیند.»  
 گوید: فرستاده پیامد و خبر را با وی بگفت.  
 گوید: حسین پاپوش خویش بر گرفت و به پا کرد و برخاست و پیامد و به نزد عبیدالله وارد شد و سلام گفت و بنشست و او را دعوت کرد که در کار قیام با وی همراه



بردند گفت: «به خدا باید اورا بیاری و گرنه گردنت را می زنم.»  
گفت: «در این صورت به دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.»  
می پنداشت که عشیره اش از او حمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می ترسانی؟»  
آنگاه گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

و چون نزدیکتر آوردند با چوب دستی به صورتش زدن گرفت و چندان به بینی و پیشانی و گونه های او زد که بینیش بشکست و خون بر چانه وی روان شد و گوشت دو گونه و پیشانیش بر ریشش ریخت و چوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را فرو کشید و مانع شد.

ابن زیاد گفت: «حروری شدی، خویشتن را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت بر ما حلال شد. بگیری دش و در یکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او بیندید و مراقب نهید» و چنین کردند.

گوید: پس اسماء بن خارجه به پاخاست و گفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم، به ما گفتی این مرد را پیش تو آریم و چون بیاوردیم و به نزد تو واردش کردیم صورتش را در هم شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی و گفتی که او را خواهی کشت.»  
عبیدالله بن زیاد گفت: «توهنوز اینجایی» و بگفت تا او را بگرفتند و آزار کردند، آنگاه دست از او برداشتند و به زندانش کردند.

اما محمد بن اشعث گفت: «به هر چه رای امیر باشد به نفع ما باشد با ضررمان خشنودیم که امیر تادیب میکند.»

گوید: عمرو بن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان گرفت و گروهی بسیار با وی بود، آنگاه ندا داد که من عمرو بن حجاجم و اینان یکه سواران و بزرگان مذحجند. نه از اطاعت به در رفته ایم و نه از



جماعت جدایی گرفته ایم، خبر یافته اند که یارشان را می کشند و این را بزرگ گرفته اند.»

گوید: به عبیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بردرند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را بین آنگاه برون شو

و به آنها بگو که زنده است و او را نکشته اند و تو او را دیده ای»

گوید: شریح بر رفت وهانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می گفت:

«پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیره من مرده اند! دینداران

کجا رفته اند! اهل شهر کجا رفته اند! نابود شده اند و مرا با دشمنشان و پسر دشمنشان

وا گذاشته اند! و خون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید،

من بیرون شدم او نیز از دنبال من آمد و گفت: ای شریح پنجاهم این صداهای

مدحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او

را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می ایستاد. به خدا اگر

اون بود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم، وقتی پیش آنها

رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنتان را در باره یارتان بدانست مرا گفت:

پیش او روم، بر فتم و او را دیدم به من گفت: شما را بییم و بگویم او زنده است و

خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و بر فتمند.

محمد بن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که

مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با

وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت

خدای و طاعت پیشوایانتان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود

شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»



شود. اما ابن حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش باز گشت.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بجا گفت، آبیگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم و لختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد و انالله برای چه می گویی.»

گفت: «پسر کم چرتم گرفت و سواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، و بدانستم که از مرگ ما خبرمان می دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزند دادی داده ترا

دهد.»

گوید: و چون صبح در آمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب

برنشست و یاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر



می آمد و آنها را باز پس می برد، حسین نیز او را پس می برد و چون آنها را سوی کوفه می کشید، مقاومت می کردند و راه بالا می گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه ای به حر داد که از ابن زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازبی- حصار و آب. به فرستاده ام دستور داده ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده ای و السلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می دهد شما را در همانجا که نامه اش به من می رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثا، یزید بن زیاد مهاجر کنندی نهادی، به فرستاده عبیدالله زیاد نگریست و روبه او کرد و گفت: «مالک بن نسیر بدی شستی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی نیز یکی از مردم کننده بود.

گوید: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده ای.»

گفت: «به کاری آمده ام که اطاعت پیشوایم کرده ام و به بیعت عمل کرده ام.»

ابوالشعثا گفت: «عصیان پروردگار کرده ای و اطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته ای که خدا عزوجل گوید:

وجعلنا منهم ائمه يدعون الى النار ويوم القيامة لا ينصرون



یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من

فرستاده‌اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با ایمنان، آسانتر از

جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می آیند به جان خودم، از پی اینان که

می بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر

کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ

کسانی است که از پی آنها می رسند.

حسین گفت: «این چه دهکده ایست؟»

گفت: «عقر.»

حسین گفت: «خدایا از عقر به تو پناه می برم» آنگاه فرود آمد و این به روز

پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه

پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله او را سالار

چهار هزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستی فرستد که دیلمان آنجا رفته

بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و

\* به معنی بی فرزندی و نازایی و بی کردن چهارپا و تباهی.



دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون کار حسین چنان شد که بود و سوی کوفه کرد ابن زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»  
گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین مرو که عصیان خدا کرده ای و رعایت خویشاوندی نکرده ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذری و حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاء الله نمی روم.»  
عبیدالله بن یسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو و ممکن.»

گوید: از پیش وی برفتم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»



گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عبیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گرنه فرمان ما را پس بفرست.»

گوید: و چون اصرار وی را بدید گفت: «میروم.»

گوید: پس با چهار هزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می‌کشمش.»

عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»



گوید: کثیر بیامد و چون ابو ثمامه صاعدی او را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین مردم زمین که به خونریزی و غافل کشی از همه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابو ثمامه نزدیک وی رفت و گفت: «شمشیر خویش را بگذار.»  
گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دسته شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»

گفت: «به خدا نباید دست به آن بزنی.»

گفت: «پیامی را که آورده‌ای بگوی و من از طرف تو می‌رسانم. نمی‌گذارم به او نزدیک شوی که تو بد کاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیه را با وی بگفت.

گوید: پس از آن عمر بن سعد قره‌بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت:  
«ای قره‌وای تو! حسین را ببین و از او پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»  
گوید: قره‌سوی حسین روان شد و چون حسین او را بدید که می‌آید گفت:  
«این را می‌شناسید؟»

حبیب بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهر زاده ماست من او را به حسن عقیدت می‌شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد و به حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید.  
حسین بدو گفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»

گوید: پس از آن حبیب بن مظاهر بدو گفت: «ای قره‌پسر قیس! وای تو،



چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی برگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان بن فایده عبسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کس پیش او فرستادم  
«و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من  
«آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رایبی جز آن  
«دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: و چون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون  
خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به

«حسین بگو او و همه بارانش بایزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین



«کرد، رأی خویش را بگویم. والسلام.»

گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می زدم که ابن زیاد

سلامت را نمی پذیرد.»

حمید بن مسلم از دی گوید: نامه ای از عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به

این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و یاران وی و آب حایل شو که يك قطره

«از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان،

«عثمان بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آبگاہ را

گرفتند و میان حسین و یاران وی آب حایل شدند و نگذاشتند يك قطره آب بنوشد و

این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله بن ابی حصین از دی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و

گفت: «ای حسین آب را می بینی که به رنگ آسمان است به خدا يك قطره از آن

نمی چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش»

حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عیادتش کردم به

خدایی که جز او خدایی نیست دیدمش آب می خورد تا شکمش پر می شد و قی می-

کرد، آنگاه باز آب می خورد تا شکمش پر می شد و قی می کرد، اما سیراب نمی شد و چنین

بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد، عباس بن

علی بن ابی طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد

و بیست مشک همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال

جملی با پرچم پیشاپیش می رفت. عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیستی بگو

برای چه آمده ای؟»



گفت: «آمده ایم از این آب که ما را از آن بداشته اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جان»

گفت: «نه، تا حسین و این گروه از یارانش که می بینی تشنه اند یک قطره

نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمر و گفت: «نه، به خدا راهی برای

آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را بر کنید»

پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند.

عباس بن علی بن ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پسرشان زدند که به

جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان را گرفتند. عمرو بن حجاج

سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن حجاج، که از طایفه

صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می پنداشت چیزی نیست

اما پس از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آبرایش وی بردند.

هانی بن ثبیت حضر می که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:

حسین علیه السلام عمرو بن قرظۀ انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان

اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد

و چون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با

یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی شنیدیم. سخن

کردند و طول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی

اردوگاه خویش باز گشتند و کسان را آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن



«وقت بگذرانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او  
 «وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها  
 «را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو  
 «خونشان بریز و اعضایشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین  
 «کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق  
 «ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زیانی  
 «می زند ولی قولی داده ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به  
 «دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به تو می دهیم و اگر نکردی از  
 «عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر ذی الجوشن را با سپاه و اگذار که دستور  
 خویش را به او داده ایم و السلام.»

عبیدالله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او  
 و عبدالله بن ابی محل که عمه اش ام البنین دختر حزام زن علی بن ابیطالب بوده بود و  
 عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را از او آورده بود پناخواستند. عبدالله بن ابی محل  
 گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر  
 مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به خاطر شما» و دبیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که  
 عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند  
 و گفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی و بگویی ما را به امان شما حاجت نیست  
 امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و  
 چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه ات  
 را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده ای زشت بدارد. به خدا دانم



که تو نگذاشتی که آنچه رابه او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به صلاح آید، تباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی شود که جانی و الامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می کنی و دشمن او را می کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش.»

گوید: شاه گاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر پیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما

بیایند.»

گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار

داری و چه می خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهر ما، شما در امانید.»

گوید جوآنان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر

دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی دادی.»

گوید: آنگاه عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین و خوشدل باش.»

و با کسان سوار شد و از پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بر در خیمه

نشسته بود و به شمشیر خویش تکیه داشت و در حال چرت سرش پایین افتاده بود.

زینب خواهرش سروصدا را شنید و به برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها

را که نزدیک می شود نمی شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من

گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای من.»



گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، بر نشین و پیش آنها برو و بگو: چکار دارید و مقصودتان چیست؟ و پیرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده‌اید و چه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابو عبدالله باز گردم و آنچه را گفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند و گفتند: «اورا ببین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته‌ی وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند و فرزند پیمبر او را علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه و سلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عززه بن قیس گفت: «تو هر چه بتوانی خودت را پاک می‌نمایی.»

زهیر گفت: «ای عززه، خدا او را پاک کرده و هدایت بخشیده. ای عززه از خدا بترس که من نیکخواه توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را



برای کشتن نفوس پاک کمک می کنند.»

گفت: «ای زهیر توبه نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبود، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه ای ننوشتم و هرگز کسی را سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست و چنین دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس بن علی بتاخت بیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو- عبدالله از شما می خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، یا رضایت آورده ایم و کاری را که می خواهید و تحمیل می کنید انجام می دهیم، و اگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانش وصیت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت: «ای شمر رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی رأی تو است.»

گفت: «می خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمر و بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این

را از تومی خواستند، می باید بپذیری.»

قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با



تو جنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی دادم.»  
گوید: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز و امشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگاران نماز کنیم و دعا کنیم و استغفار کنیم. خدا می داند که من نماز کردن و قرآن خواندن و دعای بسیار و استغفار را دوست می داشته‌ام.»

علی بن حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را پیش امیرمان عبیدالله بن زیاد می فرستیم و اگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»  
علی بن حسین گوید: وقتی عمر بن سعد بازگشت، و این به نزدیک شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیک او شدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را  
«برگشایش و سختی حمد می کنم، خدا یا حمد تو می کنم که ما را به پیمبری  
«کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و  
«چشم و دل‌مان بخشیدی و جزو مشرک‌انمان نکردی. اما بعد، یارانی  
«شایسته‌تر و بهتر از یارانم نمی شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر  
«و خویش‌دوست‌تر.»

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می دانم  
«فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می دهم،  
«با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان



«گرفته آنرا وسیله رفتن کنید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی همدانی گوید: من و مالک بن نضر از حبیب پیش حسین رفتیم و به او سلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید که برای چه آمده ایم؟

گفتیم: «آمده ایم به تو سلام گوئیم و از خدا برای تو سلامت خواهیم و دیدار تازه کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم، به تومی گوئیم که به جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکو تکیه گاهی است.»

گوید: آنگاه حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای او دعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی کنید؟»

مالک بن نضر گفت: «قرض دارم و نانخور دارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم

جنگاوری نمانده بروم، چندان که برای تو سودمند باشد و موجب دفاع از تو شود

می جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس با وی پیروم و چون شب رسید گفتم: «اینک شب شمارا به برگرفته

آنرا وسیله رفتن کنید، هر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و در روستاها

و شهرهایتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دهد که این قوم مرا می خواهند وقتی به

من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می مانند.»

گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانش و دوپسر عبدالله بن جعفر گفتند:

«چرا چنین کنیم؟ برای آنکه پس از تو بمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آن را به زبان

آوردند.



حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شمار ابس، بروید که

اجازه تان دادم.»

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها يك تیر نینداختیم و يك نیزه و يك ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می کنیم و همراه تو می جنگیم تا شريك سرانجامت شویم خدا زندگی از پس ترا روسیاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده ایم؟ نه به خدا باید نیزه ام را در سینه هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را نداشته ایم، به خدا اگر بدانم کشته می شوم سپس زنده می شوم آنگاه زنده سوخته می شوم و خاکسترم به باد می رود و هفتاد بار چنین می کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که يك کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز - کشته شوم و به همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان تو و جان این جوانان خاندان تو دور کند.»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از يك روی، می گفتند: «به خدا از تو جدا نمی شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده ایم و به سر



برده ایم.»

علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه ام زینب پیشم بود و پرستاریم می کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش وی بود که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی

« و صبحگاهان و شبانگاهان

« یاران و دنیا جویان کشته داری

« روزگار عوض نمی پذیرد

« کار به دست خدای جلیل است

« و هر زنده ای به راه مرگ می رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگه داشتم و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت دارند و استعداد زاری. خویشتن داری نتوانست و برجست و جامه خود را می کشید و برهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، زندگیم به سر رسیده بود.»

گوید: حسین علیه السلام بدو نگریست و گفت: «خواهر کم، شیطان بردباری

ترا نبرد.»

گفت: «ای ابو عبدالله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» و سخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب



می خوابد»

گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می کند و بر جانم سخت تر است» و به چهره خویش زد و گریبان خویش را گرفت و آنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره اش ریخت و گفت: «خواهر کم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینیان می میرند و آسمانیان نمی مانند، همه چیز تلف شدنی است به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی انگیزد که باز می آیند و او خود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها و همه مسلمانان پیمبر خدا است.»

گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهر کم! قسمت می دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریبان نداری و چهره نخراشی و وای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشانید و پیش یاران خویش رفت و گفتشان که خیمه هاشان را نزدیک یکدیگر کنند و طنابها را درهم کنند و مابین خیمه ها باشند مگر در سمتی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند و آمرزش می خواستند و دعا می کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر مامی گذشتند که مراقبمان بودند و حسین این آیه را می خواند:

«ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر الانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثمًا ولهم عذاب مهین، ما کان الله لیزر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز السخیث

\* مثلی همسنگ گفتار سعدی که بگفت از بدست منستی قطار



من الطیب<sup>۱</sup>»

یعنی: کسانی که کافر شده‌اند می‌پندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را بر اینحال که شما یید نمی‌گذارد تا پلید را از پاک جدا کند. ویکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم و از شما جدا شده‌ایم.»

گوید: من او را شناختم و به بریر بن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟»  
گفت: «نه»

گفتم: «این ابو حرب عبدالله بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود و معتبر و دلیر و غافل کش، بارها می‌شد که سعید بن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بریر بن حضیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جزو پاکان می‌کند؟»  
گفت: «تو کیستی!»

گفت: «بریر بن حضیر»

گفت: «انا لله، دریغم آیدای بریر، به خدا هلاک شدی، به خدا هلاک شدی»  
گفت: «ای ابو حرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه‌بری که به خدا ما پاکانیم و شما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم»

گفتمش، «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزید بن عذرۀ عنزی می‌شود؟»

گفت: «اینک یزید همراه من است.»

گفت: «به هر حال خدا رای ترا زشت بدارد که بیخوردی»



گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرة بن قیس  
احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد - به قولی روز جمعه  
بود - و این به روز عاشورا بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد .  
گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو  
سوار با وی بودند و چهل پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و  
حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس بن علی  
برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری همزم و نی را که پشت خیمه  
بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و همزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند.  
که پشت سرشان بود و همانند جویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون  
خندقی شده بود. نی و همزم را در آن ریختند و گفتند: « وقتی صبحگاهان به ما حمله برند  
آتش در آن زنیم که از پشت سر به ما حمله نیارند و از یکسو با ما بجنگند» چنین  
کردند و برایشان سودمند بود.

عمر و بن حنظل می گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه  
شهریان کوفه عبدالله بن زهیر اسدی بود، سر مدحج و اسدیان کوفه عبدالرحمان بن  
ابی سبره بود، سر ربیع و کنده قیس بن اشعث بن قیس بود، سر مردم تمیم و همدان  
حربن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربن  
یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد، پهلوی  
راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرة بن قیس احمسی  
بود، سر پیادگان شبت بن ربیع ربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده  
بود.



غلام عبدالرحمان بن عبدربه انصاری گوید: با صاحبیم بودم. وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسک بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و نوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان بن عبدربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد و بر خورد داشتند که کداهشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینک وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سال‌خوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام و لسی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدلم، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز بر فتمیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: باران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابو خالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدا یا تودر هر بلیه اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا ببردی و برداشتی همه نعمت‌ها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»



ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و باز گشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟ حسین گفت: «این کیست؟ گوی شمربن ذی الجوشن است؟» گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است» گفت: «ای پسر زن بزچران، تودر خور آتشی که در آن بسوزی» مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی کند، این فاسق از جباران بزرگ است.» حسین گفت: «تیرش نزن که نمی خواهم من آغاز کرده باشم.» گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا در باره حق که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و در باره من هر چه خواهید کنید و مهلتم ندهید. ۱ یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایسته‌گان است» ۲

۱- فاجمعوا امرکم و شرکاءکم ثم لا یکن امرکم علیکم غمه ثم افضوا الی ولایینظرون یونس آیه ۸۱

۲- ان ولی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵



گوید: و چون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.»

گوید: و چون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت» گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آنرو گفت که ابن عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمد و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بسنگرید من کیستم آنگاه به  
«خویشتن بازروید و خودتان را ملامت کنید و بیندیشید که آیا رواست مرا  
«بکشید و حرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان و پسرو صبی وی  
«و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در  
«مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه  
«سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال  
«عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است نشنیده‌اید که پیمبر  
«خدای صلی‌الله‌علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان  
«بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گوییم که و حق همین است باور می‌دارید به خدا  
«از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگورا دشمن دارد و دروغساز زیان‌می‌بیند،  
«دروغ‌نگفته‌ام، و اگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر  
«در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبدالله انصاری یا



« ابو سعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک  
 «پرسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیمبر  
 «خدا صلی الله علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز  
 «نمی‌دارد؟»

شمر ذی الجوشن گفت: «هر که بفهمد توجه می‌گویی خدا را بریک حرف  
 می‌پرستد.»  
 حبیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش  
 می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گویند که خدا بر-  
 دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من  
 «پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر  
 «به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما  
 «هستم. به من بگویند آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام  
 «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی‌منید؟»  
 گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.  
 گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شیبث بن ربیع، ای حجار بن ابجر، ای قیس بن اشعث، ای  
 «یزید بن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز  
 «شده و چاهها پر آب شده و پیش سپاه آماده خویش می‌آیی، بیا.»  
 گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»  
 گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به



سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگان تسلیم نمی‌شوی؟  
به خدا با تورفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون  
مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند  
بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار  
خویش و پروردگار شما پناه می‌برم<sup>۱</sup>. از شر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند  
به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم.»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سمعان را بگفت تا آنرا  
زانوبند زد و قوم حمله‌کنان سوی وی آمدند.

کثیر بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:  
وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت  
با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر  
مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه  
نیامده برادریم و بریک دین و بریک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرزمایید و چون  
شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما  
را به باقیمانده‌گان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل  
می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله بن  
زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میل  
می‌کشند دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا  
می‌برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یارانش وهانی بن عروه و نظایر

۱- انی عدت بر بی وربکم ان ترجمون، دخان آیه ۲۵

۲- انی عدت بر بی وربکم من کالمک لایومی بیوم الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷



اورا می کشند.»

گوید: به او ناسزا گفتند، عیب‌الله را ثنا و دعا کردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او و یارانش را به مسالمت سوی امیر عیب‌الله فرستیم.»

گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان‌الله‌علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی‌کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزید بی‌کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمر بن ذی‌الجوشن تیری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خاموش کند که از پرگویت خسته مان کردی.»

زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست که تو حیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانسی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب‌الم‌انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می‌کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم.»

گوید: آنگاه روبه مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بنندگان خدا این جلف فتراشیده و امثال وی در کار دینتان فریبتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بریزند و یاران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی‌نصیب می‌مانند.»

گوید: یکی به او بانگ زد و گفت: «ابو عبدالله می‌گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»



عدی بن حرمه گوید: وقتی عمر بن سعد حمله برد، حرب بن یزید بدو گفت:  
«خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد و دستها بیفتد»

گفت: «به یکی از سه چیز که به شما گفت رضایت نمی دهید؟»

عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو

این را نپذیرفت.»

گوید: حر پیامد و با کسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به نام

قره پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب داده ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی خواهی آبش دهی؟»

قره گوید: به خدا پنداشتم که می خواهد دور شود و حاضر جنگ نباشد و

نمی خواهد به هنگام این کار او را بینم و از او خبر دهم، گفتمش: «آبش نداده ام و

می روم و آبش می دهم.»

گوید: از جایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی پیش حسین

رفته بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم به حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی به نام مهاجر

پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می خواهی؟ می خواهی حمله کنی؟»

گوید: «او خاموش ماند و لرزش سر پایش را گرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز به هنگام جنگ ترا

چنین ندیده بودم که اکنون می بینم، گر به من می گفتند: دلیرترین مردم کوفه

کیست از تو نمی گذشتم، این چیست که از تو می بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بهشت و جهنم مردد می بینم، به خدا اگر پاره



پاره‌ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها را که حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبه من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت داد، حری، ان‌شاءالله در دنیا و آخرت حری، فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، بر اسبم مدتی با آنها می‌جنگم و آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها را که حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عمر بن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»



حر گفت: «ای مردم کوفه، مادر تان عزادار شود و بگرید که او را دعوت کردید و چون پیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می دهید.» اما بر او تاخته اید که خونش بریزید، خودش را بداشته اید، گلویش را گرفته اید و از همه سو در میانش گرفته اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می غلطند ممنوع داشته اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده اند، چه رفتار بدی با باقیمانده گان محمد پیش گرفته اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتار تان دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک چاه جعده در محله همدان خانه ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمر بن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخيله سان می بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با



اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار  
مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه را شنیده بود با وی بگفت و قصد  
خویش را با او در میان نهاد.

زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو،  
مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او بماند و چون عمر  
ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده  
زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبیدالله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی  
هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب بن مظاهر و بریر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله بن عمیر کلبی برخاست  
و گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت  
و گفت: «پندارمش که کشنده همگان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویش  
بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بریر بن  
حضیر، یسار جلو سالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا  
یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد.» آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد  
چندان که جان داد، در آن حال که سرگرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی  
حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و  
پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان



دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد. مرد کلبی که هر دورا کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر نمی شناسیدم من فرزند کلبم

«و نسب از تیره علیم دارم

«مردی زهره دارم و عصب دار

«و هنگام حادثه سست نیستم

«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن

«از آنها پیشدستی کنم

«و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت و سوی شوهر خویش رفت و می گفت:

«پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامه وی را گرفته

بود می کشید و می گفت: «نمی گذارم تا باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد،

ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.»

وام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد

و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانوزدند و نیزه ها را به طرف آنها دراز کردند

و اسبان در مقابل نیزه ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیرباران

کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم دار کردند.

ابو جعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزة بیامد و

روبه روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می خواهی؟»



گفت: «خبردار که سوی جهنم می روی»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن حوزه»

گفت: «پروردگارا او را به حوزه آتش ببر.»

گوید: اسبش او را به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند و سرش به زمین افتاد و اسب روان بود و او را می برد و سرش به سنگها و درختها می خورد تا جان بداد.

به گفته سدید بن حیه اسب عبدالله بن حوزه بیفتاد و پای چپش در رکاب ماند و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تاخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می زد تا جان داد.

مسروق بن وائل حاضر می گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، با خودم گفتم: «جزو جلو تریها بروم شاید سر حسین را به دست آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزه پیش رفت و گفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن را گفت، حسین همچنان خاموش ماند و چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می خواهی؟»

گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می روی.»

گفت: هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن حوزه»



گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکه سفیدی زیر بغل او را از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدا یا او را به حوزه جهنم بر»  
گوید: این حوزه خشمگین شد و خواست که اسب سوی وی تازد اما میانوی و حسین نهی بود.

گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست که از آن بیفتاد.  
گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود.  
راوی گوید: مسروق باز گشت و سپاه را پشت سر نهاد.  
گوید: از او سبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید: «آنگاه جنگ در گرفت.»

عفیف بن زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابسته بنی سلیمه عبدالقیس بیامد و گفت: «ای بریر پسر حضیر می بینی که خدا با تو چه کرد؟»

بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد و با تو بدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محله بنی لوزان همراه تو بودم و می گفتی که عثمان بن عفان با خویشتن بد کرد و معاویه ابن ابی سفیان گمراه و گمراه کننده است و پیشوای هدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟»

بریر گفت: «شهادت می دهم که عقیده و گفتار من اینست.»

یزید بن معقل گفت: «من نیز شهادت می دهم که تو از جمله گمراهانی.»

بریر بن حضیر بدو گفت: «هی خواهی با همدیگر دعا کنیم و از خدا بخواهیم

که دروغگو را لعنت کند و خطا کار را بکشد، آنگاه بیایم و با تو هموردی کنم.»

گوید: پس بیامدند و دست سه ی خدا برداشتند و از او خواستند که دروغگو



را لعنت کند و آنکه حق دارد خطا کار را بکشد. آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بریر بن حضیر زد که زیانی به او نزد، بریر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می بینمش که شمشیر را تکان می داد و از سر او بیرون می کشید.

گوید: رضی بن منقذ عبدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب بن جابر بن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بدو گفته ام: «این بریر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنرا در پشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره اش را گاز گرفت و یک طرف بینی اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عقیف گوید: گویی مرد عبدی از پای در آمده را می بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می تکانید و می گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی کنم.»

راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشمم دید و گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب بن جابر باز گشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی کنم.»



عبدالرحمان بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می گفت: « پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بد نیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمرو بن قرظه انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد.

ثابت بن هبیره گوید: وقتی عمرو بن قرظه بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگرفت و ضربتی زد که از پای درآمد، یارانش او را ببردند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی حرب بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می رفت دیده بودم یا نیزه دنبالش می کردم.»

گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم دار بود و خون از آن روان بود، حصین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبدالله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه



عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به اوداده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حرب بن یزید است که آرزوی هموردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هموردی می کنی؟»  
گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن تمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هموردی کرد، گویی جانش در کفشش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد و خونش بریخت.»

یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می کرد و می گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.»  
گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد و گفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین شیطانی» و بدو حمله برد و خونش بریخت.  
گوید: عمرو بن حجاج بانگ بر آورد که ای احمقان می دانید با کیهان جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هموردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بزنیدشان می کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفتمی، رای درست همین است» و کس سوی قوم فرستاد و تا کید کرد که هیچکس از شما هموردی یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک یاران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید میارید.»

حسین بدو گفت: «ای عمرو پسر حجاج، کسان را برضد من تحریک می کنی؟»



ما از دین بگشته‌ایم و شما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان در خور این است که به آتش بسوزد.»

گوید: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه عمرو بن حجاج و یارانش برفتند و غبار برفت و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته‌اند.»

حبیب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهد.»  
 حبیب بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پی توام و همین دم به تو می‌رسم دوست داشتم هر چه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می‌کنم.»  
 گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانگ زد:  
 «وای ابن عوسجه‌ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم بن عوسجه



اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربيجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبدالله ضبابی و عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثابت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته‌دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دوسوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت: «مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان الله می‌خواهی پیاده‌امی و همه مردم شهر را با تیراندازان



بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث

می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد.

حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی بن ابی طالب و پس از او همراه پسرش مدت پنج

سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی

زمین بود و همراه خاندان معاویه و پسر سمیهٔ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود

و چه ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را که اسبانشان

زره داشت با پانصد تیر انداز با وی فرستاد که بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران

وی رسیدند تیر بارانشان کردند و چیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند و همگی

پیاده ماندند.

ایوب بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر را کشتم، تیری به

شکمش زدم، اسب بلرزید و به خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین جست، گویی

شیری بود و شمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت

قاطع بزند.»

گوید: پیران قبیله بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری او را کشت، دلم نمی‌خواهد که او را

کشته بودم.»

ابوالوداک بدو گفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینک

با گناه زخم زدن و حضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که با گناه

کشتن یکی از آنها رفته باشم.»



ابوالوداك بدو گفت: «چنان می بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می روی، وقتی توبه این تیرزده ای و اسب آن یکی را از پای انداخته ای و دیگری را به تیرزده ای، در نبردگاه حضور داشته ای، به آنها حمله کرده ای، یاران خویش را ترغیب کرده ای، دشمن آنها را افزوده ای، به تو حمله کرده اند و نخو استه ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یارانوی کشته می شده اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك تو ما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگر ما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی توانستند جز از يك سوی به آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه ها را از پای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه ها می رفتند و به هر که خیمه را از پای در می آورد و غارت می کرد حمله می بردند و می کشتند و از نزدیک تیر می زدند و از پای می انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی توانند از آنجا به شهادت یابند.» و چنین شد و نمی توانستند جز از يك سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاک از آن پاك می کرد و می گفت: «بهشت ترا خوش باد.»



گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن» و رستم سر او را بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حمله برد و نیزه در خیمه حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را بر سر ساکنانش آتش بزنم.»  
گوید: زنان فریاد زدند و از خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدو بانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می خواهی که خانه مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمید بن مسلم گوید: به شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان الله این کار شایسته تو نیست، می خواهی دو چیز را بر خویشان بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع تر از من بود، یعنی شیبث بن ربیع، پیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده ام و رفتاری زشت تر از رفتار تو ندیده ام، ترساننده زنان شده ای؟»

گوید: شهادت می دهم که شرمنده شد و می خواست باز گردد که زهیر بن قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله برد و به شمر و یارانش تاخت و آنها را از خیمه ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابو عزه ضبابی را که از یاران شمر بود از پای در آوردند و خونش بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند و بر ایشان فزونی گرفتند، و پیوسته از یاران حسین کشته می شد و چون يك کس یا دو کس از آنها کشته می شد نمودار بود، اما آن گروه بسیار بودند و هر چه از آنها کشته می شد نمود نمی کرد.



گوید: و چون ابو ثمامه عمر و بن عبدالله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله، جانم به فدایت می بینم که این گروه به تو نزدیک شده اند، نه، به خدا کشته نمی شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به یاد آوردی، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان بدارد، بله، اینک وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «از آنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی شود.»

حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی شود؟ می گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی شود، اما از تو قبول می شود، ای خرا!»

گوید: حصین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن بیفتاد و یارانش او را بردند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه  
از همه مردم بدترید

«قسم یاد می کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه گروه فراری می شدید.»

گوید: و همو آن روز شعری می خواند به این مضمون:

«من حبیبم و پدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصه نبرد و جنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است



«اما ما وفادار تریم و صبور تر»

«با حجت بر تو و حق آشکار تر»

«از شما پرهیز کار تریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد و خونش بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقیان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حمله آورد و با نیزه بزد که بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بروی زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد و سرش را بیرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست تو بودم.»

آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من او را نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به گردن اسبم بیاویزم که مردم ببینند و بدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیر و پیش عبیدالله بن زیاد ببر که مرا به آنچه بابت کشتن وی به تو می‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین گونه صلحشان دادند که سر حبیب بن مظاهر را به حصین داد که آن را به گردن اسب خویش آویخت و در اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد و چون به کوفه رسید آن دیگری سر حبیب را بگرفت و به سینه اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسر کم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسر کم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراهت است سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به



خاك كنم؟»

گفت: «پسر کم، امیر رضا نمی دهد که آنرا به خاك کنند. من می خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیک دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این کار پاداش بسیار بد می دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته ای.» و بگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و اورا به انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب بن زبیر که در باجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را دید که در خیمه خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و بیامد و نیمروزی که به خواب بود بر او در آمد و با شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمد بن قیس گوید: وقتی حبیب بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست و گفت: «خودم را و محافظ یارانم را پیش خدا ذخیره می نهم.»

گوید: حر رجز می خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم  
تا کسان بکشم»

«و وقتی کشته می شوم  
در حال پیشروی باشم»

«با شمشیر ضربت قاطعشان می زنم  
نه از آنها باز می مانم و نه عقب می روم.»

و هم اورجزی به این مضمون می خواند:

«به دفاع از بهترین کسی

که در منی و خیف جای گرفته



«آنها را با شمشیر می زنم.»

گوید: حر و زهیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حمله می برد و فرومی ماند دیگری حمله می برد و او را نجات می داد، مدتی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابو ثمامه صایدی پسر عموی خویش را که دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظهر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد که از راست و چپ او را به تیر می زدند و او همچنان ایستاده بود و چندان تیر زدند که از پای درآمد.

گوید: زهیر بن قین سخت می جنگید و می گفت:

«من زهیرم پسر قین»

«که دشمن را با شمشیر از حسین می رانم.»

گوید: هم او دست به شانه حسین می زد و می گفت:

«پیش برو که هدایت یافته ای و هدایتگر»

«امروز با جدت پیمبر دیدار می کنی»

«و با حسن و علی مرتضی»

«و صاحب دو بال، جوان دلیر»

«و شیر خدای شهید جاوید»

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجر بن اوس بدو حمله بردند و خونس

بر ریختند.

گوید: نافع بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نوشته بود و

تیرها را که زهر آگین بود می انداخت و می گفت:

«من جملیم که بر و دین علیم»



گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دوبازویش بشکست و اسیر شد.  
گوید: شمر بن ذی‌الجوشن او را گرفت و یارانش او را سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»  
گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کستم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خویشان را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازو داشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او را بکش.»

گفت: «تو او را آورده‌ای اگر می‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌باک نبودی که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر او را بکشت.

گوید: پس از آن شمر پیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید

«که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از

خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند.

عبدالله و عبدالرحمان پسران عزره، هر دو ان غفاری، پیامدند و گفتند: «ای ابو عبدالله



سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ  
تو باشیم و از تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می جنگیدند و رجزی بدین  
مضمون می خواندند:

«بنی غفار به حق دانند

«و مردم حندف و نیز بنی نزار

«که ما با شمشیر بران

«به گروه بدکاران ضربت می زنیم

«ای قوم! با شمشیر و نیزه

«از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع  
که عموزاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه کنان نزدیک وی  
شدند.

حسین به آنها گفت: «برادر زادگان برای چه می گریید؟ امیدوارم به همین  
زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا برخویشتن نمی گرییم، بر تو می گرییم  
که می بینیم در میانت گرفته اند و توان دفاع از تو نداریم.»

گفت: «برادر زادگان، خدایتان در این غم و پشیمانی که به جان از من می کنید  
بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظله بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را  
به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب. مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود



والذین من بعد هم وما الله یزید ظلما للعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد. یوم تولون مدبرین مالکم من الله من عاصم رمن یضلل الله فماله من هاد»<sup>۱</sup>

یعنی: ای قوم من بر شما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگان ستم نمی خواهد. ای قوم من بر شما از روز زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نو مید شود»<sup>۲</sup>.

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق ترارد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته اند.»

گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می دانی و شایسته آنی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملک نافر سودنی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود بر تو ای ابو عبدالله، خدا ترا با خاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، او پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می نگریستند و می گفتند:

۱- مؤمن- آیات ۳۵ تا ۳۳

۲- فیستحکم بعذاب و خاب من افتری. طه آیه ۶۵



«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو بار رحمت و بر کات خدای»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای»

گوید: هر دو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود

بدو گفت: «شوذب می خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می جنگم تا کشته

شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می رفت، اینک پیش روی ابی عبدالله برو تا تراب نزد

خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم،

به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که

پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می باید به هر وسیله

می توانیم پاداش بجوئیم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب

است.»

گوید: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و برفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس بن ابی شیبب گفت: «ای ابو عبدالله به خدا بر پشت زمین

از نزدیک و دور کسی را عزیزتر و محبوبتر از تو ندارم، اگر می توانستم با چیزی

عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی داشتم، ای ابو عبدالله

درود بر تو، شهادت می دهم که بر هدایت توام و هدایت پدرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می آمد شناختمش که در

جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است،

این پسر ابی شیبب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: و او ندانی داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.



گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره و زره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دو بست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «من کشتمش» و آن یکی می گفت: «من کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگو مگو مکنید این را يك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمرو و خثعمی و بشیر بن عمرو و حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتم: «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه ها جای دادم و باز گشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیک دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن شرح حیوانی و



قیس بن عبدالله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبدالله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از او بردارید.»

گوید: سه کس از بنی تمیم که با آنها بودند گفتند. «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم و دست از یارشان می‌داریم.»

و چون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: ابوالشعثای کندی از تیره بنی بهدله پیش روی حسین زانوزد و یکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیر اندازی چیره دست بود و چون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عر جله.»

گوید: و حسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت کن.»

گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر به زمین نیفتاد و معلوم شد که پنج کس را کشته‌ام.»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

«دلیر تر از شیر بیشه

«خدایا من یاور حسینم

«و از ابن سعد دوری گرفته‌ام.»

گوید: ابوالشعثا از جمله کسانی بود که همراه عمر بن سعد به مقابله حسین آمده بودند و چون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.



گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عایدی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی مانده بود سوید بن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آنروز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرّة بن عروّة ثقفی بود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

» به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

» به خدا پسری پدر در باره ما حکم نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. مرّة بن منقذ عبّسی او را بدید و گفت:

«بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بر من بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می‌برد، مرّة بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره‌اش کردند.

حمید بن مسلم از دی گوید: به گوش خودم شنیدم که حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیا گو می‌باش.»



گوید: گویی می بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و فریاد می زد: «ای برادر کم، ای برادر زاده ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»  
گوید: پس پیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین پیامد و دست او را گرفت و سوی خیمه گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز پیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید» پس او را از محل کشته شدنش بردند و روبه روی خیمه گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تیری سوی عبدالله بن مسلم بن عقیل انداخت و او دست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها را در میان گرفتند: عبدالله بن قطبۀ طایسی نیهانی به عون بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت. عامر بن نهشل تیمی نیز به محمد بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن اسیر جهنی و بشر بن سوط دمدانی قابضی به عبدالرحمان بن عقیل بن ابیطالب حمله بردند و او را کشتند. عبدالله بن عزره خثعمی نیز تیری به جعفر بن عقیل بن ابیطالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گویی چهره اش پاره ماه بود، شمشیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بندی یکی از آن پاره بود. هر چه را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نفیل از دی به من گفت: «به خدا به او حمله می برم.»  
گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می بینی در میانشان گرفته اند ترا بس»

گفت: «به خدا به او حمله می برم» و حمله برد و پس نیامد تا سرا او را با شمشیر



بزد که پسر به رودر افتاد و گفت: «عموجانم»  
گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیری خشمگین حمله آورد و عمر  
را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر مرفق قطع شد و  
بانگ زد و عقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست  
حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد و سم‌های آن به حرکت آمد و اسبان و  
سواران جولان کردند و اورا الگد مال کردند تا جان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم  
که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید و حسین  
می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان  
آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت  
ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و یاورش  
اندک.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و  
حسین سینه به سینه وی نهاده بود.  
گوید: باخوادم گفتم: «اورا چه می‌کند؟» وی را ببرد و با پسرش علی اکبر و  
دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب  
بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز نبود و هر که سوی او می‌رفت باز می‌گشت  
که نمی‌خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بنی‌بدهاء  
بیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلامی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید و سر



را زخم‌دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و ننوشی و خدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر و خواهر حسین بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانه من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر.»

گوید: یاران مرد از دی گویند که وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: و چون حسین بنشست کودک وی را که پنداشته اند عبدالله بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبه بن بشیر اسدی گوید: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلوی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما باز گرفته‌ای چنان کن که به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله بن عقبه غنوی تیری به ابو بکر پسر حسین زد و او را بکشت. ابن ابی عقبه شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:



«قطره‌ای از خون ما به نزد طایفه غنی است  
 «در میان اسد نیز قطره دیگر هست»  
 گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از يك مادر بودند، عبدالله و  
 جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم که فرزند  
 ندارید» و پیش رفتند و کشته شدند: هانی بن ثابت حضرمی به عبدالله بن علی بن ابی-  
 طالب حمله برد و او را بکشت. پس از آن به جعفر بن علی حمله برد و او را نیز بکشت  
 و سر او را بیاورد. خولی بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن علی انداخت، پس از آن  
 یکی از بنی ایاد بن دارم به او حمله برد و خونش بریخت و سر او را بیاورد. یکی  
 دیگر از بنی ایاد بن دارم به محمد بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت و سرش  
 را بیاورد.  
 ابو الهذیل سکونی گوید: به روزگار خالد بن عبدالله، هانی بن ثابت حضرمی  
 را دیدم که در انجمن حضرمیان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش که می گفت:  
 «از جمله کسانی بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»  
 می گفت: «به خدا من ایستاده بودم و یکی از ده نفر بودم که همگی بر اسب  
 بودیم. سواران جولان می دادند و پس می رفتند در این وقت پسری از خاندان  
 حسین از خیمه‌ها برون شد و چوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت و حشت  
 زده بود و از راست و چپ می نگرست، گویی دوبرو را برد و گوش وی می بینم  
 که وقتی به یکسومی نگرست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد و چون  
 نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را بنشانید و او را با شمشیر درید.  
 سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی بن ثابت بود که چون ملامتش کرده بودند  
 از خویشان به کنایه سخن می کرد.  
 جابر جعفی گوید: حسین تشنه بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد که  
 آب بنوشد، حصین بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از



دهان خویش می گرفت و به هوا می افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم بن اصبح بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شیعیانش بدو نرسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانه حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می کنند شکایت به تو می آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی شد.

قاسم بن اصبح گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنک می کردند و شکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر از شیر بود و کوزه ها پر آب بود و اومی گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت» کوزه یا کاسه ای را به اومی دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب رامی نوشید و چون از دهان خویش برمی داشت لحظه ای، دراز می کشید آنگاه می گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.



ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی ترسید در کار دنیاتان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از او باش و بیخردانتان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است»  
گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان و قثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبیحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «بروبه سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می زنی؟»

اونیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزدم

می زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می آمد، خواهرش زینب دختر علی او را بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.



گوید: بحر بن کعب از بنی تیم الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر او را با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین او را گرفت و به سینه چسبانید و گفت: «برادر زاده ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صبوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته ات می برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه شان را صلوات گوید.» حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می گفت: «خدا یا قطره های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره مندشان می کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زیری خواست که خوش بافت بود و شفاف، یمنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زیر کوتاهی زیر آن بپوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.»

گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبدالرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می ریخت و در تابستان خشک می شد، گویی چوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منتهی



«ست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری او را می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپی ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او و پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می بینم که مابین گوشها و شانهاش در حرکت بود و می گفت: «کاش آسمان به زمین می افتاد!»

در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عبد الله را می کشند و تو نگاه

می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می بینم که بر دو گونه و ریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمید بن مسلم گوید: حسین جبه خزی بتن داشت و عمامه به سر، و با و سینه

خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شنیدمش که می گفت - در آن حال پیاده می جنگید



چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می کرد، جای حمله را می جست، به سواران حمله می برد- می گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا و هن شما را مایه حرمت من کند و به ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکند و عذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روز بود که اگر کسان می خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی گذاشت و هر گروهی می خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد..

گوید: «آنگاه شمر میان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادر- هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس، از هر سوبه او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ اوزدند، این ضربت را زرعة بن شریک تمیمی زد، ضربتی نیز به شانهاش زدند، سپس برفتند و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فرو برد که بیفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می خواست بکند اما ضعف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند» پس فرود آمد و سرش را برید و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آنوقت هر کس به حسین نزدیک می شد سنان بن انس بدو حمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی



سپرد.

گوید: هر چه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحر بن کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناسها و حلهها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با اودر گیر می شدند و به زور می گرفتند و می بردند.

زهیر بن عبدالرحمان نخعمی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می گفتند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عرو بن بطار تغلبی و زید بن رقاد تجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودک است.»

گوید: کارم این بود و هر کس را می آمد از او کنار می زدم تا عمر بن سعد بیامد و گفت: «کس به خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازشان چیزی گرفته پششان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خیریابی خدای به گفتار تو شری را از من



دور کرد.»

گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدا را کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تو دهند کم است. گوید: وی بر اسب خویش بیامد که مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خللی داشت بیامد و بر در خیمهٔ عمر بن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«ر کابم را از طلا و نقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

«از همه بهتر است

«و چون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمر بن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای و هرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» و چون بیاوردندش با چوب اورا بزد و گفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می‌کنی، به خدا اگر ابن‌زیاد بشنود گردنت را می‌زند.»

گوید: عمر بن سعد، عقبه بن سمعان را گرفت که غلام رباب، دختر امرؤ القیس

کلبی، مادر سکینه دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوک.»

گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر

مرفع بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود و زانوزده بود و می‌جنگید، کسانی

از قومهش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با ما بیا» و با آنها برفت و چون



عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت او را به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حاضر می - همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت - و اخنس بن مرثد که پیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه او را در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضبیه، از قبیله بنی اسد، حسین و یاران او را يك روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر او را همراه خولی بن یزید و حمید بن مسلم از دی سوی ابن زیاد فرستادند، خولی با سر پیامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر را زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حاضر میان به نام نوار، دختر مالک بن عقر. آن شب شب زن حاضر می بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالک می گفت: «خولی سر حسین را آورد و در خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد و به بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی نیازی روزگاران برایت آورده ام، اینک سر حسین با تو در خانه است.»



گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هر گز با تو به يك اطاق نمازم.»

گوید: از بسترم برخاستم و روی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد و من نشسته بودم و نگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می دیدم که چون ستون از آسمان به لاوک می تابید و پرنده گانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: و چون صبح شد سر را پیش عبیدالله بن زیاد برد.

گوید: عمر بن سعد آنروز و فردا را ببود آنگاه حمید بن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را با کودکانی که همراه داشته بود و علی بن حسین را که بیمار بود، با خود ببرد.

قره بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی بر حسین و کسان و فرزندوی گذشتند فغان کردند و به صورتهای خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هر گز زنانی نکودیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان بیرین نکوتر بودند.

گوید، هر چه را فراموش کنم گفته زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر تو صلوات گویند، «این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضا بریده!»

«ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیماندگان کشتگانند که باد «بر آنها می وزد»

گوید. به خدا همه دشمن و دوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بردند و هفتاد و دوسر همراه شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عذرة بن قیس فرستادند که پیش عبیدالله ابن زیاد بردند.



حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی و سلامت خویش را مرده دهد.

گوید: بر فتم تا پیش کسان وی رسیدم و خبر را با آنها بگفتم پس از آن بر فتم و دیدم که ابن زیاد برای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کرد و به مردم نیز اجازه ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود و مدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می زد و چون زید ابن ارقم دید که از چوب زدن دست بر نمی دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به آنکه خدایی جز او نیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دولب بود و آن را می بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد. ابن زیاد گفت: «خدا دیدگان را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری و خرف شده ای و عقلت برفته گردنت را می زدم»

گوید: آنگاه زید برخواست و برون شد، من نیز برون شدم و شنیدم که مردم می گفتند: «به خدا زید بن ارقم سخنی گفت که اگر ابن زیاد آن را شنیده بود، وی را می کشت»

گفتم: «چه گفت؟» گفتند: «بر ما گذشت و می گفت: برده ای برده ای را به شاهی رسانید و آنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد و بدانتان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را با کودکان و خواهران و زنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامه خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند و چون در آمد بنشست.



گوید: عبیدالله بن زیاد گفت: «این زن نشسته کیست؟»

اما او سخن نکرد و عبیدالله سخن خویش را سه بار گفت و هر بار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمه است.»

گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و به کشتن داد و قصه شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفته تو ما را به محمد حرمت بخشید و به کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می شود و بدکار است که تکذیبش می کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته شدنشان به قلم رفته بود و به آرامگاه خویش رفتند. خدا تر ابا آنها فراهم می کند تا در پیشگاه وی حجت گویند و از اوداوری خواهند.»

گوید: ابن زیاد خشم آورد و به هیجان آمد.

گوید: عمرو بن حریث بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن است، مگر می شود زن را به سخنی که می گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی کنند و به خطا، ملامت نمی کنند.»

ابن زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت و یاغیان سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب بگریست و گفت: «قسم بدینم، سالخورده ام را کشتی و کسانم را نابود کردی شاخه ام را بریدی و ریشه ام را بر آوردی اگر این دلت را خنک می کند، خنک دل باش.»

عبیدالله گفت: «دلیری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخندان و دلیر بود.»

گفت: «زن را با دلیری چه کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم خاطر است

که می گویم»



مجالدبن سعید گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد در علی بن حسین نگر بست نگهبانی را گفت: «ببین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»  
گوید: جامه او را پس زد و گفت: «آری»  
گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»  
علی بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو و این زنان قرابتی هست یکی را با آنها بفرست که محافظشان باشد.»  
ابن زیاد بدو گفت: «خودت» و او را همراهشان فرستاد.  
در روایت دیگر از حمید بن مسلم هست که گوید: پیش ابن زیاد ایستاده بودم که علی بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»  
گفت: «علی بن حسین.»  
گفت: «مگر خدا علی بن حسین را نکشت.»  
گوید: و او خاموش ماند.  
ابن زیاد گفت: «چرا سخن نمی‌گویی؟»  
گفت: «برادری داشتم که او را نیز علی می‌گفتند و کسان او را کشتند.»  
گفت: «خدا او را کشت.»  
گوید: علی خاموش ماند و ابن زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی‌گویی؟»  
گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد.»  
گفت: «تو از آن جمله‌ای، و ای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا او را مرد می‌بینم.»  
گوید: مری بن معاذ حمیری او را بدید و گفت: «بله بالغ است»

۱- الله يتوفى الانفس حين موتها. زمر، آیه ۴۳

۲- وما كان لئن ان تموت الا باذن الله. آل عمران، آیه ۱۳۹



گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می سپاری؟» وزینب عمه اش در او آویخت و گفت: «ای ابن زیاد! از ما دست بردار، مگر از خونهای ما سیر نشده ای، مگر کسی از ما به جای نهاده ای؟»

گوید: اورا به برگرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد که ای ابن زیاد اگر میان تو و این زنان خویشاوندی ای هست، یک مرد پرهیز کار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن زیاد لختی در او نگر بست آنگاه به کسان نگر بست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می دانم که خوش دارد اگر پسر را می کشم اورا نیز باوی بکشم، پسر را وا گذارید، با زنان همراه باش»

حمید بن مسلم گوید: وقتی عبیدالله به قصر آمد و کسان به نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن زیاد به منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق و اهل حق را غلبه داد و امیر مؤمنان یزید بن معاویه و دستة وی را یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعة وی را بکشت»

گوید: ابن زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله بن عقیف از دی غامدی و البی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود و چشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد و چشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می کرد و آنگاه می رفت.

گوید: وقتی ابن عقیف گفتار ابن زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی و پدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد و پدرش. ای پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می کشید و سخن صدیقان می گوید؟»



ابن زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»  
 گوید: نگهبانان برجستند و اورا گرفتند.  
 گوید: ابن عفیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.  
 گوید: عبدالرحمان بن مخنف از دی نشسته بود، گفت: «وای دشمنت! خودت  
 را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»  
 گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.  
 گوید: پس، گروهی از جوانان ازدی برجستند و اورا بگیرفتند و پیش کسانش  
 بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد و او را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره زار  
 بیاویزند و آنجا آویخته شد.  
 ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد سر حسین را در کوفه بیاویخت و چنان  
 شد که آنرا در کوفه می گردانیدند. پس از آن زحر بن قیس را پیش خواند و سر حسین  
 را با سرهای یارانش همراه وی برای یزید بن معاویه فرستاد. ابو برد بن عوف و  
 طارق بن ابی ظبیان، هر دو از ازدی، نیز همراه زحر بودند که سرها را در شام پیش یزید  
 ابن معاویه رسانیدند.  
 غاز بن ربیع جرسی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزید بن معاویه بودم  
 که زحر بن قیس بیامد و به نزد یزید وارد شد یزید بدو گفت: «وای تو خبر چه بود؟  
 و تو چه داری؟»  
 گفت: «ای امیر مؤمنان مؤدبه ظفر و یاری خدای! حسین بن علی با هیجده کس  
 از خاندان و شصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابله آنها رفتیم و از آنها  
 خواستیم که تسلیم شوند و به حکم امیر عبیدالله بن زیاد گردن نهند، یا برای جنگ  
 آماده باشند، جنگ را بر تسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها تاختیم و از همه  
 سوی در میانشان گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی پناه  
 شدند و از دست ما به تپه‌ها و گودالها می گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا



ای امیر مؤمنان، از کشتن يك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم، اینک تنهاشان برهنه و جامه‌هاشان خونین و چهره‌هاشان خاك آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد و باد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است و بازاران به سرزمین خشک بیابان.»

گوید: چشم یزید اشک آلود شد و گفت: «از اطاعت شما بی‌کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند\*»

گوید: و به زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به گردن علی بن حسین نهادند و آنها را همراه محفز بن ثعلبه عابدی و شمر بن ذی الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی بن حسین در راه، با هیچیک از آنها يك کلمه سخن نکرد تا رسیدند و چون به در یزید رسیدند محفز بن ثعلبه بانگ برداشت که اینک محفز بن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیر مؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر و فرومایه‌تر است.»

قاسم بن عبدالرحمان غلام یزید بن معاویه گوید: وقتی سرها را - سر حسین و سرخاندان و یاران وی را - پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«و خودشان ناسپاس تر بودند و ستمکارتر»

و گفت: «به خدا ای حسین اگر کار توبه دست من بود نمی‌کشتم.»

ابوعمار ذعبسی گوید: یحیی بن حکم برادر مروان بن حکم شعری به این

\* ظاهراً این روایت و نظایر آن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی از حرمت رفته را پس آرند..



مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«ماز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینه یحیی بن حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: و چون یزید بن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش

خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی بن حسین و کودکان و زنان حسین

را خواست که پیش وی آوردند و کسان می گریستند.

گوید: یزید به علی گفت: «ای علی! به خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت

نکرد و حق مرا شناخت، و با من بر سر قدرتم به نزاع برخاست و خدا با او چنان کرد

که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها»<sup>۱</sup>

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش

کنیم در نامه ای بوده»

یزید به پسرش خالد گفت: «جوابش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید و یزید این آیه را خواند:

«قل ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر»<sup>۲</sup>

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری

را نیز ببخشد.

۱ - حدید: آیه ۲۲

۲ - شوری: آیه ۲۹



آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میانوی و شما خویشاوندی یا نزدیکی ای بود با شما چنین نمی کرد و شما را به این وضع نمی فرستاد.»

فاطمه دختر علی بن ابی طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزید رسانید بر ما رقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، این را به من بده» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامه خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند تر و می دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفتی و دنائت کردی که این نه حق تو است و نه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخوام می کنم.»

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت.»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادر و جد من هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می گویی.»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی و با قدرت خویش زور



می گویی.»

گوید: به خدا گویی شرمگین شد و خاموش شد، پس از آن شامی تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگت محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد و پارسا همراهشان کن و با وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند و لوازم همراه کنند، برادرشان علی بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث بن کعب گوید: پس از آن به خانه یزید رفتند و از زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه کنان و نوحه گویان به پیشواشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند و یزید به چاشت و شام نمی نشست مگر آنکه علی بن حسین را پیش می خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمرو بن حسن بن علی را نیز بخواند که پسری کم سال بود و به عمرو بن حسن گفت: «با این جوان جنگ می کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید او را به برگرفت و گفت: «این روش را از اخزم می شناسم (\*). مگر از مار به جز مار می زاید؟»

گویند: و چون خواستند حرکت کنند یزید علی بن حسین را خواست و گفت: «خدا پسر درجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هر چه



می خواست می پذیرفتم و به هر وسیله می توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از اودور می کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگویی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و در باره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می رفتند که دمی از آنها غافل نماند و چون فرود می آمدند از آنها دور می شد و اوویارانش اطرافشان پراکنده می شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضویا حاجت می رفت ناراحت نشود.

گوید: بدینسان در راه برکنار از آنها جای می گرفت و از حوایجشان می پرسید و مهر بانی می کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهر کم! این مردشامی در همراهی ما نیک رفتار بود، می خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساق بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساق بند خویش را برگرفت که پیشوی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تو است که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانه بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:



«پیک درباره شما به فلان و فلان روز سوی یزید بن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می رود و فلان و فلان روز باز می آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است و اگر تکبیری نشنیدید امان است ان شاء الله»

گوید: و چون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیک شد، سنگی به زندان افتاد که نوشته ای بدان بسته بود با یک تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان و فلان روز در انتظار بیکند.»

گوید: پیک بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمد که اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله بن زیاد محفز بن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوی امیر مؤمنان یزید بن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند و محفز بن ثعلبه یا ایستاد و به بانگ بلند گفت: «سر بیخردترین و نابکارترین کسان را آورده ایم.»

یزید گفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است و بیخردتر، نا سپاس و ستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می دانید این حادثه به چه سبب بر او رفت؟ می گفت: پدرم علی بهتر از پدر اوست و مادرم فاطمه بهتر از مادر اوست و جدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست و من بهتر از اویم و برای این کار از او شایسته تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت گویی کرد و مردم دانند که حکم به سود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا و روز جزا امان داشته باشد و کسی از ما را برابر



و همانند پیمبر خدا گیرد ولی آنچه دید به سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شیئی قدير»<sup>۱</sup>

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملک، ملک به هر که خواهی می‌دهی، و ملک از هر که خواهی می‌ستانی، هر که را خواهی عزیز می‌کنی و هر که را خواهی ذلیل می‌کنی، همه خوبیها به دست توست که تو بر همه چیز توانایی»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند و زنان خاندان یزید و دختران و کسان معاویه فغان بر آوردند و ولوله کردند و چون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بود گفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادر زاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما يك حلقه نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو

گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه آنها را به خانه یزید بن معاویه بردند و همه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند و عزا به پا کردند.

گوید: یزید کس پیش هر يك از زنان فرستاد که از تو چه گرفته‌اند و هر يك از آنها هر چه گفت، به هر مقدار بود دو برابر آنرا بداد.

گوید: سکینه می‌گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن معاویه

بهرتر ندیدم»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز با آنها بود.

یزید گفت: «علی! بگو ببینم»



علی بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلک علی الله یسیر. لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم والله لا یحب کل مهتال فخور»<sup>۱</sup>

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقتش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم مخورید و از آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر»<sup>۲</sup>

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

آنگاه لوازم بداد و مالی داد و او را سوی مدینه فرستاد.

قاسم بن بخت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سر حسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟» گفتند: «هیچ‌کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم و اینک سرها و اسیران.»

و مروان برجست و بر رفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی بن حکم پیامد و گفت: «چه کردید؟» و همان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱- حدید: آیات ۲۲ و ۲۳

۲- شوری: آیه ۲۹



نباشم»، آنگاه برخاست و بر رفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله بن عامر بن کریز که زن یزید بن معاویه بود سخنان آنها را شنید و چهره به جامه خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیر مؤمنان سر حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، بر پسر دختر پیمبر و نخبه قریش فغان کن و سیاه بپوش که ابن زیاد شتاب کرد و او را بکشت، که خدایش بکشد»

گوید: آنگاه به کسان اجازه ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می زد. آنگاه گفت: «کار این و ما چنانست که حصین همام مری گوید:

«سرهای را شکافتند...»

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابو برزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می زنی، به خدا چوبت به جایی می خورد که بارها دیده ام پیمبر لب بر آن می نهاد. ای یزید به روز رستاخیز می آیی و شفیع تو این زیاد است و این به روز رستاخیز می آید و شفیعش محمد است صلی الله علیه و سلم.»

گوید: آنگاه برخاست و بر رفت.

عوانه بن حکم گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبدالملک بن ابی الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینه حرکت کن و پیش عمرو بن سعید بن عاص برو و مژده بده که حسین کشته شده.»

گوید: در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبدالملک می خواست تعلق کند اما عبیدالله او را توبیخ کرد که وی



دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش از تو نرسد» مقداری دینار به اودادو گفت: «تعلل مکن، اگر شترت از رفتار بماند شتری بخر.»  
 عبدالملك گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیر داند»

گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، حسین بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایه خوشدلی امیر، حسین بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن او را بانگ بز»

گوید: و من کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی چون فریادی که زنان بنی هاشم در خانه هاشان به عزای حسین بر آوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید و شعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی زیاد روز پس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی زبید از بنی زیاد برده بودند و شعر از عمرو بن معدی

کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «این بانگ عزا به عوض بانگ عزای

عثمان بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبر داد.

عبدالرحمان بن عبید، ابی الکنود، گوید: وقتی عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

خبر یافت که دوپسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش وی رفت،

در آن وقت کسان به وی تسلیت می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابوالسلاس کسی نبود و گفت: «این را از



حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله بن جعفر با پاپوش خویش او را بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، درباره حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از او جدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم و عموزاده‌ام کشته شده‌اند، ویاری او کرده‌اند و با وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم او را یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»

گوید: و چون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل بن ابی-طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامه خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شما بگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند و بعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبیدالله بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمر بن سعد

گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو درباره کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم و نامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان قریش

خوانده شود. به خدا درباره حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعد بن



ابی وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.» عثمان بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفتم، دلم می‌خواست در بینی هر یک از بنی زیاد تا به روز رستاخیز، حلقه‌ی مهاری بود، اما حسین کشته شده بود.»

گوید: به خدا عبیدالله بر این گفته‌ی وی اعتراض نکرد. عمرو بن عکرمة گوید: صبحگاه روز کشته شدن حسین در مدینه یکی از غلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که بانگ‌زنی بانگ می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند: «ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید

«خبردار، از عذاب و عقوبت.  
«همه اهل ایمان از پیمبر و فرشته و دیگران  
«شما را لعنت می‌کنند.

«به زبان پسر داود و موسی و حامل انجیل  
«لعنت شده‌اید»

حیزوم کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیانی که با حسین  
کشته شدند و شمار کشتگان

ابو مخنف گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سر کسانی را که از خاندان و یاران و شیعیانش با وی کشته شده بودند پیش عبیدالله بن زیاد آوردند. مردم کنده سیزده سر آوردند و سرشان قیس بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند و سرشان شمر بن ذی الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند. بقیه سپاه هفت سر آوردند و این همه هفتاد سر بود.



گوید: حسین کشته شد کہ مادرش فاطمہ دختر پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم بود. سنان بن انس نخعی اصبحی اورا کشت. و سرش را خولی بن یزید برد. عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعہ بود. زید بن رقاد جنبی با حکیم بن طفیل سنبسی اورا کشتند.

جعفر بن علی بن ابیطالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود. عبد اللہ بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی ابن ابی طالب نیز کشته شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری، بز دو اورا کشت. محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود و یکی از بنی ابان ابن دارم او را کشت.

ابو بکر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد دارمی بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده اند.

علی بن حسین بن علی نیز کشته شد. مادرش لیلی دختر ابو مرہ بن عروہ بن مسعود ثقفی بود و مادر بزرگش میمونہ دختر ابو سفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود. عبد اللہ بن حسین بن علی نیز کشته شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن عدی کلبی بود. ہانی بن ثبیت حاضر می اورا کشت.

علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشته نشد.

ابو بکر بن حسن بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبد اللہ بن عقبہ غنوی اورا کشت.

عبد اللہ بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملہ بن کاهل تیری بز دو اورا کشت.

قاسم بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل ازدی اورا کشت.

عون بن عبد اللہ بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانہ دختر حبیب بن نجبہ



فزاری بود و عبدالله بن قطبه طایبی نبهانی او را کشت.

محمد بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خواصا دختر خصفه بن ثقیف بکری بود و عامر بن نهشل تیمی او را کشت.

جعفر بن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب بود و بشر بن حوط همدانی او را کشت.

عبدالرحمان بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان بن خالد جهنی او را کشت.

عبدالله بن عقیل بن ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمر بن صبیح صیدانی تیری بزد و او را بکشت.

مسلم بن عقیل نیز در کوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبدالله بن مسلم بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی بن ابی طالب بود و مادر بزرگش کنیز بود. عمرو بن صبیح صدایی و به قول دیگر اسید بن مالک حضرمی او را کشت.

محمد بن ابی سعید بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود. هبط بن یاسر جهنی او را کشت.

حسن بن حسن بن علی صغیر بود. مادرش خوله دختر مسطور بن زبان فزاری بود. عمرو بن حسن بن علی نیز صغیر بود که کشته نشد. مادرش کنیز بود.

از جمله غلامان، سلیمان غلام حسین کشته شد سلیمان بن عوف حضرمی او را کشت. منجح غلام حسین نیز کشته شد.

عبدالله بن بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان بن جنذب از دی گوید: پس از کشته شدن حسین عبیدالله بن زیاد بزرگان کوفه را زیر نظر گرفت و عبیدالله بن حر را نیافت.

عبیدالله بن حر پس از چند روز پیش وی آمد که از او پرسید: «ای ابن حر



کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن زیاد گفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی‌ماند.»

گوید: ابن زیاد لحظه‌ای از او غافل ماند و ابن حر برون شد و بر اسب خویش

نشست.

ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان پیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن حر اسب خویش

را تاخت و گفت: «به او بگویید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد» آنگاه

برفت و در خانهٔ احمر بن زیاد طایبی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم

آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را بدید و برایشان آمرزش خواست.

آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به من می‌گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم...»

که شعری دراز است

در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.



## سخن از سبب کشته شدن ابو بلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبیدالله بن زیاد، اسلم بن زرعۀ کلابی را با دوهزار کس به مقابله او فرستاد و اسلم و سپاهش از ابو بلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابو بلال، اسلم بن زرعۀ را هزیمت کرد و خبر به عبیدالله بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عباد بن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابله وی فرستاد. عباد به تعقیب ابو بلال رفت تا در توج بدو رسید و در مقابل آنها صف بست، ابو بلال و یارانش به آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. و چون جمع ابو بلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس از شما به قصد دنیا آمده برود و هر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینک سوی وی آمده و این آیه را خواند:

«من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ماله فی الاخرة من نصیب»<sup>۱</sup>

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم و هر که کشت دنیا خواهد از آنش دهیم و وی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد و یارانش نیز با وی پیاده شدند و هیچیک از آنها از وی جدایی نگرفت و همگی تا آخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عباد بن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیده ابن هلال نیز با سه کس بیامد که خود وی چهارمیشان بود و مراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود و فرزند خویش را که پسری



خردسال بود پشت سر سوار کرده بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به ایست تا از تو فتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای تو چیست؟»

گفت: «از امیر کمک بخواهید.»

گفتند: «کمک خواستیم، اما کمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد.»

گوید: پس بر او جستند و «حکمیت خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خورش بریختند.

در همین سال یزید بن معاویه سلم بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را  
ولایتدار سیستان و خراسان کرد

مسلمة بن محارب بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن معاویه رفت. در این وقت بیست و چهار ساله بود. یزید بدو گفت: «ای ابو حرب کار برادرانت عبدالرحمان و عباد را به تومی دهم.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان خواهد.»

گوید: پس او را ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث بن معاویة حارثی جد عیسی بن شیب را به خراسان فرستاد و خود اوسوی بصره رفت و لوازم گرفت و سوی خراسان رفت و حارث بن قیس بن هیشم را بگرفت و بداشت و پسرش شیب را بزد و او را با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزید بن زیاد را سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن



زمستان بود.

گوید: مهلب به اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن شهر فرستد که باشش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیة دهند مهلب این را پذیرفت و بریست و چند هزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و او سر را به نیم بها و مرکب را به نیم بها و کیمخت را به نیم بها می گرفت که معادل پنجاه هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هر چه را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزید بن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم بن زیاد به غزای خوارزم رفتم که بر مالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمرو بن سعید بن عاص را از مدینه برداشت و ولید بن عتبه را بر آنجا گماشت.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را در هلال ذی حجه برداشت و



ولید بن عتبه را بر مدینه گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد: به سال شصت و یکم و سال شصت و دوم.

در این سال عامل یزید بن معاویه بر بصره و کوفه عبیدالله بن زیاد بود.  
عامل مدینه در آخر سال ولید بن عتبه بود.  
عامل خراسان و سیستان سلم بن زیاد بود.  
قضای بصره با هشام بن هبیره بود.  
قضای کوفه با شریح بود.

در همین سال، ابن زبیر مخالفت یزید آشکار کرد و با وی بیعت کردند.

### سخن از سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عتبه

سبب عزل عمرو بن سعید و علنی شدن دعوت ابن زبیر، چنانکه عبدالملک بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد و عیب مردم کوفه گفت و مردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد و ثنای خدا و صلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بد-کاره اند، به جز اندکی. و مردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند و وی را به خلافت بردارند و چون پیش آنها رفت بر او تاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیاد بن سمیه فرستیم که حکم خویش را درباره تو روان کند، یا جنگ را آماده شو». وی می دانست که او یارانش اندکند خدا عزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی او مرگ شرافتمندانه را بر زندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند و قاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت و نافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می شود و چون خدا کاری را بخواهد جلوگیری



از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایسته این کار نیستند. به خدا حسین که کشتنش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد و روز، بسیار روزه می داشت و بیش از این قوم شایسته ظفر بود که دیندار بود و فضیلت پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی خواند. به جای روزه داری حرام خواری نمی کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به زودی سرگشتگی ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تودر این کار منازعه کند.»  
گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می کرد و چنین می نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»  
در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن زبیر و یساران وی سخت می گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. و چون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.  
گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثل وی به شعر مذکور به ابن زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.



گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت و مردم مدینه به وی نامه نوشتند و کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزید بن معاویه ابن عضاه اشعری و مسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد که وی را با طوق بیارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با يك كلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیک وی روید و یکتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

... تا آخر

گوید: و چون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیک وی رفتم برادرم به من گفت: «تو بخوان» و عبدالله بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید و می دانم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی دانم کار کدامشان شگفت آورتر بود.

سعید بن عمرو بن سعید گوید: وقتی عمرو بن سعید دید که مردم به ابن زبیر متمایل شده اند، پنداشت که کاروی سر می گیرد، عبدالله بن عمرو بن عاص را پیش خواند که صحابی بود و با پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود و قریش او را عالم می دانستند او را پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مرد خبر بده. به نظر تو مقصود وی سر می گیرد؟ و نیز بگو که سرانجام کار یار من چه خواهد شد؟»

عبدالله گفت: «یار تو را از جمله شاهانی می بینم که کارشان به کمال است و

همچنان شاه باشند و بمیرند»



گوید: پس عمرو بن سعید در سختگیری با ابن زبیر و یارانش بیفزود اما مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی داد.

گوید: آنگاه ولید بن عقبه و کسانی از بنی امیه به یزید بن معاویه گفتند: «اگر عمرو بن سعید می خواست ابن زبیر را می گرفت و پیش تومی فرستاد.» پس یزید و ولید ابن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولید در همین سال، یعنی سال شصت و یکم، بود. ابو جعفر گوید: روایت محمد بن عمرو و چنین است که یزید، عمرو بن سعید بن عاص را در اول ذی حجه سال شصت و یکم برداشت و ولید بن عتبه را گماشت که سالاری حج سال شصت و یکم با وی بود و ابی ربیع عامری را به قضا پس آورد. ابو معشر گوید: به سال شصت و یکم ولید بن عتبه سالار حج بود و سیرت - نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه و بصره عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با هشام بن هبیره بود و ولایتدار خراسان سلم بن زیاد بود. آنگاه سال شصت و دوم در آمد.

### سخن از حوادث سال شصت و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزید بن معاویه رفتند.

### سخن از سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله بن عروه آمده، این بود که وقتی یزید، ولید بن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را برداشت، و ولید به



مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو دربارۀ آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد و شمانیز بگیرد، رها نمی کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دو منزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هر یک از شما شتری و محفظه باری با لوازم آن می فرستم، شتران را در بازار می خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هر یک از شما بر شتر خویش نشیند و پیش من آید.»

گوید: پس، فرستاده عمرو بیامد و شتران بخرید و لوازم بایسته آماده کرد. شتران را در بازار خوابانید و برفت و به آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند و بر نشستند و سوی عمرو بن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزید بن معاویه رسیده بود.

گوید: و چون عمرو به نزد یزید در آمد به او خوش آمد گفت و نزدیک خویش نشانید و وی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی دربارۀ ابن زبیر کوتاهی کرده و جز آنچه می خواسته به کار نمی بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیر مومنان، حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند بیشتر مردم مکه و مردم مدینه جانب او گرفته بودند و بدو رضایت داده بودند و نهان و آشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابله وی از آن نیرو بگیرم، محتاط بود و از من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم و ملایمت تا با وی خدعه کنم و به او دست یابم، معذک با او سخت می گرفتم و از چیزها باز می داشتم که اگر بدان دسترس می داشت کمک کارش بود. بر مکه و راهها و دره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی و نام پدرش را و اینکه از کدام



يك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده و چه می خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پشش می فرستادم و اگر مورد بدگمانی نبود راهش می دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل و اثر وی خبرها می رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت و نیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدان‌ی ان شاء الله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند و دشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را درباره تو گفت و مرا به ضد تو واداشت راست‌گوتری که از جمله معتمدان منی که به یاریت امیدوارم و ترا برای بستن شکاف و حل مشکل و مقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم.»

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو و تضعیف دشمنت و سختگیری با مخالفان دلبسته‌تر از من نیست.»

گوید: ولید بن عتبه با ابن زبیر بی‌وفایی او را محتاط می‌دید و دور از دسترس، و چنان شد که وقتی حسین کشته شد نجده بن عامر حنفی در یمامه بشورید، ابن زبیر نیز بشورید. و چنان بود که ولید از عرفات باز می‌گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می‌ماند، نجده نیز با کسان خویش می‌ماند و هیچکس از آنها به تبعیت دیگری باز نمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید و چندان حرمت می‌کرد که مردم گمان داشتند با وی بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن زبیر با ولید بن عتبه مکاری کرد و به یزید بن معاویه نوشت: «مرد ترش‌خویی را پیش ما فرستاده‌ای که به کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرم‌خوی و ملایم طبع را پیش ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گراییده آسان شود و آنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص و عوام ما در آن است ان شاء الله والسلام»

گوید: چنانچه در روایت حمید بن حمزه، یکی از غلامان بنی امیه، آمده یزید



کس فرستاد و ولید بن عتبه را معزول کرد و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را به جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود و نو کار و نپخته که از کارها تجربه نداشت و از زمانه درس نگرفته بود و سرد و گرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان گروهی از مردم مدینه و از جمله عبدالله بن حنظله غسیل انصاری و عبدالله بن ابی عمرو مخزومی و منذر بن زبیر و بسیار کس دیگر از بزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که چون آنجا رسیدند حرمت داشت و نکویی کرد و عطیه های بزرگ داد. آنگاه از پیش وی باز گشتند و همه به مدینه آمدند مگر منذر بن زبیر که به بصره پیش عبیدالله بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون آن گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن کردند و ناسزای یزید گفتند و ملامت او کردند و گفتند: «از پیش کسی آمده ایم که دین ندارد. شراب می نوشد و طنبور می زند و کنیزکان پیش وی می نوازند، سگبازی می کند و با فرومایگان و غلامان به صحبت می نشیند. شاهد باشید که ما او را خلع کرده ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالمملک بن نوفل گوید: کسان پیش عبدالله بن حنظله غسیل آمدند و با وی بیعت کردند و او را سالار خویش کردند.

محمد بن عبدالعزیز گوید: وقتی منذر از پیش یزید بن معاویه باز گشت به بصره پیش عبیدالله بن زیاد رفت که او را حرمت کرد و ضیافت نکو کرد که دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه ای از یزید بن معاویه بدورسید و این به وقتی بود که خبر مردم مدینه بدورسیده بود که منذر بن زبیر را به بند کن و بدار تا دستور من درباره وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله بن زیاد این را خوش نداشت که منذر مهمان وی بود.



پس او را پیش خواند و از نامه خبر داد و بدو داد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای و مهمان من شده‌ای، با تو نیکی کرده‌ام و می‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز و بگو به من اجازه بده به ولایت خویش روم، و چون گفتم: نه، پیش من بمان که حرمت و کمک و برتری بینی، بگو: مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: و چون کسان پیش عبیدالله فراهم آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله گفت: «نه. پیش من بمان که حرمت کنم و کمک کنم و برتری دهم.»

منذر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد و اوسوی حجاز رفت. و چون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که بر ضد یزید ترغیب می‌کرد و از جمله سخنانی که می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که درباره من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم و درباره وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد و چندان مست می‌شود که نماز را وامی‌گذارد.» و عیبها درباره او گفت همانند عیبهایی که یاران راه گفته بودند و بدتر.

گوید: سعید بن عمرو در کوفه می‌گفت که وقتی یزید بن معاویه گفتار وی را درباره خویش شنید گفت: «به خدا برترش داشتم و حرمت کردم و چنان کرد که دیدی» و او را به دروغ و ناسپاسی منسوب داشت.

سعید بن زید گوید: یزید، نعمان بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: «پیش کسان و قوم خویشان رو و از کاری که پیش گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیره من کسانی هستند که



دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کار ما را که خدا به صلاح آورده به تباهی می دهی؟»

نعمان گفت: «به خدا گویی می بینمت که وقتی دعوتت سرگرفته سواران با شمشیر بر سر و پیشانی کسان می زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می گردد، بر استر خویش گریزان سوی مکه می روی و به پیشانی آن می زنی و این بیچارگان - یعنی انصار - را رها کرده ای که در کوچه ها و مسجدها و بردرخانه هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.»

در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت و یکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته اند محمد بن عبدالله بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال شصت و سوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان عامل یزید بن معاویه را از مدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حیب بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله بن حنظله غسیل بر خلع یزید

ابن معاویه بیعت کردند به عثمان بن محمد و مردم بنی امیه و وابستگان شان و قرشیانی



که هم عقیده آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانه مروان بن حکم رفتند و کسان به محاصره آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب بن کره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبدالملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتن معین می کنم و دوازده روز برای بازگشتن، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاء الله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،  
«اما بعد، ما را در خانه مروان بن حکم محاصره کرده‌اند و آب  
«از ما برداشته‌اند و ریگمان می زنند، کمک، کمک!»

گوید: نامه را برگرفتم و برگرفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه و وابستگانشان در مدینه يك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی توانستند مدتی از روز را بچنگند؟»



گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، همه مردم برضد آنها متفق بودند و تاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خبر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود.

عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، او نیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند؟»

گفت: «نمی توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویشان را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی توانستند یک روز یا یک نیمه روز یا لختی از روز بجنگند؟ ای امیر مؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار من کند و برای این صبوری دارند و کدامشان تسلیم می شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد برو و خبر خویش را با من بگوی و با کسان روان شو.»

گوید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که



مقرری خویش را به تمام بگیرد، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند»  
و دوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو»  
اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر و غزای  
کعبه.»  
گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود و وقتی حسین علیه السلام کشته شد به  
عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به چه کاری دست زدی؟»  
حبیب بن کره گوید: پس باز گشتم که در آنجا و همان وقت یا کمی بعد به  
عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم  
با وی بگفتم که خرسند شد و برفتم تا به خانه مروان پیش جماعت بنی امیه رسیدیم و  
خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم و خدای عزوجل را ستایش کردند.  
عبدالملك بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.  
گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای باز دید سپاه  
برون شده بود، شمشیری آویخته بود و یک کمان عربی به شانه داشت و شعری می خواند  
به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«و قوم در وادی القری فرود آمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کس از سالخورده و جوان توانی دید

«که همگی مستند

«یا جمعی بیدارند که خوابشان برفته

«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می کند



«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالمملک بن نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای تورخ دادحصین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن»

و هم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر و گرنه با آنها بجنگ، و چون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار و هر مال و برده سلاح و خوردنی که در آن هست از آن سپاه باشد. و چون سه روز به سررفت از مردم دست بدار. علی بن حسین را بین و دست از او بدار و با وی نیکی کن و تقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده و نامه او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزید بن معاویه با مسلم بن عقبه بی‌خبر بود. گوید: و چندان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی بن حسین بنه مروان ابن حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان بن محمد را از مدینه برون کردند مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می‌کنم» و مروان حرم خویش را پیش علی بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد و در ینبع جای داد و مروان سپاسگزار علی بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالمملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانه مروان حصار کردند و گفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان آریم و گردنتان



را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهد و از خلل گاه ما خبر ندهید و دشمن را برضد ما کمک نکنید که دست از شما بداریم و از اینجانبیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی امیه بانه های خویش برفتند، تا در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان سوی طایف روان شد و بر علی بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملک خویش بود و گوشه گرفته بود که نمی خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به طایف برد تا کار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی امیه در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند، وی پیش از همه کس عمرو بن عثمان بن عفان را خواست و گفت: «خبر پشت سر خویش را با من بگوی و رای خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی توانم به تو خبر دهم که از ما پیمان گرفته اند که خلل گاهی را ننماییم و دشمن را یاری نکنیم.»

گوید: مسلم او را سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می زدم، به خدا پس از تو این را از هیچ قرشی نمی پذیرم.»

پس عمرو پیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گوید: پس مروان بن حکم به پسرش عبدالملک گفت: «پیش از من به نزدی رو شاید از من به تو اکتفا کند.»

گوید: پس، عبدالملک پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هرچه داری بیار و خبر قوم خویش را با من بگوی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی و راه سوی مدینه



بگردانی و چون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند و شیرۀ خرما بخورند، و چون شب شد، همه شب پیایی نگهبانان بر اردوگاه گماری و چون صبح در آمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی و مدینه را به طرف چپ نهی و مدینه را دور بزنی و هنگام طلوع آفتاب از جانب حره و طرف مشرق به آنها رسی و با قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بر پشت یاران تو تابد و آزارشان ندهد و بر روی آنها تابد و گرمای آن آزارشان دهد، و مادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها و نیم نیزه‌ها و سر نیزه‌ها و شمشیرها و زره‌ها و بازو بندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن و از خدای بر ضد آنها کمک بخواه که خدا ترا یاری می‌کند که مخالفت پیشوا کرده‌اند و از جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی دارد که خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت: «بگوی»

گفت: «مگر عبدالملک پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا و چه مردیست عبدالملک، با کمتر کس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبدالملک را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد و کسان نیز با وی حرکت کردند و همانجا که عبدالملک گفته بود فرود آمد و آنجا چنان کرد که عبدالملک گفته بود. آنگاه سوی حره رفت و آنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد و گفت: «ای مردم مدینه! امیر مؤمنان یزید بن معاویه پندارد که شما ریشه‌اید و من ریختن خونهایتان را خوش



ندارم، سه روز مهلتان می‌دهم، هر که باز آید و سوی حق باز گردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم و سوی این ملحد روم که به مکه است و اگر نپذیرید حجت بر شما تمام کرده ایم.»

گوید: و این به ماه ذی‌حجه سال شصت و چهارم بود.  
گوید: در مکتوب خویش چنین یافتیم، اما این خطاست که یزید به ماه ربیع-الاول سال شصت و چهارم هلاکت یافت و حادثه حره در ذی‌حجه سال شصت و سوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: و چون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می‌کنید؟»  
گفتند: «جنگ می‌کنیم»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آید و ما نیرو و شوکت خویش را بر ضد این ملحد به کار بریم که بیدینان و فاسقان از هر سوی بر او فراهم آمده‌اند»  
گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی‌کنیم و با شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانه حرام خدای روید و مردمش را بترسانید و در آنجا الحاد کنید و حرمت آن را بشکنید. به خدا چنین نمی‌کنیم.»

گوید: و چنان بود که مردم مدینه در یک سوی شهر خندق زدند و بسیار کس از آنها به سالاری عبدالرحمان بن زهیر، عمو زاده عبدالرحمن بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله بن مطیع بر ناحیه دیگر و سوی دیگر بود، معقل بن سنان اشجعی بر ناحیه دیگر بود و سالار جمع عبدالله بن حنظله غسیل انصاری بود که در ناحیه بزرگتر و پر جمعیت تر جای داشت.

اما به گفته عوانه بن حکم کلبی عبدالله بن مطیع، سالار قرشیان اهل مدینه بود و عبدالله بن حنظله غسیل سالار انصار بود و معقل بن سنان سالار مهاجران.



عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد و از جانب حره پیش آمدن گرفت و خیمه خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند و او با کسان به مقابلشان آمد و بر رویشان بانگ زد که باز رفتند و جنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظله غسیل آمد و جنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگوهر چه سوار داری بیایند و با من بایستند و چون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی کنم تا به مسلم برسم و یا او را بکشم و یا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاک اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس بایستند.»

گوید: ضحاک سواران را بانگ زد و پیش فضل فرامشان آورد و چون سواران پیش وی فراهم آمدند بر مردم شام حمله برد که عقب رفتند و به یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم او را می کشم یا در مقابل او کشته می شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد و آنها که با وی بودند نیز حمله بردند و سپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسوشدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانورده بودند و نیزه‌ها را به طرف حریفان گرفته بودند فضل به طرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید و سرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالسطلیم» و پنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار که به طغیانگر قوم را کشتم»



اما مسلم گفت: «... نت گودال را به خطا گرفت» . مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن کسانى است که می خواهند از دینشان دفاع کنند و ظفر پیشوایشان را نیرو دهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را و سیاه کند که مایه ملال خاطر و خشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم مانید و در مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای در آمد و کشته شد در حالی که میان وی و طنابهای خیمه مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زید بن عبدالرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد و نیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه. عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود و بگفت تا تخت و چهار پایه ای میان دو صف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام، از امیرتان دفاع کنید یا بروید» و شامیان حمله آوردند و سوی هر یک از گروههای مردم مدینه رفتند هزینه شان کردند و اندک زد و خوردی می شد و آنها عقب می رفتند. عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت و با وی سخت بجنگید و کسانى از مردم چهار ناحیه مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله فرام آمدند و سخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیعہ مطلبی با جمعی از سران و یکه سواران حمله برد و آهنگ مسلم بن عقبه داشت که بر تخت خویش بود و بیمار و گفت: «مرا ببرید و در صف جای دهید» و او را که پیش خیمه اش نهاده بودند در صف جای دادند، فضل بن عباس و یارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ گون بود و چون شمشیر بالابرد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ



مرا می کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابو مخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله بن حنظله غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیک وی رسیدند، مسلم بن عقبه نیز بر اسب خویش نشست که با مردم شام می رفت و ترغیبشان می کرد و می گفت: «ای مردم شام، شما به حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همه عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پابردی. این قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبه کامل دهد.»

آنگاه بر رفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می دویدند که پس می رفتند و پراکنده می شدند.

گوید: مسلم بن عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می باید شما مطابق آن جنگ می کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نفعتان یا به ضررتان! به خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجر تگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می کنند خشمگین باشد. هر یک از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هر چه را



بخواهید بیا بید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسورفت و توقف کرد، ابن نمیر نیز با پرچم خویش نزدیک وی آمد. مسلم، عبدالله بن عضاه اشعری را بگفت که با پانصد تیر انداز برفتند و تا نزدیک ابن غسیل و یاران وی رسیدند و تیر اندازی آغاز کردند، ابن غسیل گفت: «برای چه هدف آنها می شوید! هر که می خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» و همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی پیش می فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می زد و رجزی به این مضمون می خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند

«و از حق و آیات هدایت دوری کند

«رحمان فقط کسی را لعنت می کند

«که عصیان کند»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمد بن ثابت بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می کشتند.»

محمد بن عمرو بن حزم انصاری نیز کشته شد، مروان بن حکم برپیکر او گذشت که گفتی ستونی از نقره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می کردی»

عوانه گوید: شنیده ایم که در جنگ حره که مسلم بن عقبه با ابن غسیل می جنگید بر چهار پایه ای می نشست و کسان او را می بردند.



ابو مخنف گوید: آنروز محمد بن سعد بن ابی وقاص به جنگ آمده بود و چون کسان هزیمت شدند به آنها پرداخت و با شمشیر خویش می زدشان تا هزیمت بر او چیره شد و با کسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه وا گذاشت که کسان می کشتند و اموال می گرفتند و صحابیانی که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابوسعید خدری برفت و وارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید و بیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد و شمشیر به دست می آمد، من نیز شمشیر کشیدم و سوی او رفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می آمد و چون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم و این آیه را خواندم:

«لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بیاسط یدی علیک لاقتلک انی اخاف الله -

رب العالمین»

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی تو باز نمی کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می ترسم»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب و از پیش من برفت»

عوانه گوید: مسلم بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای

دو تن از قریش، یزید بن عبدالله بن زمه و محمد بن ابی الجهم عدوی، و نیز معقل بن سنان اشجعی امان خواسته بود که يك روز پس از جنگ آنها را بیاوردند. مسلم

گفت: «بیعت کنید.»



دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا و سنت پیمبروی با تو بیعت می کنیم.»  
گفت: «نه، به خدا هرگز این را به شما نمی بخشم» و آنها را پیش آورد و  
گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند،  
اما گردنشان را زدی.»

گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد و گفت: «به خدا اگر تو نیز سخن آنها  
را می گفتی آسمان را برقی می دیدی.»

ابومخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد و با قوم بنشست و شربتتی خواست  
که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: و بنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس از آن شربتتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به  
یاد داری که گفته بودی: یک ماه راه پیمودم و یکماه باز می روم و دست خالی ماندم  
خدا یا تغییری بیار.» ویزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را  
بزد.

اما عوانه بن حکم گوید: مسلم بن عقبه، عمرو بن محرز اشجعی را فرستاد که  
معقل بن سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابو محمد! خوش آمدی، می بینم که  
تشنه ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه آورده ایم مخلوط کنید.» که از



پیش با وی دوستی داشته بود.  
پس عسل و برف را مخلوط کردند و چون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت  
از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب  
جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرادیدی  
و گفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز  
می‌رویم و این فاسق را خلع می‌کنیم و با یکی از ابنای مهاجران بیعت می‌کنیم.  
غطفان و اشجع را با خلع و خلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با  
تو روبه روشدم که تو انستم گردنت را بزخم بزخم». آنگاه بگفت تا او را کشتند.  
عوانه گوید: یزید بن وهب بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت:

«بیعت کن»

گفت: «با تو بر سنت عمر بیعت می‌کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می‌کنم.»

گفت: «نه، به خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید: مروان به سبب قرابتی که با یزید بن وهب داشت با مسلم سخن کرد  
اما بگفت تا گردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما  
بندگان یزید بن معاویه هستید» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبدالمملک بن نوفل گوید: مروان علی بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه  
را بیرون می‌کردند علی بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود و پناه داده  
بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی حطایف رفت و علی پسر خویش



عبدالله را همراه وی کرد و مروان این را سپاس می‌داشت. گوید: علی بن حسین بیامد که میان مروان و عبدالملک راه می‌رفت و به وسیله آنها به نزد مسلم امان می‌جست، وقتی پیش آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربت‌تی خواست که به وسیله آن از مسلم پناهی بیابد و چون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد و چون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت مامنوش» که دستش بلرزید و خویشتن را از او در امان ندید. جام را به دست گرفته بود، نه می‌نوشید و نه به جا می‌نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی و میان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان‌یابی به خدا اگر این کار به دست ما بود می‌کشتمت اما امیر مؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته‌ای و این به نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی شربت‌تی را که به دست داری بنوش و اگر خوانی برای تو شربت دیگر طلبیم.» گفت: «همین را که به دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی بن حسین شربت را بنوشید و مسلم بدو گفت: «نزدیک بیا»، و او را با خویشتن نشانید.

عوانه بن حکم گوید: وقتی علی بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی بن حسین است.»

گفت: «خوش آمدی و شایسته.» آنگاه وی را با خویشتن بر تخت و برفرش نشانید و گفت: «امیر مؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از توو حرمت کردند مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند و علی را بر نشانید و بر



مر کب خویش پس فرستاد.»

عوانه گوید: عمرو بن عثمان جزو آن گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این، خبیث پسر پاك است، این عمرو بن عثمان بن عفان امیر مؤمنان است، می عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابند گویی من یکی از شما هستم و چون مردم شام غلبه یابند گویی من پسر امیر مؤمنان عثمان بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می گفت: ای امیر مؤمنان شرط می بندم، اگر گفتمی در دهان من چیست؟ و چیزی را که خوش نداشت در دهان داشت و عثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفه دوس بود.»

ابو جعفر طبری گوید: از محمد بن عمر آورده اند که جنگ حره به روز چهارشنبه دوروز مانده از ذی حجه سال شصت و سوم بود، بعضی دیگر گفته اند: «سه روز مانده از آن ماد بود.»

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

ابن عوف گوید: به سال شصت و سوم ابن زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می نامیدند و کار را به شوری می دانستند.

گوید: و چون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسور بن مخرمه پیش ما آمد و خبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کرد و چه کشتاری کرد. خبری وحشت آور بود و قوم را دیدم که خلاف عیان کردند و به کوشش افتادند و آماده می شدند و بدانستند که سوی آنها نیز خواهد آمد.

در باره جنگ حره جز آنچه آوردیم روایت دیگر نیز هست که جویریة بن



اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند و گفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظله بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد و به هر یک از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌ها و مرکبها که داد.

گوید: و چون عبدالله بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم رانیابم با وی پیکار می کنم.»

گفتند: «شنیده ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»  
گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو گیرم.»  
گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند و در همه جاههای مابین مدینه و شام یک ظرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج یک دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه



که مراقب خندق بودند راه سپاه شام را گشوده بودند. مردم مدینه هزیمت شدند و شمار کسانی که از سقوط در خندق جان دادند بیش از آنها بود که کشته شدند. شامیان به مدینه در آمدند و مردم مدینه شکست خوردند. عبدالله بن حنظله به یکی از پسران خویش تکیه داده بود و در خواب بود، پسرش بیدارش کرد و چون چشم گشود و وضع مردم مدینه را بدید بزرگترین پسر خویش را سالاری داد و خود پیش رفت تا کشته شد.

مسلم بن عقبه وارد مدینه شد و مردم را دعوت کرد که بیعت کنند بر این قرار که بندگان یزید بن معاویه اند که هر چه بخواهد درباره خون و مال و کسانشان حکم کند.

آنگاه سال شصت و چهارم در آمد.

### سخن از حوادث سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث سال این بود که مردم شام برای جنگ با عبدالله بن زبیر و پیروان وی که از بیعت یزید بن معاویه دریغ کرده بودند سوی مکه رفتند. و چنان بود که وقتی مسلم بن عقبه از جنگ مردم مدینه فراغت یافت و اموالشان را سه روز پیایی به غارت داد، چنانکه در روایت عبدالملک بن نوفل آمده، با سپاه خویش به آهنگ ابن زبیر راه مکه گرفت و روح بن زبایع جذامی را در مدینه جانشین کرد و به گفته واقدی عمرو بن محرز اشجعی را جانشین کرد.

سخن از مرگ مسلم بن عقبه  
و سنگباران کردن و سوختن کعبه



مرگش در رسید، و این در آخر محرم سال شصت و چهارم بود، پس حصین بن نمیر سکونی را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بود ترا سالار این سپاه نمی کردم، اما امیر مؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیر مؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیار گیر و گفته هیچ قرشی را گوش مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد و او را در آنسوی مثلل به گور کردند.

عوانه گوید: مسلم بن عقبه به آهنگ ابن زبیر روان شد و چون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید و سران سپاه را پیش خواند و گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی کردم ولی نافرمانی امیر مؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین بن نمیر را پیش خواند و گفت: «ای جل خر، بنگر و آنچه را با تومی گویم به خاطر سپار: خبر بسیار گیر، و سخن هیچ قرشی را گوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن و با ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدا یا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده خداست کاری نکرده ام که به نظرم از کشتن مردم مدینه خوشتر باشد و در آخرت از آن امیدوار تر باشم.»

۱- واحیرتاه و واعجباه! یکی به دعوی مسلمانان حرم پیمبر را شکسته و مطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته و حرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت و بی ناموسی چنان کرده اند که به گفته مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی دختر به قید دوشیزگی به شوهر نمی داد و به گفته بعضی روایات در پیش قسبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند و از قتل عام مدینه باز نماندند و از جمله هفتاد کسی از جنگاوران بدر را کشتند و همین غارتگر سفاک، این عمل زشت و هول انگیز را مایه امید خویش در پیشگاه همان خدایی می دانند که محمد پیمبر اوست!!



آنگاه به مردم بنی مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است و خانه‌ای که فلانی - کنیز فرزند داروی - نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: و چون بمرد حصین بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن زبیر رسید که مردم مکه و حجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزند دار به من زهر خورانیده اما دروغ می گوید، دردیست که به شکم مردم خاندان ما می رسد.»

گوید: همه اهل مدینه، پیش ابن زبیر آمده بودند، نجد بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من و تو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را با کسان به جنگ مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هموردی طلبید.

گوید: شامی براستری بود، منذر سوی او رفت و ضربتی در میانه ردوبدل شد که هر دو حریف بی جان از پای افتادند. عبدالله بن زبیر زانوزد و گفت: «خدا یا ریشه این را نابود کن و استوارش مکن» و بدینگونه کسی را که همورد برادرش شده بود نفرین می کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند و یاران ابن زبیر هزیمت شدند و استرش بلغزید و گفت: «تیره روز باشی» آنگاه فرود آمد و به یاران خویش بانگ زد که پیش من آیید و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبدالرحمان، هر دو از زهری، سوی



وی رفتند و جنگ کردند تا کشته شدند. ابن زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید و هنگام شب از مقابل وی برفتند. و این در محاصره اول بود. پس از آن باقیمانده محرم و همه ماه صفر با وی جنگ داشتند و چون سه روز از ربیع الاول سال شصت و چهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند و با آتش بسوختند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«منجنیقی چون قوچی کف به لب آورده

که با آن چوبهای این مسجد را می زنیم»

ابن عوانه گوید: عمرو بن حوط سدوسی شعری به این مضمون می خواند:

«کار ابن فروه را چگونه می بینی

که میان صفا و مروه آنها را می زند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود

واقدی گوید: وقتی مسلم بن عقبه را در مشلل به گور کردند حصین بن نمیر

هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد و چهار روز مانده از محرم به مکه رسید

و شصت و چهار روز ابن زبیر را محاصره کرد تا در اول ربیع الاخر خیر مرگ یزید

بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب

سوخته شدن کعبه

محمد بن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم

بیست و نه روز پیش از آنکه خیر مرگ یزید برسد بسوخت و خیر مرگ یزید شب

سه شنبه اول ربیع الاخر رسید.

ریاح بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه آتش می افروختند، از



وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد و بسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت و این به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عروة بن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود و رکن، از سه جا شکافته بود. گفتم: «کعبه را چه رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن زبیر را نشان دادند و گفتند: «به سبب این، سوخت که شعله‌ای به سر نیزه خویش گرفته بود و باد وزید و مابین رکن یمانی و رکن حجر الاسود به پرده‌های کعبه افتاد.»

در همین سال یزید بن معاویه هلاک شد. مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت و چهارم که به گفته بعضی‌ها در آن وقت سی و هشت سال داشت.

از هشام بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای وی نوشته بود و از جمله نوشته بود که وقتی یزید بن معاویه بمرد سی و نه ساله بود و مدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال و ششماه بود و به قولی هشتماه.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاول در گذشت. خلافت وی سه سال و هشتماه، هشت روز کم بود، و معاویه بن یزید بر او نماز کرد.

اما هشام بن محمد کلبی درباره سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابو خالد، یزید بن معاویه بن ابی سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد و چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت و سوم در سن سی و پنج سالگی در گذشت. مادرش میسون دختر بجدل بن انیف کلبی بود.



## شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیه ابولیلی داشت و همو بود که شاعر دربارۀ وی گوید:

«فتنه‌ای می بینم که آغاز شده

«واز پس ابولیلی ملک از آن کسی است

«که غلبه یابد.»

و نیز خالد بن یزید که کنیه ابوهاشم داشت و می گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

و ابوسفیان بن یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم بن عتبة بن ربیعۀ بود و پس از یزید، مروان او را به زنی گرفت و هم اوست که شاعر دربارۀ اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس برای نشسته‌ای کوشد.»

و نیز عبدالله بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود. لقب اسوار داشت و شاعر دربارۀ او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که وقتی سخن آید

«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد.»

و نیز عبدالله بن اصف و عمر و ابوبکر و عقبه و حرب و عبدالرحمان و ربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.



## خلافت معاویة

## ابن یزید

در این سال در شام با معاویة بن یزید بیعت خلافت کردند و در حجاز با عبدالله ابن زبیر.

وقتی یزید بن معاویة هلاک شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین بن نمیر و مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر و یاران او جنگ داشتند و در محاصره شان داشتند و با آنها سخت گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید و هنوز به حصین بن نمیر و یاران او نرسیده بود.

عبدالعزیز بن خالد صنعانی گوید: در آن اثنا که حصین بن نمیر با ابن زبیر به جنگ بود خبر مرگ یزید رسید و ابن زبیر به آنها بانگ زد و گفت: «بدانید که طغیانگر شما هلاک شده هر کس از شما که خواهد وارد چیزی شود که مردم شده اند بشود و هر که نخواهد به شام خویش باز گردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند و ابن زبیر به حصین بن نمیر گفت: «نزدیک من آی که با تو سخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیک وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت و کبوتران حرم بیامد که از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش را از آنها به کنار زد.

ابن زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدو گفت: «از این باک داری اما می خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با تو جنگ نمی کنم، به ما اجازه بده بر خانه طواف بریم و از مقابل

تو برویم.»



ابن زبیر اجازه طواف داد و آنها برفتند.

اما به گفته عوانه بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و با وی سخت گرفته بودند. ابن زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می زدند که برای چه می جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی گرفتند تا ثابت بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود با سران مردم عراق بیامد و بر حصین بن نمیر گذر کرد که دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزد معاویه می دیده بود و از فضیلت و اسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاک یزید را به حصین خبر داد.

گوید: پس حصین بن نمیر کس پیش عبدالله بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعده ما و تودر ابطح» و چون روبه روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تو از همه کسان به این کار شایسته تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران و بیکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می دهی و این خونها را که میان ما و تو بوده و خونها که میان ما و جنگاوران حره بود باطل می کنی.»

راوی گوید: مانع ابن زبیر از اینکه بیعت کند و سوی شام رود بدلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله با آنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته اند که عبدالله بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی آهسته سخن می کرد و او بلند سخن می کرد و می گفت: «به خدا نمی کنم.»

گوید: حصین بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسیاهش کند. پنداشته بودند که رای درست داری! مگر نبینی که من با تو



آهسته سخن می‌کنم و تو با من بلند سخن می‌کنی، من ترا به خلافت می‌خوانم و تو وعده کشتن و هلاکت به من می‌دهی.»

آنگاه برخاست و برفت و کسان را بانگ زد و با آنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر از کار خویش پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه را خوش ندارم. همینجا با من بیعت کنید و من امانتان می‌دهم و با شما عدالت می‌کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی و آنجا بسیار کس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند و مردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران و همراهان خویش سوی مدینه رفت و علی بن حسین بدو برخورد که علف و جو همراه داشت و بر مرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه اونشد حصین اسبی اصیل همراه داشت که جو و علف آن تمام شده بود و شیربه آن خورانیده بود و غلام خویش را دشنام می‌داد و می‌گفت: «اینجا از کجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم»

علی بن حسین بدو گفت: «اینک پیش ما علف هست، مرکب خویش را علف

بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد و او بگفت تا علفی را که همراه داشت به حصین دادند.

گوید: مردم مدینه و حجاز با مردم شام جسور شدند که به ذلت افتاده بودند هر کس از آنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایینش می‌کشیدند و به همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند و پراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به آنها گفته بودند ما را نیز همراه خویش به شام برید. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزید بن معاویه وصیت کرده بود که با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او پیش از سه ماه نماند و بمرد.



عوانه گوید: یزید بن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه اش ابو عبدالرحمان بود و ابولیلی، مادرش ام هاشم دختر ابوهاشم بن عتبّه اموی بود وقتی بمرد سی سال و هیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم دربارۀ پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد و دعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند و ولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند و در بصره فتنه افتاد و عبیدالله بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد  
و مردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد، ضحاک بن قیس به قیس بن هیشم نوشت: «سلام بر تو، اما بعد یزید بن معاویه بمرد، شما برادران مایید، پیش از ما کاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرک گوید: وقتی یزید بن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله بن زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگویید، به خدا خواهید دید که هجرتگاه پدر و مادرم و ولادتگاه من و خانه ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزار جنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شما هشتاد هزار است. دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصد و چهل هزار شمار دارد.



هر مشکوک الحالی که مایه نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است . امیر مومنان یزید بن معاویه در گذشته و مردم شام اختلاف کرده اند . شما اکنون از همه کسان به شمار بیشتریید و عرصه تان گشاده تر است و به هیچ کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است . برای خودتان یکی را انتخاب کنید که در کار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد . من نخستین کس که به هر که رضایت دهید ، رضایت می دهم و بیعت می کنم . اگر مردم شام بر یکی که مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می شوید و اگر منتخب آنها را خوش نداشتید به حال خویش می مانید تا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی نیاز نیستند .»

گوید: سخنوران مردم بصره به پاخواستند و گفتند: «ای امیر! گفتار ترا شنیدیم . به خدا می دانیم که هیچکس به این کار تواناتر از تو نیست . یا با تو بیعت کنیم .»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست ، یکی را برای خودتان انتخاب کنید .» اما نپذیرفتند ، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند . پس از بیعت برفتند و می گفتند: «پسر مرجانة می پندارد که در حال جماعت و پراکندگی مطیع وی خواهیم بود! به خدا خطا می کند .» پس از آن به ضدیت با وی برخاستند .

خالد بن سمیر گوید: شقیق بن ثور و مالک بن مسمع و حصین بن منذر شبانه پیش عبیدالله بن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یکی از مردم بنی سدوس رسید .

سدوسی گوید: من برفتم و بر در دارالاماره ایستادم ، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون آمدند و استری سنگین بار همراه داشتند .

گوید: پیش حصین رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند .»



گفت: «پیش عموزاد گانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او

ده.»

گفتم: «به خدا صد درم نمی گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «ایوب! دو بیست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دو بیست درم نمی گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند و چون به

طفاوه رسیدیم گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می کنی؟»

گفتم: «به خدا می روم و وقتی میان خانه های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم می کنم و با صدای بلند بانگ می زنم که ای گروه بنی بکر بن وائل! اینک شقیق بن ثور و حصین بن منذر و مالک بن مسمع پیش ابن زیاد رفته اند و درباره خونهای شما پیمان کرده اند.»

گفت: «چه می گوید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به او

ده.»

گوید: پانصد درم را گرفتم و پیش مالک رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالک به او چه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویست چه کرد؟»

ومن به او خبر دادم و گفتم: «از این مال به من بده.»



گفت: «به خدا ما این مال را گرفتیم و به مقصد رساندیم و از مردم باک نداریم.»  
و چیزی به من نداد.

یونس بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی علیه السلام و پسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزید بن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد و منزلت عبیدالله پیش وی نکو شد، اما چندی نگذشت که از کشتن حسین پشیمان شد و می گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیمبر خدا و حق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم و او را به خانه خویش فرود آورده بودم و در مورد آنچه می خواست اختیار به وی داده بودم و گرچه مایه و هن من می شد. خدا پسر مرجانه را لعنت کند که او را برون آورد و به ناچاری افکند، از او خواسته بود راهش را باز گذارد که باز گردد امان کرد، یا دست در دست من نهد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل او را ببرد، اما نکرد و نپذیرفت و رد کرد و او را بکشت و با کشتن وی مرا منفور مسلمانان کرد و دشمنی مرا در دلهاشان کاشت که نکو کار و بد کار دشمنم دارند که کشتن حسین را فجیع دانسته اند. مرا با پسر مرجانه چه کار بود که خدایش لعنت کند.» و بر او خشم آورد.

گوید: عبیدالله بن زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر یزید را برای وی بیارد. يك روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصه قصابان رسید ایوب پسر حمران بیامد و بدو رسید و مرگ یزید بن معاویه را آهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت و به خانه رفت و عبدالله بن حصن یکی از مردم بنی ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیر بن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از در كوچك خانه نافع پیاده سوی مسجد آمده بود و چون به صحن مسجد رسید هنگام تاریک شدن شب حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه پیک عبیدالله سوی



وی بود و نیز پیک وی سوی یزید بود و چون او را بدید گفت: «چه خبر؟»

گفت: «نیکی، نزدیک تو شوم؟»

گفت: «آری.»

حمران نزدیک وی شد و خبر مرگ یزید و اختلاف مردم شام را آهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم مرده بود. عبیدالله بی تأمل بیامد و بانگ زنی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم آمدند به منبر رفت و خبر مرگ یزید را بگفت و از بد او سخن آورد که یزید پیش از مرگ قصد وی داشته بود و عبیدالله از او بیم داشته بود.

احنف به عبیدالله گفت: «بیعت یزید به گردن ما بود و گفته اند از کسی که سخن گونه گون گوید چشم بپوش.» و عبیدالله از آن صرف نظر کرد آنگاه عبیدالله از اختلاف مردم شام سخن آورد.

دنباله روایت چون روایت شهرک است تا آنجا که گوید: به رضایت و مشورت با وی بیعت کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به در و دیوارهای خانه می مالیدند و می گفتند: «پسر مرجان پنداشته هنگام اختلاف کار خویش را به او می سپاریم.»

گوید: عبیدالله مدت زیادی در امارت نماند و قدرتش سستی گرفت. دستوری که می داد اجرا نمی شد، نظری که می داد رد می شد، می گفت خطا کار را به زندان کنند اما میان وی و یاران ابن زیاد حایل می شدند.

عبدالرحمان بن حوشب گوید: دنباله جنازه ای بودم و چون به بازار شتر رسید، مردی را دیدم بر اسب سفید سلاح پوشیده که پرچمی به دست داشت و می گفت: «ای مردم بیایید تا شما را به چیزی دعوت کنم که هیچکس سوی آن دعوتان نکرده، شما را به پناهنده حرم - یعنی ابن زبیر - دعوت می کنم.»



گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می زدند، ما بر فتمیم و بر جنازه نماز کردیم و چون باز گشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانه قیس بن هیشم و خانه حارثیان راهی را که سوی بنی تمیم می رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواد من ساهه ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان بن بکر نزدیک میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستاد که پیش وی رفته و گفت: «این خبر که ابو بحر از تو نقل می کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم و بگفتم تا هماندم بانک نماز جماعت دادند. کسان فراهم آمدند و عبیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد و این که گفته بودندشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند و گفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته ام که دستهای خویش را به دیوارها و در خانه مالیده اید و چیزها گفته اید. و چنانست که من دستور می دهم و اجرا نمی شود و نظر مرا رد می کنند و مردم قبایل میان یاران من و مطلوب حایل می شوند. اینک سلمه بن ذویب به مخالفت شما دعوت می کند و می خواهد در جماعتان تفرقه اندازد که پیشانیهای همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف بن قیس و همه کسان گفتند: «ما سلمه را پیش تو می آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود و شکاف و سعت گرفته بود و در مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله باز ماندند و پیش وی نیامدند.

جارود هذلی گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به به خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده ایم که بدان خو گرفته ایم و پوستمان بدان خو گرفته چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»



چارود گوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهان شد و چون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد در بیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفته علی بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شما است مقرر یهای خودتان و روزی فرزندانان را بگیرید» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند و نامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتند و شمع افروختند.

گوید: و چون چنان کردند و از وی باز ماندند و مخالفت سلمه رخ داد از این کار دست برداشت و هنگام فرار آنها همراه ببرد و تا کنون در خاندان زیاد دست به دست می رود و چون عروسی یا عزا گیرند در میان قرشیان به رونق و خوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست که همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی و اگر شکست خوردی بدو پناه ببری و اگر کمک خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیور و دارد، چه می دانیم شاید به ضرر تو باشد، ما میان این مردم اموالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاک کنند و اموالمان تباه شود و چیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یک پدر و مادر بود و مادر او نیز مرجانه بود گفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه می کنم تا از پشتم در آید.»

گوید: و چون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شمارا بر-



گزینم و دلم جز شما را نمی‌خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند و او را آزمودند، اما پیش وی و پیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده‌ای ترا رد نمی‌کنیم. ولی نمی‌دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم گذشته شوی و من نیز کشته شوم، ولی با تومی مانم، وقتی هوا گرگ و میش شد و رفت و آمد کمتر شد پشت سر من سوار می‌شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی ناجیه، عبور می‌دهم.»

عبیدالله گفت: «رای تو نیکو است.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان از گرگ باز شناخته نمی‌شد عبیدالله را پشت سر خویش نشانند، همه اموال را منتقل کرده بود و به مقصد رسانیده بود پس او را ببرد و از میان کسان که از بیم حروریان به کشیک بودند عبور می‌داد. عبیدالله می‌پرسید کجاییم؟ و به او خبر می‌داد. وقتی از محل بنی سلیم می‌گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

و چون به محل بنی ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی ناجیه.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

مردم بنی ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس»

گفتند: «برادر زاده شماس است» اما یکی از آنها عبیدالله را شناخت و گفت:

«پسر مرجانه» و تیری بینداخت که به عمامه او خورد.

گوید: حارث او را ببرد تا به خانه خویش در محل جهاضم برساند اما پیش



مسعود بن عمرو از دی رفت. وقتی مسعود او را دید گفت: «ای حارث، از ششامت شب آمدگان به خدا پناه می بردند، از شر چیزی که پیش ما آورده ای به خدا پناه می بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده ام. می دانی که قوم تو زیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند و این برای آنها به نزد عربان مایه حرمت شد که به آن بردیگران می بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت و مشورت بیعت کرده اید، پیش از این بیعت دیگری به گردن داشته اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعود گفت: «ای حارث به نظر تو ما بر سر عبیدالله با مردم شهرمان به دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم، اما پاداش ندیدیم و سپاسگزاری نکردند. گمان نداشتم رای تو چنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تو در کار رعایت بیعت دشمنی نمی کند نا او را به امانگاهش برسانی.»

ابو جعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث بن قیس گوید: عبیدالله بن زیاد از من کمک خواست و گفت: «به خدا می دانم که قوم تو نظر خوش نداشته اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم و او را پشت سر خودم بر استرم نشاندم و این به هنگام شب بود و از محل بنی سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟»

گفتم: «بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

گوید: آنگاه از محل بنی ناجیه گذشتیم که نشسته بودند و سلاح همراه داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیک میدادند. گفتند: «کیست؟»

گفتم: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت بابی.»



گوید: و چون گذشتیم یکی از آنها گفت: «به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» و تیری به او انداخت که در پیچ عمامه اش جا گرفت. عبیدالله گفت: «ای ابو محمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانی که پنداهتی از قریشند، اینان بنی ناجیه اند.»  
گفت: «انشاء الله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: «ای حارث نکویی کردی و رفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با تو بگویم می کنی؟ منزلت مسعود بن عمرو را میان قومش می دانی که معتبر است و سالخورده و قوم اطاعتش می کنند، مرا می بری که در خانه وی باشم و در میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو و قومت اختلاف افتد.»  
گفتم: «آری»

گوید: پس او را بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود و چوبی برخشتی افروخته بود و پاپوش خویش را که یکی از آن را در آورده بود و یکی دیگر به پایش بود دستکاری میکرد، و چون در چهره های مانگر یست بشناختمان و گفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه ات آمده بیرونش می کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا او را به خانه عبدالغافر بن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف بن عمرو بود.»

راوی گوید: همان شب مسعود بر نشست. حارث و جمعی از قوم وی همراهش بودند، بر مجالس ازدگذاشتند و گفتند: «ابن زیاد کجا است که سر به نیست شده و بیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سر بردند و مردم ابن زیاد را نیافتند و گفتند: «پندارید کدام سورفته؟»

می گفتند: «در میان ازدیان است.»



و پیره زنی از بنی عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: در گذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن زیاد به بصره آمده بود و در بیت المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله بن جریر مازنی گوید: شقیق بن ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده ام که ابن ابی منجوف و ابن مسمع در تاریکی شب به خانه ابن مسعود می روند که ابن زیاد را پس آرند و این دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند و خویشتن را نبرودهند. آهنگ آن دارم، که او را به بند کنم و از پیش خویش برون کنم پیش ابن مسعود برو و از جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف و ابن مسمع چنین و چنان می کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن مسعود رفتم، دو پسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپش نشسته بود. گفتمش: «ابو قبیس، سلام بر تو.» گفت: «سلام بر تو نیز»

گفتم: «شقیق بن ثور، مرا پیش تو فرستاده، سلامت می گوید و می گوید که شنیده ام... و همه سخن را بگفتم تا آنجا که گفته بود: «آنها را بیرون کن.» مسعود گفت: «به خدا این را گفته ام»

گوید: عبیدالله گفت: «ابو ثور! چطور؟»

گوید: کنیه او را از یاد برده بود که کنیه وی ابوالفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شما نمی رویم. ما را پناه داده اید و ذمه خویش را اگر ما کرده اید، نمی رویم تا میان شما کشته شویم و تا به



روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی لبید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهبان راسبی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مردم مضر قیس بن هیثم سلمی بود.

ابولبید گوید: نظر مضر با بنی امیه بود و نظر نعمان با بنی هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته‌تر از فلانی - یکی از بنی امیه - نمی‌بینم.»

مضر گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به تو سپردم و هر که را بپسندی می‌پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضر گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به نعمان گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به بیه، شایسته نمی‌دانم.»

مضر گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

یاران ما گویند: مضر بن عدی با عباس بن اسود زهری داشتند که برادر زاده عبدالرحمان بن عوف بود اما یمنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن هیثم و نعمان بن صهبان راسبی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آند توافق کردند که مضر، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم در باره پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:



«ما برفتمیم و مردم بکر بن وائل

«بیضه های خود را می کشیدند

«که با کی پیمان کنند»

وقتی بیه را امارت بصره دادند همیان بن عدی را بر نگهبانان گذاشتند. ابو جعفر گوید: روایت دیگر از ابو سعدان در باره خبر مسعود و عبیدالله بن زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمة نوۀ سلم بن زیاد و دیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده اند و از غلامان شان شنیدم - و قوم حدیث خویش بهتر دانند - که حارث بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله را امان داد و یکصد هزار برداشت و پیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه اش بود. عبیدالله و عبدالله پسران زیاد نیز با وی بودند. پس اجازه خواست و ام بسطام اجازه داد. حارث بدو گفت: «چیزی آورده ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی و اعتبار قوم خویش را به کمال بری و توانگر و مالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که از آن تست و عبیدالله را نگهدار.»

گفت: «بیم دارم مسعود به این رضا ندهد و او را نپذیرد.»

حارث گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کن و او را به اطاق خویش ببر و ما را با مسعود واگذار.»

گوید: ام بسطام مال را گرفت و چنان کرد و چون مسعود بیامد به او خبر داد که سرش را بگیرد. عبیدالله و حارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه ات مرا از طرف تو پناه داده اینک جامه توبه تن من است و غذای تو در شکم و در خانه توجای گرفته ام.» حارث نیز در این باب شهادت داد و نرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابو عبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد و همچنان در خانه مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.



سوار بن عبدالله جرمی گوید: وقتی عبیدالله فرار کرد، مردم بصره بی امیر ماندند و دربارۀ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاه دربارۀ دو کس توافق شد که آنها یکی را انتخاب کنند و چون دربارۀ وی همدل شدند مردم نیز رضایت دهند. دربارۀ قیس بن هیشم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد که یکی را با رضایت همدیگر تعیین کنند. از عبدالله بن حارث مطلبی سخن آوردند که مادرش هند دختر ابوسفیان بن حرب بود و لقب بیه داشت و نیز از عبدالله بن اسود زهری سخن آوردند و چون دربارۀ این دو کس توافق شد مرید را وعده گاه کردند و به مردم وعده دادند که دربارۀ یکیشان هم رأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنها بودم، در قسمت بالای مرید، قیس بن هیشم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان به هم پرداختند و نعمان به قیس چنان وانمود که دل با ابن اسود دارد.

آنگاه گفت: «ما نمی توانیم دو تایی سخن کنیم.» و از قیس خواست که سخن گفتن را به وی واگذارد و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت که هر که را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاه نعمان پیش عبدالله بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطها نهاد چندان که مردم پنداشتند با وی بیعت می کند، آنگاه دست عبدالله بن-حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطها نهاد آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خویشاوندان وی سخن آورد. آنگاه گفت: «ای مردم، بر یکی از عموزادگان پیمبرتان که مادرش هند دختر ابوسفیان است چه اعتراض دارید، اگر کار به دست آنها باشد خواهرزاده شماست»

گوید: آنگاه دست به دست وی داد و گفت: «بدانید که او را برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می دهیم»



گوید: پس عبدالله بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مقر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت و چهارم بود. وی همیان بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و با وی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم  
 «بابیه نیز بیعت کردم بی آنکه پشیمان باشم»

عمر و بن عیسی گوید: حانۀ مالک بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محله بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می یافت. یک روز که آنجا نشسته بود و این کمی پس از قضیه بیه بود یکی از فرزندان عبدالله بن عامر بن کریم قرشی به حلقه آمد که آهنگ بیه داشت و نامه ای از عبدالله بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تندی کرد و یکی از مردم بکر بن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربیع که آنجا بودند بر آشفتمند، بیشتر حاضران حلقه از ربیع بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه بن اد که پیش قاضی بودند بانگ را شنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد را گرفتند و به ربیعان حمله بردند و هزیمتشان کردند.

گوید خبیر به شقیق بن ثور سدوسی رسید که در آن وقت سر بکر بن وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید»

مالک بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که از همدیگر دست برداشتند.

گوید: یکماه یا کمتر گذشت یکی از بنی یشکر با یکی از بنی ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری بسبب این گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد و گردن او را بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند بر سرش ریختند پس او را یعنی یشکری را بیجان پیش کسانی که



بردند. بکریان که سرشان اشیم بن شقیق بود بر آشفتمند و گفتند: «برویم»  
گفت: «یکی را می فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می رویم.»  
اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک بن مسمع رفتند که پیش از آن،  
جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزید بن معاویه رفته بود  
سالاری را به دست آورده بود که یزید به عبیدالله بن زیاد نوشت: «اشیم را به سالاری  
پس آرید، اما مردم نهازم یعنی بنی قیس بن ثعلبه وهم پیمانانشان و غیره و نیز شیخ-  
اللات وهم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند و این طوایف در مقابل آل ذهل بن شیبان  
وهم پیمانانشان یشکر، ونیر ذهل بن ثعلبه وهم پیمانانشان ضبیعة بن ربیعه، چهار قبیله  
در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته بودند از جمله  
قبائل بکر، حنیفه، در ایام جاهلیت به این پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم آبادی نشین  
بودند و با عجل قبیله برادرشان به اسلام گرویدند که عنوان لهزمه گرفتند یعنی مختلط.  
در باره سالاری اشیم بحکم عمران بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت دادند  
که سالاری را به اشیم داد. و چون این فتنه رخ داد بکریان، مالک بن مسمع را حقیر  
گرفتند. او نیز بکوشید و جماعت فراهم کرد و آماده شد و از قبیله ازد خواست که  
پیمانی را که پیش از آن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدید کنند.

گوید: عبیدالله که در خانه مسعود بود از اختلاف میان بکر و تمیم خبر یافت  
و به مسعود گفت: مالک را ببین و پیمان اول را تجدید کن.

مسعود او را بدید اما پذیرفته نشد و تنی چند از آنها از این کار امتناع کردند.  
عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد و مال بسیار داد و بیشتر از دویست هزار  
درم در این کار خرج کرد تا با آنها بیعت کردند. عبیدالله به برادر خویش گفت: «از  
این قوم برای یمنیان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دو مکتوب که  
به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود  
ابن عمر و نهادند.



ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت بن حریث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حریث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. از پیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمد بن حفص و کسان دیگر پنداشته اند که مضریان در بصره از ربیعه بیشتر بودند و جماعت از دزدان کسان بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمر بن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت از دزدان در جای خویش بودند و در آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزید بن معاویه به بصره آمدند و چون بیامدند مردم بنی تسیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعه پیشدستی کنند به اینان پرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند پذیریدشان و گرنه به طرف آنها نروید که اگر بروید تبعه آنها می شوید.»

مالك بن مسمع سوی آنها آمد. در آنوقت سر از دزدان مسعود بن عمرو بن معنی بود. مالك گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده و نیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه و دنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند و پیمان قدیم را تجدید کردند و خواستند حرکت کنند، از دزدان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» و مسعود را سالار کردند.

مسلمة بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به دارالاماره باز بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، تو برو» و برگفت تا لوازم و بار بر چهار پایان بستند و جامه سفر به تن کرد و چهار پایه ای بر درخانه مسعود نهادند که بر آن



نشست. مسعود برفت. عبیدالله تنی چند از غلامان خویش را بر اسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگوییم وقتی چنان شد یکتان برای من خبر آرد، پس هر بدو نیکی رخ داد یکتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعہ رفت و همگی کوچه‌مرید را گرفتند. مسعود پیامد و وارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعہ راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابله آنها روی.»

گفت: «خدا لعنتشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم» و کسانی از یاران مسعود شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«بیه رازن می‌دهم

«دختری در سر آبرده‌ای

«که سر بازیچه را مرتب کند»

این به گفته قوم ازد و ربیعہ است اما مضریان گویند مادر بیه هند دختر ابوسفیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالک بن مسمع با یک دسته، از کوچه‌مرید سوی میدان رفت، آنگاه به خانه‌های بنی تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچه بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید به سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضببی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعہ شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند». و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالک پیامد تا در کوچه‌مرید به مسجد بنی قیس رسید و



خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد. مالک بن دینار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تو سرور مایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است.» اسحاق بن سوید عدوی گوید: با تماشایان به خانه احنف رفتم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها در دارالاماره حق ندارید.» گوید: سلمه بن ذویب بر اشفتم و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آید، این ترسو است و برای شما خیری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی تمیم تلاش آغاز کردند و پانصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمه بن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟» گفتند: «سوی شما می آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.» ناشب بن حسحاس و حمید بن هلال گویند: به خانه احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود و جزو تماشایان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ترا با سروری چکار بخور سوز که تو زنی.»

احنف گفت: «ته زن بیشتر شایسته آتشدان است.» گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیه ریاحی و خواهر مطر را از پایش در آورده اند.» بعضی ها نام عزه دختر حر ریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی تمیم کنار وضوگاه بود و نیز گفتند: «رنگری را که بر راه تو بود کشتند. و نیز مرد از پا افتاده ای را که بر در مسجد بود کشتند.» مالک بن مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی العدویه شد و چند خانه را بسوخت.»



احنف گفت: «براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عباد بن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، او را بخواند و پارچه‌ای را که بر خود پیچیده بود برگرفت و زانوزد و آن را به نیزه‌ای بست و بدوداد و گفت: «برو»

گوید: و چون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ بر آوردند که زیرا تکان خورد، زیرا کنیز احنف بود و از نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» و با سواران سوی قوم خویش بازگشت.

ابوریحانه عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زرد بن عبدالله



سعدی بودم و دویدم تا به آبگاه قدیم رسیدیم. اسحاق بن سوید گوید: وقتی بدهانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون به پارسی<sup>۱</sup> به آنها گفت: «ای گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟» گفتند: «باسر نیزه جلو ما آمدند.» به پارسی به آنها گفت «با پنجگان بز نیدشان»، یعنی پنج تیر با یک تیر اندازی سواران چهارصد کس بودند و یکباره دوهزار تیر به آنها زدند که از دهانه کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد بایستادند و ماه افریدون گفت: «چه شد؟» گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.» گفت: «باز هم با تیر بز نیدشان.» گوید: دوهزار تیر به طرف آنها انداختند و از درها بر کنارشان کردند و وارد مسجد شدند. مسعود بر منبر سخن می‌کرد و کسان را ترغیب می‌کرد، غطفان بن انیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یکه سواران عرب بوده بود جنگ آغاز کرد و به ترغیب قوم خویش پرداخت و گفت: «نگذارید مسعود بگریزد.» اسحاق بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که بر منبر بود و کسان را ترغیب می‌کرد و او را پایین کشیدند و کشتند. و این در اول شوال سال شصت و چهارم بود. همراهان وی چیزی نبودند و هزیمت شدند. اشیم بن شقیق می‌خواست از در نمازگاه بگریزد و یکی نیزه در او فروبرد که با آن گریخت.

ابوالخنساء، کسب عنبری، گوید: حسن بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود و شنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (و با دست خویش به خانه های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند و از فتنه منع می‌کرد اما جزو سنت این بود که دست سوی

۱- تعبیر متن چنین است که ماه افریدون به پارسی سخن می‌کرده اما گفتار او را به عربی آورده است.



بالا برداری، می گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد. و بیامدند و او را از منبر که خدا می داند روی آن بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمة بن محارب گوید: پیش عبیدالله رفتند و گفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره يك تیر انداخته نشد.» در این اثناء که او آماده می شد که سوی دارالاماره رود آمدند و گفتند: «مسعود کشته شد» و او پای در رکاب کرد و سوی شام رفت و این به ماه شوال سال شصت و چهارم بود.

رواد کعبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالک بن مسمع رفتند و او را در خانه اش محاصره کردند و خانه اش را آتش زدند.

گوید: و چون عبیدالله بگریخت از پی او رفتند، ولی تهقیب کنندگان فروماندند و هرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابو جعفر، محمد بن جریر، گوید: درباره رفتن عبیدالله به شام روایت دیگر از زبیر بن حریث هست که گوید: مسعود یکصد کس از مردم ازد را به سالاری قره بن عمرو بن قیس همراه ابن زیاد فرستاد که او را به شام رسانیدند.

یساف بن شریح یشکری گوید: ابن زیاد از بصره روان شد، سپس گفت: «سواری شتر را خوش ندارم، مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه ای بر خری انداختم که بر آن نشست و نزدیک بود پایش روی زمین بکشد.

یشکری گوید: همچنان که پیش روی من می رفت خاموش ماند و خاموشیش طول کشید، با خودم گفتم: این عبیدالله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می زنم. پس به او نزدیک شدم و گفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده ای؟»



گفت: «با خویشتن سخن داشتم.»

گفتم: «می خواهی بگویم با خویشتن چه می گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی و صواب نگویی»

گفتمش: «می گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی و از خطا خاه-وش نماندی، اما حسین، وی

سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن او را بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما

بیضارا من از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یک هزار هزار فرستاد که بر آن

خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاک شدم از خشونتها که در آن

نکرده ام تاسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان چنان بود که عبدالرحمان بن ابی بکره

وزادان فروخ به نزد معاویه از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج نیز

سخن آورده بودند و خراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه

مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. اما معزول شدن را خوش نداشتم. و چنان

بود که وقتی یکی از عربان را به کار می گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش

می کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره اش غرامت می گرفتم مایه زیانشان می شدم

و اگر او را وامی گذاشتم مال خدا را که می دانستم کجاست و گذاشته بودم. دهقانان



در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، و مطالبه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه درباره بخشش گفتم به خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر میخواستم چیزی از مال شما را می گرفتم و به گروه خاص می دادم که می گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.»

«اما اینکه گفتم: ای کاش کسانی را که کشته ام نکشته بودم، به جز گفتن کلمه اخلاص کاری نکرده ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینک با تومی گویم که با خویشتن چه می گفتم، می گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت و بی اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند و گفتند: اگر با آنها بجنگی و بر تو غلبه یابند یکی از ما را زنده نگذارند و اگر رهانشان کنی هر یک از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. و من بر آنها رقت آوردم و جنگ نکردم.»

«و نیز می گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم و گردنشان را زده بودم، اکنون که این دواز دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند و گویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت و مطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمرو بن حریث را براندند و از کار خویش بر کنار کردند و در باره عامر بن مسعود همسخن شدند.



### سخن از بر کناری عمرو بن حریث به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر

ابو جعفر گوید: روایت ابن عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عبیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. و چون یزید به هلاکت رسید، عبیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» و مقاتل بن مسمع و سعید بن قرجا را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حریث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن رویم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو و بگفت تا او را بزدند و سوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناک پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر رأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که او را ریگباران کردند و به خانه خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند» درباره عمرو بن سعد هم سخن شدند اما زنان هم بدان پیامدند که بر حسین می گریستند و مردانشان با شمشیرهای آویخته دور منبر را گرفتند. محمد بن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می خواستیم» و چنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس در باره عامر بن مسعود هم سخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانه بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عبیدالله



ابن زیاد بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعید بن قرحای تمیمی را از جانب خویش به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به آنها خبر دهند و از آنها برای عبیدالله بن زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمرو بن حریث مردم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «این دو کس از جانب امیرتان آمده‌اند و شما را به کاری می‌خوانند که خدا به وسیله آن شما را متفق می‌کند و میانتان صلح می‌آورد، از آنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایه رشاد است.»

گوید: آنگاه عمرو بن مسمع برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از مردم بصره سخن آورد که بر امارت عبیدالله بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی که مردم در کار خویش بنگرند که خلافت به کی دهند آنگاه گفت: «ما پیش شما آمده‌ایم که کار خویش و شما را یکی کنیم و امیر ما و شما یکی باشد که کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن قرحا به پاخاست و سخنانی همانند یار خویش گفت.

گوید: یزید بن حارث شیبانی به پاخاست و پیش از همه کس ریگ به آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزید گفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» و این عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود و منزلت او را بالا برد. فرستادگان سوی بصره بازگشتند و خبر را با کسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعتش می‌کنند و شما ولایت‌دارش می‌کنید و با او بیعت می‌کنید؟» و مردم بر ضد عبیدالله بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبیدالله به مخالفت برخاستند به مسعود بن عمرو از دی پناه برد که پناهِش داد و محافظت کرد و تا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان و بکریان کسانی از خودشان را فرستادند که وی را به شام رسانیدند.



گوید: هنگامی که عبیدالله سوی شام می‌رفت مسعود بن عمرو را بر بصره نایب خویش کرد. مردم بنی تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم و نمی‌پذیریم و هر که را که جمع ما بدو رضایت دهند ولایتدار می‌کنیم.» مسعود گفت: «مرا نایب خویش کرده و هر گز از آن دست بر نمی‌دارم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند و گفتند: «از دیان وارد مسجد شدند» که گفت: «وارد مسجد شدند که چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شده و به منبر رفته.» گوید: و چنان بود که وقتی عبیدالله بن زیاد سوی شام رفته بود گروهی از خوارج برون شده بودند و بر کنار رود اساوره جای گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش آنها فرستاد که این مرد که وارد قصر شده دشمن ما و شماست چه مانعی دارد که از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعود بن عمرو بر منبر بود و با هر که پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره آمده بود و مسلمان شده بود و سپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد و او را بکشت و برون رفت مردم در هم افتادند و گفتند: «مسعود بن عمرو کشته شد، خوارج او را کشتند.» پس، از دیان به مقابله خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصره برون راندند و مسعود را به گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش از دیان آمدند و گفتند: «مگر نمی‌دانید که مردم بنی تمیم پندارند که مسعود بن عمرو را آنها کشته‌اند.» از دیان کس فرستادند و در این باره پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می‌گویند. پس، از دیان فراهم آمدند و زیاد بن عمرو عتکی را سر خویش کردند و سوی بنی تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی تمیم بودند. مالک بن مسمع و طایفه بکر بن وائل نیز با از دیان همراه شدند و



روسوی تمیم کردند. مردم بنی تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که تو زنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تهمت بهتر است.»

گوید: از آن پس سختی زشت تر از این از احنف شنیده نشد که به بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم این است که به وسیله آن فیروزی بیابند و کسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن و میان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده اش ایاس بن معاویه پیش روی اومی رفت. دو قوم روبه روشدند و سخت بجنگیدند و بسیار کس از دو گروه کشته شد. بنی تمیمیان گفتند: «ای گروه ازدیان، خدا را، خدا را دربارۀ خونهای ما و خونهای خودتان رعایت کنید، میان ما و شما قرآن باشد و هر کس از مسلمانان که خواهید، اگر شاهی داشتید که ما یارتان را کشته ایم، بهترین مردما را بگیریید و به عوض یارتان بکشید و اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می کنیم که نکشته ایم و دستور نداده ایم و قاتل یارتان را نمی شناسیم. اگر این را نمی خواهید یکصد هزار درم به خونهای یارتان می دهیم.»

گوید: پس توافق کردند و احنف بن قیس با سران مضر پیش عمرو عتکی آمد و گفت: «ای گروه ازدیان شما همسایگان مایید و به هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده ایم که هیچانان را تسکین دهیم و کینه تان را ببریم، اختیار به دست شماست دربارۀ ما و اموالمان هر چه می خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیما بین اهمیت نمی دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونبها می دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد،» و صلح کردند.



عبيدالله بن حر در این باب شعری گفت باینمضمون :  
 «پیوسته از ازدیان امید داشتم  
 تا وقتی که دیدم در کار خویش فروماندند  
 مسعود کشته شد اما  
 انتقام او را بگیرفتند  
 و شمشیرهای ازدیان چون داسها شد  
 خونبهایی که مایه ذلت ازدیان شد  
 و بسبب آن زندگانیشان را  
 در انجمنها ناسزا گویند  
 چه سود داشت؟  
 مردمی پراکنده اندوریشهاشان  
 چنان زنگوله‌هاست  
 که بگردن روبهان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم در باره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالمملک بن عبیدالله بن عامر را به امیری برداشتند که یکماه بیود. پس از آن عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب ملقب به بیه را امیر کردند که دوماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمر بن عبیدالله بن معمر از جانب ابن زبیر آمد و یکماه بیود. آنگاه حارث بن عبدالله بن ربیعۀ مخزومی بیامد و او را بر کنار کرد و خود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: درباره عبدالمملک بن عبدالله بن عامر و بیه و مسعود کشته شدن او و کار عمر بن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با بیه بیعت کردند، وی همیان بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش بیه آمد که به همیان بن عدی گفت او را به نزدیک وی منزل دهد،



همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محله بنی سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود و درهای خانه را بسته بود. بنی سلیم مانع همیان شدند و با وی به جنگ برخاستند و از عبدالملک بن عبدالله بن عامر کمک خواستند و او بخاریه و غلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را برانندند و از خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا بیه را سلام گوید، یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بردر بدید و گفت: «تو بودی که دیروز بر ضد ما کمک دادی!» و دست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد و دست قیسی را بینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن عامر خشمگین شد و بازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکرین و ائیل پیش اشیم بن شقیق بن ثور رفتند و از او کمک خواستند. وی بیامد، مالک بن مسمع نیز همراه وی بود اشیم به منبر رفت و گفت: «هر کس از مضریان را دیدید جامه‌اش را در آرید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آنروز مالک به میانجی‌گری آمده بود و سلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس از آن بکرینان برفتند و از مضریان جدایی گرفتند. ازدیان فرصت را مغتنم دانستند و با بکرینان پیمان کردند و با مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامه خویش را به نیزه ای بست و به سلمه بن ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندار ازدیان، ازارقه وی را کشتند و فتنه رخ داد. عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله بن حارث که مردی دیندار بود در خانه خویش



نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»

ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن زبیر نوشتند و او به انس بن مالک نوشت و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.

علی بن محمد گوید: ابن زبیر فرمان بصره را برای عمر بن عبیدالله تمیمی نوشت و فرستاد و وقتی بدورسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبیدالله پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.

محمد بن زبیر گوید: مردم بر عبدالله بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می خورند زن را از راه می گیرند و کس نیست مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر بر گیری و به این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام پاپوش مرا بده» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمر بن عبیدالله تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر کردند که او را پای گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی بن محمد گوید: بیه به هنگام امارت بصره چهل هزار از بیت المال گرفته بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمر بن عبیدالله به امارت آمد عبدالله بن حارث را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را درباره این مال شکنجه داد تا عوض آنرا گرفت.

یزید بن عبدالله بن شخیر گوید: به عبدالله بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل



ما بودی دیدمت که از این مال می گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامر بن مسعود سپردند.

عوانه بن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستاده مردم بصره را پس فرستادند،

بزرگان کوفه فراهم آمدند و اتفاق کردند که عامر بن مسعود پیشوای نماز شود تا مردم

در کار خویش بیندیشند، وی همان گردونک جعل است که عبدالله بن همام سلولی

در باره او گوید:

«دل بیوه زنان را از گردونک جعل خنک کن» از آنرو که قدی کوتاه

داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزید بن معاویه نبود، پس از آن عبدالله

ابن یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه به عاملی

خراج. مردم کوفه و بصره و عربان حجاز و مردم شام و جزیره بر این اتفاق کردند

به جز مردم اردن که به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان بن حکم بیعت خلافت کردند.

محمد بن عمر گوید: وقتی با عبدالله بن زبیر بیعت کردند، عبیده بن زبیر را به

مدینه گماشت، عبدالرحمان بن جحدم فهری را به مصر گماشت و بنی امیه و مروان

حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبدالملک بیست و هشت ساله بود. وقتی

حصین بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که ابن زبیر را چگونه

وا گذاشته و خواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان و بنی امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می بینم، پیش از

آنکه شام از دستتان برود و فتنه ای کور و کر رخ دهد کارت را سامان دهید.»

گوید: رای مروان این بود که پیش ابن زبیر رود و با او بیعت کند، اما عبیدالله زیاد

بیامد و بنی امیه پیش وی فراهم آمدند. عبیدالله شنیده بود که مروان چه قصد دارد و



بدو گفت: «به خدا از آنچه می خواهی کردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریشی می خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی امیه و غلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به جانب دمشق حرکت کرد و می گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته». و چون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاک بن قیس فهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امت محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد پس از او معاویه پسرش بود که شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگرستم و خویشتن را ناتوان دیدم، برای شما کسی چون عمر بن خطاب رضی الله عنه جستم که ابوبکر بدو پرداخت و نیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم و نیافتم، شما به کارتان اولتیرید، هر که را می خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و میان مردم نیامد تا بمرد بعضی کسان گفتند: زهر به او خورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد به دمشق آمد که ضحاک بن قیس فهری امیر آنجا بود. زفر بن عبدالله کلابی در قنسرین به پاخاسته بود و برای ابن زبیر بیعت می گرفت. نعمان بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. حسان بن مالک کلبی که در فلسطین عامل معاویه و پس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی امیه داشت و سرور مردم فلسطین بود روح بن رباع جذامی را پیش خواند و گفت: «من ترادر فلسطین نایب خویش می کنم و میان این قبیله لخم و جذام می روم تویی کس نیستی و چون چشم آنهایی. به کمک کسانی از قومت که با تو هستند جنگ



توانی کرد.»

گوید: حسان بن مالك سوي اردن رفت و روح بن زنباع را در فلسطين نايب خویش کرد. ناقل بن قيس بر ضد روح بن زنباع بشوريد و او را بيرون کرد و بر - فلسطين تسلط يافت و برای ابن زبير بيعت گرفت.

گوید: وچنان بود که عبدالله بن زبير به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی امیه را از مدینه تبعید کند و همگی با نانخوران و زنانشان سوي شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان دو گروه بودند: حسان بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت و برای آنها دعوت می کرد، ضحاک بن قيس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبير داشت و برای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان بن مالك در اردن به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم اردن! در باره ابن زبير و مقتولان حره چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که ابن زبير منافق است و مقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «در باره یزید بن معاویه و مقتولان خودتان در جنگ چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که یزید بر حق بود و مقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می گویم: اگر دین یزید بن معاویه وقتی زنده بود بر حق بود هم اکنون نیز دین وی و یارانش بر حق است و اگر ابن زبير و یارانش آنروز بر باطل بوده اند اکنون نیز او و یارانش بر باطلند.»

گفتند: «راست گفستی، ما با تو بيعت می کنیم که با هر که با تو مخالفت کند و اطاعت ابن زبير کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر بر کنار داری - مقصودشان عبدالله و خالد دو پسر یزید بن معاویه بود - که نوسالند و ما این را خوش نداریم و نمی خواهیم مردم پیری را بیارند و ما کودکی را ببریم.»

گوید: وچنان بود که ضحاک بن قيس فهری به دمشق دل با ابن زبير داشت و



مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان بن مالك از این خبر یافت و نامه‌ای به ضحاک نوشت و حق بنی‌امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی‌امیه و نیکی‌ها که باوی کرده بودند سخن آورد و او را به اطاعت بنی‌امیه خواند. از ابن‌زبیر نیز سخن آورد و از او به بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامه‌ی وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه‌ای از نامه را نوشت و به ناغضه داد و گفت: «اگر ضحاک نامه‌ی مرا برای مردم خواند که بهتر و گرنه به پانخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامه بنی‌امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامه حسان را بخواه و برای مردم بخوان.» ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین» و او نشست. پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای او گفت. یزید بن ابی‌نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامه او را تصدیق کرد و ناسزای ابن‌زبیر گفت، عمرو بن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.



گوید: آنگاه ضحاک بگفت تا ولید بن عتبه و یزید بن ابی نمس و سفیان بن ابرد را که گفته حسان را تصدیق کرده بودند و ناسزای ابن زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به عمر و بن یزید حکمی تاختند و بزدند و او را به آتش بسوختند و جامه اش بدریدند.

گوید: خالد بن یزید بن معاویه که پسری بود برخاست و دوپله از منبر بالا رفت، ضحاک همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی گفت که کس مانند آن نشنیده بود و مردم را آرام کرد. آنگاه ضحاک فرود آمد و با مردم نماز جمعه کرد و به خانه رفت. آنگاه مردم کلب پیامدند و سفیان بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز پیامدند و یزید بن ابی نمس را بردند و ولید بن عتبه گفت: «اگر من نیز از طایفه کلب و غسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزید بن معاویه، خالد و عبدالله، با خالگان کلبی خویش پیامدند و او را از زندان برون بردند و مردم شام این روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان بی بودند. ضحاک به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزید بن معاویه سخن آورد و بد او گفت. جوانی از مردم کلب برخاست و با عصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند و شمشیر آویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند و بجنگیدند، مردم قیس به ابن زبیر و یاری ضحاک دعوت می کردند و مردم کلب سوی بنی امیه و خالد بن یزید دعوت می کردند و تعصب یزید داشتند. ضحاک به دارالاماره رفت و صبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان بعضی دل با بنی امیه داشتند و بعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاک کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که از آنها عذر خواست و از متنی که بر او و وابستگانش داشتند سخن آورد و گفت منظوری ندارد که برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه گفت: «شما به حسان می نویسید، ما نیز می نویسیم که از اردن بیاید و در جابیه منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می رویم و بایکی از شما بیعت می کنیم.»



گوید: بنی‌امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاک نیز نوشت ، مردم برون شدند، بنی‌امیه نیز برون شدند و پرچمها روان شد که آهنگ جایبه داشتند. ثور بن معن سلمی پیش ضحاک آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن‌زبیر خواندی و باتو بر این کار بیعت کردیم اینک به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادر زاده‌اش خالد بن یزید را به خلافت برداری؟»

ضحاک بدو گفت: «چه باید کرد؟»  
گفت: «باید آنچه را می‌خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن‌زبیر دعوت کنیم و بر سر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاک با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

در باره جنگی که در مرج راهط میان ضحاک بن قیس و مروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمد بن عمرو و اقدی گوید: با مروان بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بعث کردند. وی به شام بود و امید خلافت نداشت، عبیدالله بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد او را به این فکر انداخت و گفت: «تو بزرگ و سرور قریشی و ضحاک بن قیس بر تو امارت می‌کند؟» و این به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود و مروان با سپاهی سوی ضحاک رفت، و آنها را بکشت، ضحاک آنوقت در اطاعت ابن‌زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام بن عروه گوید: ضحاک در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله بن‌زبیر دعوت می‌کرد. کشته شدن وی را برای عبدالله بن‌زبیر نوشتند که اطاعت و نیک‌خواهی ضحاک را بدو گفته بودند.  
راویان گفته‌اند که جنگ مرج راهط میان ضحاک و مروان به سال شصت و چهارم رخ داد.



موسی بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «توپیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، ابن زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می زنند»، این نوجوان را با ابن زبیر مقابل مکن، سینه خویش را مقابل سینه او بیاور و ما با تو بیعت می کنیم، دست خود را پیش بیاور «مروان دست پیش برد و باوی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهارشنبه سه روز رفته از ذی قعدة سال شصت و چهارم.

عامر بن عبدالله گوید: وقتی ضحاک خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده اند یاران وی نیز برای ابن زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و جنگی سخت کردند و ضحاک و یارانش کشته شدند.

ابن ابی الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود و می گفت: «ضحاک بن قیس، قبیله قیس و دیگران را به بیعت خویش خواند و با آنها بیعت خلافت کرد» زفر بن عقیل فهری گفت: «این چیزی بود که ما می دانستیم، اما فرزندان زبیر می گفتند برای عبدالله بن زبیر بیعت گرفت و در راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست»،

سخن از جنگ مرج راهط

ما بین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم  
و اخبار مهم سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: در روایت عوانه بن حکم کلبی هست که ضحاک بن قیس که به آهنگ جابیه و دیدار حسان بن مالک برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و



برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن زبیر را علنی کرد و بنی امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق از یمنیان و دیگران بر این قرار با وی بیعت کردند. **گوید:** بنی امیه و پیروانشان برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود و کسان به مشورت بودند ضحاک به نعمان بن بشیر که عامل حمص بود و زفر بن حارث که عامل قنسرین بود و ناقل بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت و از آنها کمک خواست که همه بر اطاعت ابن زبیر بودند. نعمان، شرحبیل بن ذی الکلاع را به کمک وی فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمک وی فرستاد، ناقل نیز مردم فلسطین را به کمک وی فرستاد و همه سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاک فراهم آمدند. کسانی که در جابیه بودند نظر های مختلف داشتند. مالک بن هبیره سکونی دل با پسران یزید بن معاویه داشت و می خواست خلافت از آنها باشد حصین بن نمیر سکونی می خواست خلافت از مروان بن حکم باشد. مالک بن هبیره به حصین بن نمیر گفت: «بیا با این جوان که پدرش میان مازاده و خواهر زاده ماست بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می دانی» و فردا ما را به گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالد بن یزید بود.

**حصین گفت:** «نه، قسم به خدا نمی شود که عربان پیری بیارند و ما کودکی بیاریم.»

**مالک گفت:** «این سخن را از آنرومی گویی که سختی ندیده ای و بزحمت

نیفتاده ای»

**گفتند:** «ای ابو سلیمان آرام باش.»

**مالک گفت:** «به خدا اگر خلافت به مروان و خاندان مروان دهی تازیانه و بند

پا پوشت را و درختی را که در سایه آن می نشینی به چشم حسد می بینند، مروان پدر

عشیره و برادر عشیره و عموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها

می شوید، با خواهرزاده تان خالد بیعت کنید.»



حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد و نمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به خدا خلافت را به او می‌دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان و خاندان مروان بیعت می‌کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفه قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن حکم همسخن شدند، روح بن زبایع جذامی به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن عمر بن خطاب و مصاحبش با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و سابقه‌اش در اسلام سخن می‌کنید و چنان است که می‌گویید ولی ابن عمر مردی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله بن زبیر می‌گویند و سوی وی دعوت می‌کنند به خدا چنان است که می‌گویند که او پسر زبیر حواری پیامبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی بکر صدیق، صاحب دو کمر بند سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می‌گویند، اما ابن زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خونها ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به کار امت محمد صلی الله علیه و سلم نیاید. اما مروان بن حکم به خدا هر جا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، او بوده که به روز حادثه خانه به دفاع از امیر مؤمنان عثمان بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن ابی طالب جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند و خردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان بن حکم بود و از خردسال خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید با عمرو بن سعید بن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمرو بن سعید بن عاص باشد و امارت حمص با خالد بن یزید بن



معاویه.

گوید: پس حسان بن مالك، خالد بن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرك خواهرم، مردم به خاطر خرد سالیّت ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندانت نمی خواهم و با مروان نیز به خاطر شما بیعت می کنم.»

خالد بن یزید گفت: «در کار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همه مردم به تو رضا نمی دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنها به من دهد هیچ کس از مخلوق وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنها به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتی.»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان شاء الله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین می کنیم.»

گوید: و چون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت کردند و مروان با کسان سوی جابیه رفت و در مرج راهط با مردم اردن از قبیله کلب مقابل ضحاک فرود آمد، قوم سکاسک و سکون و غسان نیز پیش وی آمدند. حسان بن مالك نیز سوی اردن باز گشت.

گوید: عمرو بن سعید بن عاص بر پهلوی راست سپاه مروان بود عبیدالله بن زیاد بر پهلوی چپ بود. بر پهلوی راست ضحاک، زیاد بن عمرو عقیلی بود و بر پهلوی چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده ام.

گوید: یزید بن ابی نمس غسانی در جابیه حضور نداشت، در دمشق پنهان شده بود و چون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزید بن ابی نمس با مردم دمشق و



غلامان بشورید و بر شهر تسلط یافت و عامل ضحاک را از آنجا برون کرد و خزینه‌ها و بیت‌المال را به تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و او را به مال و مرد و سلاح کمک داد و این نخستین فتحی بود که بنی‌امیه کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاک بجنگید. آنگاه سپاه مرج هزیمت شدند و کشته شدند، ضحاک نیز کشته شد، آنروز از بزرگان شام که با ضحاک بودند، هشتاد کس کشته شدند که همگی قطیفه می‌گرفتند، کسی که قطیفه می‌گرفت دوهزار مقرر می‌گرفت. از مردم شام از همه قبایل بسیار کس کشته شد که هرگز مانند آن کشته نشده بود، از مردم بنی‌علیم کلب نیز یکی به نام مالک بن یزید همراه ضحاک بود که کشته شد. کسی که به وقت ورود قضاعه به شام، پرچمدار قوم بوده بود نیز آنروز کشته شد، وی جد مدلج بن مقدم جرش‌ی بود، ثور بن معد نیز که رای ضحاک را بگردانیده بود کشته شد. گوید: یکی از مردم کلب سر ضحاک را بیاورد و چنانکه گفته‌اند وقتی سر را پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینک که سنم بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و به اندازه تشنه شدن خراز عمرم مانده باید دسته‌ها را مقابل هم وادارم.»

گوید: چنانکه گفته‌اند آنروز مروان بر کشته‌ای گذشت و شعری به این مضمون

خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چه زیان؟»

«که کدام يك از دوامیر قریش غالب شود»

یکی از مردم بنی‌عبدود که هنگام کشته شدن ضحاک حضور داشته بود گوید یکی از مردم کلب به نام زحنه پسر عبدالله بر ما گذشت که ضربتش قاطع بود، به هر کس نیزه می‌زد از پا درمی‌آمد و به هر کس ضربت شمشیر می‌زد کشته می‌شد، من او را می‌نگریستم و از کارش و از ترتیبی که مردان را می‌کشت در شگفت بودم ناگهان یکی بر او حمله برد و زحنه او را از پای در آورد و به جا گذاشت، بر فتم و مقتول را دیدم، معلوم شد ضحاک بن قیس است، سر او را بر گرفتم و پیش مروان بردم گفت:



«تو او را کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنه بن عبدالله کلبی او را کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن او را نکردم پسندید و بگفت

تا چیزی به من دادند و باز حنه نیز نیکی کرد.

حبیب بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او پیام شمشیرش

را بر پشت من نهاده بود و می گفت: «بی پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی

شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله بن زیاد بود

و سالار پیادگانش مالک بن هبیره.

عبدالملک بن نوفل گوید: چنانکه گفته اند در آن روز بشر بن مروان پرچمی

همراه داشت و جنگ می کرد و رجز می خواند و هم در آن روز عبدالعزیز بن مروان

از پای در آمد.

گوید: آن روز مروان به یکی از مردم مسحارب گذشت که با تنی چند زیر

پرچمی بود و به کمک مروان می جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به

یارانت نمی پیوندی که گروه ترا اندک می بینم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می گویی به آنها

بپیوندیم به کمک ما آمده اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و ببخندید و کسانی از مردم اطراف خویش

را بدو پیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم حمص سوی

حمص رفتند که نعمان بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار

کرد، زنش نایله دختر عماره کلبی همراهش بود و فرزندان خود را نیز همراه

داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند



کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمرو پسر خلی که او را بکشت و سر نعمان بن بشیر را با نائله زنش و فرزندش بیاورد و سر را در کنار ام ابان دختر نعمان افکند که زن حجاج بن یوسف شد اما نایله گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان بیشتر است» که سر را در کنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلیبان حمص بیامدند و نایله و فرزند وی را بردند.

گوید: زفر بن حارث نیز از قنسرین فراری شد و به قرقیسیا رفت که عامل آنجا عیاض قرشی بود و یزید وی را گماشته بود و نگذاشت زفر وارد قرقیسیا شود اما زفر بدو گفت با قید طلاق و عتق قسم یاد می‌کنم که وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم از شهر بروم و چون وارد شهر شد به حمام نرفت و آنجا ماند و عیاض را برون کرد و حصاری شد و مردم قیس سوی او رفتند.

گوید: نائل بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرار کرد و در مکه پیش ابن زبیر رفت و همه مردم شام مطیع مروان شدند و با وی پیمان کردند که عمال خویش را بر آنجا گماشت.

راوی گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان بن جحدم قرشی دعوت ابن زبیر می‌کرد. عبدالرحمان با همه کسانی که از بنی فھر با وی بودند سوی ابن زبیر رفت پس از وی مروان، عمرو بن سعید اشدق را فرستاد که وارد مصر شد و بر منبر آنجا به سخن ایستاد و چون به مردم گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند و به خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت و چون نزدیک آنجا رسید خبر یافت که ابن زبیر، برادرش مصعب بن زبیر را سوی فلسطین فرستاده و عمرو بن سعید بن عاص را به مقابله او فرستاد که پیش از آنکه وارد شام شود با وی روبه‌رو شد و یاران مصعب را هزیمت کرد. یکی از مردم بنی عذره بنام محمد پسر حریث که دایی پسران اشدق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگ، پیاده یا سوار، همانند



مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و یاران خود را می‌برد و چندان به پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گوید: مروان باز گشت و در دمشق مقرر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی - امیه را در تدمر دید که ابن زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن زیاد بیامد مروان می‌خواست بر نشیند و پیش ابن زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن زیاد بدو گفت: «ترا به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر قریشی سوی ابو خبیب روی و خلافت او را بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی امیه که با تو اند به مقابله ضحاک رو و او را از شام برون کن»

عمرو بن سعید بن عاص گفت: «به خدا ابن زیاد راست می‌گوید تو سرور قریشی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند. منظورش خالد بن یزید بن معاویه بود. مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتب بن ربیع بود. آنگاه بنی امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راه طتلاقی



کردند و جنگی سخت کردند که ضحاک بن قیس فهری و بیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند و پراکنده شدند. زفر بن حارث نیز با دوجوان از بنی سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناک شدند به زفر گفتند تو فرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را وا گذاشت و برفت تا به قر قیسیا رسید و مردم قیس بر او فراهم شدند و او را سر خویش کردند.

ابو جعفر گوید: حصین بن نمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و با مالک بن هبیره که گفته بود با خالد بن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد و ملک بر مروان بن حکم استقرار یافت، و چنان بود که حصین بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همه مردم کنده که در شام بودند در بلقا مقرر گیرند و لقمه آنها باشد و مروان: بلقا را به او داد. وقتی کار بنی حکم استقرار گرفت، با خالد بن یزید بن معاویه نیز شرطها کرده بودند. یک روز که مروان به مجلس خویش بود و مالک بن هبیره نیز پیش وی نشسته بود گفت: « کسانی دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی از آنهاست. از این سخن مالک بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می زد و سرمه می کشید. مالک گفت: « این سخن از آنرو می گویی که سختی ندیده ای و بزحمت نیفتاده ای.»

مروان گفت: « ای ابو سلیمان، آرام باش که با توشوخی کردیم.»

مالک گفت: « چنین باشد.»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزید بن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند. فتنة عبدالله بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.



## سخن از فتنه عبدالله بن خازم در خراسان

مسلمة بن محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه‌های سمرقند و خوارزم که به دست آورده بود همراه عبدالله بن خازم برای یزید بن معاویه فرستاد و سلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزید بن معاویه بمرد و از پس وی معاویه بن یزید نیز بمرد و خبر مرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزید بن زیاد در سیستان و اسارت ابی عبیده بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه‌ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند و دوماه بر این قرار بیبودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم بن زیاد دوست نداشته بودند و در آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند و بیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان در آمد و مهلب بن ابی صفر را نایب خویش کرد و چون به سرخس رسید سلیمان بن مرثد یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بدید و گفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»  
گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»  
گوید: پس سلم ولایت مرو و رود و فاریاب و طالقان و گوزگان را بدو داد.



اوس بن ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرا ت گماشت و برفت و چون به نیشابور رسید عبدالله بن خازم او را بدید و گفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکر بن و ایل و یمن و عمان تقسیم کردی؟» آنگاه بدو گفت: «فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم.»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس و کارت نباشد.»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمک کن.»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدو دادند و اوسوی مرورفت.

گوید: مهلب بن ابی صفره خبر یافت و بیامد و یکی از مردم بنی چشم را

جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرورفت

چشمی مانع او شد و میانشان زد و خوردی شد و سنگی به پیشانی چشمی خورد و از

هم جدا شدند و چشمی مروروز را به دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو روز

شد و دوروز پس از آن چشمی بمرد.

رشید گوزگانی گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد و پس از او معاویه بن یزید

نیز بمرد مردم خراسان بر عمال خویش تاختند و آنها را بیرون کردند و هر قومی

بر ناحیه ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ

داد.

ابو جعفر گوید: در روایت ابو نعامة چنین آمده که عبدالله بن خازم بیامد و بر

مرو تسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو روز با وی مقابل شد و

چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله بن خازم با



هفتصد کس سوی عمرو بن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابله وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن خازم به او برسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آید، عبدالله بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زهیر بن ذویب عدوی را گرفت که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون در رسید به ابن خازم گفتند: «اینک زهیر آمد.» عبدالله بدو گفت: «پیش برو»

گوید: پس تلاقی کردند و مدتی دراز بجنگیدند که عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند و در هرات به اوس بن ثعلبه پیوستند و عبدالله بن خازم به مرو بازگشت.

گوید: چنانکه گفته اند کسی که عمرو بن مرثد را کشت زهیر بن حیان غنوی بود.

ابوالسری خراسانی هراتی گوید: عبدالله بن خازم، سلیمان و عمرو هر دو ان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو بازگشت و کسانی از مردم بکر بن وائل که به مرو روز بودند سوی هرات گریختند و همه بکریان دیگر ولایات خراسان به آنها پیوستند که جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس- ابن ثعلبه بود.

گوید: به اوس گفتند: «با تو بیعت می کنیم که به مقابله ابن خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می شوند. به جای خویش باشید اگر ابن خازم شما را وا گذاشت و گمان ندارم چنین کند، به همین ناحیه رضایت دهید و او را به حال خود واگذارید.»

بنی صهیب که وابستگان بنی جحدر بودند گفتند: «نه، به خدا هرگز رضایت ندهیم که ما و مضریان در یک ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته اند. اگر جنگ



کردن را می‌پذیری که بهتر و گرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»  
گفت: «من یکی از شما هستم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن‌خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را  
نایب خویش کرد و پیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش و هرات جای گرفت.  
گوید: بکریان به اوس گفتند: «برون شو، و خندقی مقابل شهر بزن و در آنجا  
با آنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «در شهر بمانید و ابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر  
دیر بماند خسته شود و رضای شما را حاصل کند و اگر ناچار شدید بجنگید.»  
گوید: اما نپذیرفتند و از شهر برون شدند و خندقی مقابل آن زدند و ابن‌خازم  
در حدود یکسال با آنها جنگ کرد.

زهیر بن هنید گوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی انبوه از مردم بکر بن  
وائل آنجا بودند و خندقی زده بودند و پیمان کرده بودند که اگر بر خراسان تسلط  
یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل آنها فرود آمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل بنی  
اوس بدو گفت: «با برادرانت و فرزندان پدرت جنگ می‌کنی! به خدا اگر بر آنها ظفر  
یافتی زندگی پس از آنها خوش نباشد. در مرو روز از آنها کشته‌ای، چه شود اگر  
رضایتشان را حاصل کنی و این کار را به اصلاح ببری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به آنها واگذارم راضی نشوند و اگر تو اندک که  
شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من و نه یکی از مردم خندق که اطاعت من می‌کنند  
همراه تو یک تیر نمی‌اندازیم تا با آنها اتمام حجت کنی.»

گفت: «تو فرستاده من پیش آنها باش و رضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس بن ثعلبه رفت و او را به خدا و خویشاوندی، قسم داد و



گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز و آنها را به جان هم مینداز.»

گفت: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا، نه.»

گفت: «آنها را ببین.»

گوید: هلال برفت و ارقم بن مطرف حنفی و ضمضم بن یزید (یا عبدالله بن ضمضم) و عاصم بن صلت، همگان حنفی، را با جماعتی از بکر بن وائل بدید و با آنها سخن کرد و سخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی صهیب پیش شما بالا گرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین.»

گوید: هلال پیش بنی صهیب رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «اگر فرستاده نبودی ترامی کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دو چیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید و همه مرکب و سلاح و طلا و نقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بعجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال پیش ابن خازم باز گشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به تو گفته بودم که از وقتی خداوند پیمبر را از مردم مضر مبعوث کرده مردم ربیعه همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابو جعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن خازم به هرات بود



ترکان به قصر اسفاد حمله بردند و مردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش از دیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیر بن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان تیزاندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید و چون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند و هزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد و در بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر با گروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می شناخت. نیمه شب بازگشت و از سرما دستش روی نیزه اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت و او را بیاورد و پیه گرم می کرد و روی دست او می نهاد، چربش کردند و آتشی بیفروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابو جعفر گوید: در روایت ابی حماد سلمی هست که ابن خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند و با اوس بن ثعلبه جنگ می کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما در مقابل اینان دیر بپایید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده اید مگر از همه خراسان به این خندق بس کرده اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند و همدیگر را برای جنگ خواندند. اوس بن ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تا کنون جنگ می کرده اید با آنها جنگ کنید و به جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت وی نکردند و بیرون شدند و دو گروه مقابل شدند، ابن خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملک از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیر بن وشاح ثقفی است.»



ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دوشتر کشته شود من کشته نمی شوم، اگر به شما گفتند کشته شده ام بساور مکنید.»

گوید: پرچم بنی عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بانیزه به نوک بینی آن بزنید که وقتی نیزه به نوک بینی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: و چون اسب من چکا چاک اسلحه شنید مرا به دره ای برد که میان من و حریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوک بینی اسبش زد که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی عدی حمله برد، بنی تمیم نیز از هرسو به دنبال وی آمدند و لختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند و راه چپ و راست گرفتند و کسانی در خندق افتادند و به وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورد، بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هر اسیری را که پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی ضبیعه بود به نام محمیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید» و او را بکشتند. گوید: پیری از بنی سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت و چون آنجا یا نزدیک آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حبنایکی از مردم بنی ربیعه بن حنظله درباره کشته شدن ابن مرثدو کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:



«در همه خراسان در اثنای جنگ

«مقتول بودید و محبوبس و فراری

«و آنروز که ابن خازم در گودال در میانتان گرفت،

«که جز خندقها گوری نیافتید

«وروزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید.

«وروزی که اوس را رها کردید

«که برفت وارد و نیز.»

زهیر بن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: در آنروز از مردم بکر بن وائل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس بن ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرار کرد و ابن خازم بر هرات تسلط یافت و پسر خویش محمد را آنجا گماشت شماس بن دثای عطاردی را نیز به او پیوست. بکیر بن وشاح را بر نگهبانان وی گماشت و به آنها گفت: «وی را بپرورید که خواهرزاده شما است.» که مادرش از بنی سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابو جعفر گوید: در این سال شیعیان در کوفه به جنبش آمدند و وعده نهادند که به سال شصت و پنجم برای حرکت سوی شام و خونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند و در این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان  
برای خونخواهی حسین

عبدالله بن عوف از دی گوید: وقتی حسین بن علی کشته شد و ابن زیاد از



اردوگاه خویش در نخيله به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده اند که حسین را به یاری خوانده اند اما دعوت وی را احابت نکرده اند که در مجاورت ایشان کشته شده و یاریش نکرده اند. و چنان دیدند که رسوایشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته اند جز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاک نمی شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی و نیکانشان بود و عبیدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال تیمی و رفاعه بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند و کسانی از نیکان و سران شیعه نیز با آنها بودند.

گوید: و چون در خانه سلیمان بن صرد فراهم شدند، مسیب بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده ایم و معرض فتنه های گونه - گونه شده ایم و از پروردگارمان می خواهیم که از جمله کسان نباشیم که «فردا به ما می گوید:» مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود «در طی آن پند گیرد و بیم رسان نیز بیامدتان»

«امیر مؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت «بر فرزند آدم تمام می کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به «این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن و تحسین «یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد و ما را در دو



«مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان صلی الله علیه وسلم که پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و اتمام حجت کرده بود و در آغاز و انجام، آشکار و نهان خواستار یاری ما شده بود اما جانهای خویش را از او دریغ داشتیم تا در مجاورت ما کشته شد، نه به دستهای خویش یاریش کردیم، نه به زبان‌هایمان از او دفاع کردیم، نه به مال‌هایمان تاییدش کردیم و نه از عشایرمان برای وی کمک خواستیم، در پیشگاه پروردگارمان و هنگام دیدار پیمبرمان چه عذر داریم که فرزند و محبوب «و باقیمانده و نسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر آنکه قاتل وی را با کسانی که برضد او کمک داده‌اند بکشید یا در این راه کشته شوید شاید پروردگارمان به سبب این از ما خشنود شود که من وقتی به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را امیری باید که به وی رجوع کنید و پرچمی که اطراف آن فراهم آید، این سخن را می‌گویم و از خدا برای خودم و شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعه بن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به گفتار صواب راهبرت شد که سوی رشاد دعوت کردی. از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر آغاز کردی و به پیکار فاسقان خواندی و توبه از گناه بزرگ. سخنت مسموع است و پذیرفتنی و گفتارت مقبول. یکی از خودتان را به سالاری بردارید که بدو رجوع کنید و دور پرچم وی فراهم آید، رای ما نیز همانند رای تو است، اگر آن یکی تو باشی مورد رضایت مایی که نیکخواه مایی و در جمعمان محبوب. اگر



«رای تو و یاران تو موافق باشد این کار را به پسر شیعه و یار پیمبر خدا و صاحب سابقه و عمل، سلیمان بن سرد سپاریم که دلیری و دینداریش پسندیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می گویم و برای خودم و شما آمرزش می طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله بن وال و عبدالله بن سعد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعه بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان بن سرد سخن آوردند و خشنودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان بن سرد سپارید.»

ابو محنف گوید: این حدیث را با سلیمان بن ابی راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن مسلم شنیدم که می گفت: به خدام آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن سرد را سالار کردند، آن روز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانه وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن سرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می کنم و حمد نعمتها و عطایای او می گویم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. اما بعد»  
 «به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیک نباشد. ما در انتظار آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعده یاری می دادیم و به آمدن ترغیبشان می کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می شود تا فرزند پیمبرمان



«و باقیمانده و شیر و پاره‌های از گوشت و خون وی میان ما و به نزد ما کشته شد که کمک می خواست و نبود و انصاف می خواست و نمی یافت. فاسقان وی را هدف تیر و آماج نیزه‌ها کردند و کشتند آنگاه بر او تاختند و جامه‌اش «ببردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است. سوی زن و فرزند باز- «مگردید تا خدا خشنود شود و گمان ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از «پادر آرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هر که از مرگ بیم کرده به ذلت افتاده مانند قدمای بنی اسرائیل باشید که پیمبرشان به آنها «گفت:

«ای قوم، شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید سوی خالق خود باز آیید و خودتان را بکشید که این نزد خالقان برای شما بهتر «است.»<sup>۱</sup>

«آنها چه کردند؟ زانوزدند و گردن پیش بردند و به قضا رضادادند «تا وقتی که بدانستند که خدا جز به صبوری بر کشته شدن از گناه بزرگ «نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانند آن قوم کنند چه خواهید «کرد. شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سربزنید و آنچه توانید نیرو و اسب «فراهم کنید تا دعوتان کنند و حرکت کنید.»

گوید: پس خالد بن سعد بن نفیل به پاخواست و گفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که با کشتن خودم از گناه برون می‌شوم و «پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم اما قومی که پیش «از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند و ما از آن ممنوع شده‌ایم خدا و «مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هر چه دارم بجز سلاحی که با آن با

۱- انکم ظلمتم انفسکم با تخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند

بارئکم بقره: آیه ۵۴



«دشمنانم جنگ می کنم وقف مسلمانان است که به وسیله آن در کار جنگ  
برضدستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتز، حنش بن ربیعہ کنانی به پاخواست و گفت: «من نیز شما را  
به همین ترتیب شاهد می گیرم.»

سلیمان بن سرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به  
نزد عبدالله بن وال تیمی بیارد و چون آنچه از اموال خویش که می خواهید بدهید  
پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست و بی چیزتان را با آن کمک دهیم.»

حمید بن مسلم از دی گوید: وقتی خالد بن سعد گفت: «اگر می دانستم با کشتن  
خودم از گناه بیرون می شوم و پروردگارم از من خشنود می شود خودم را می کشتم.»  
سلیمان بن سرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده اند به این کار مامور شده اند  
و ما از آن ممنوع شده ایم.» و او گفت: «این برادران فردا طعمه نخستین سرنیزه  
می شود.»

گوید: و چون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به  
ثوابی که خدای به بندگان می دهد که برای خویش از پیش فرستاده اند.»  
حصین بن یزید گوید: نامه ای را که سلیمان بن سرد هنگام سالاری قوم به سعد  
ابن حذیفه بن یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم و خواندم و چون بخواندم  
مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم و فراموش نکرده ام، به او نوشته بود:  
«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از سلیمان بن سرد به سعد بن حذیفه و مسلمانانی که پیش اویند،  
«سلام بر شما، اما بعد، دنیا خانه ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای  
آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می کند و بندگان نیک خدای از آن  
«آهنگ رحیل کرده اند و اندک دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و  
«باقی خدای فروخته اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان



« پیمبرتان در کار خویش و این بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ داد اندیشه کرده‌اند که وی را خواندند و اجابت کرد اما دعوت کرد و اجابت نیافت . خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست و ندادند، کسان را رها کرد اما رهایش نکردند و بر اوتاختند و خونش بریختند، آنگاه جامه‌اش را برگرفتند و برهنه‌اش کردند به ستم و تعدی و گردنفرازی با خدای و جهالت، و خدا بینی اعمال آنهاست و سرانجامشان به پیشگاه خدا است » زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که کجا بازگشت می‌کنند»

«و چون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند بدانستند که خطایی بزرگ کرده‌اند که از یاری امام پاك و پاکیزه بازمانده‌اند و او را به دشمن وا گذاشته‌اند و کمکش نکرده‌اند، خطایی که رهایی و توبه از آن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده‌اند، شما نیز بکوشید و آماده شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده‌ایم که بیایند و محلی که ما را ببینند، وقت اول ماه ربیع‌الآخر سال شصت و پنجم است و جایی که ما را می‌بینند نخيله. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته یاران و برادران و همدلان ما بوده‌اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان می‌نمایند که می‌خواهند به وسیله آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما شایسته‌اید که فضیلت بجوید و ثواب بخواهید و از گناه به پیشگاه پروردگار تان توبه برید و گرچه در این کار قطع گردن‌ها باشد و کشته شدن اولاد و مصادره اموال و هلاك عشایر. کسانی که در مرج عذرا کشته شدند - یعنی حجر و یاران وی - از این که اکنون زنده نیستند، زیان



« نکرده اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می خورند با صبر و جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و «ستم دیدند زیان ندیده اند که اکنون زنده نیستند و به گناهان شما مبتلا نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا «ان شاء الله پاداششان بداد. خدایتان رحمت کند در سختی و جنگ صبری «کنید و هرچه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آنید که «هر کس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بر بلیه ای صبوری کرده «شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبوری کنید و هر که با عملی رضای «خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا «طلبید. پرهیز کاری بهترین توشه این جهان است و هرچه جز آن است «فنا می شود و نابود که باید از آن چشم بپوشید. طالب خانه عافیت باشید «و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و «شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را زندگی نیکو دهد و ما و شما «را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته شدن باشد به دست کسانی «که خدایشان بیشتر از همه مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان «با وی دشمنند که او هرچه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار- «سازها کند و سلام بر شما باد.»

گوید: ابن سرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله بن مالک طایی برای سعد ابن حدیفه فرستاد. سعد نامه وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم کوفه بودند که مداین را پسندیده بودند و آنجا مقرر گرفته بودند و هنگام مقرری و روزی گرفتن به کوفه می آمدند و حق خویش را می گرفتند و به مقر خویش باز می گشتند، سعد نامه سلیمان بن سرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای



او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم آهنگ بودید و قصد یاری حسین و پیکار دشمن  
 «وی داشتید، و ناگهان از کشته شدن وی خبر یافتید، خدایتان بر حسن  
 «نیت و قصد یاری وی پاداش نیک می‌دهد. اینک برادرانتان کس  
 «فرستاده‌اند و از شما یاری می‌جویند و کمک می‌خواهند، سوی حق و  
 «سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش و نصیب خواهید  
 «داشت دعوتتان می‌کنند، رای شما چیست و چه می‌گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می‌کنیم و همراه آنها پیکار می‌کنیم و رای ما در  
 این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله بن حنظل طایبی حزمی به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او  
 کرد سپس گفت: «اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم و رای ما نیز  
 چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.»

سعد گفت: «آرام باش و شتاب مکن، برای مقابله دشمن آماده شوید و جنگ  
 را بسازید آنگاه می‌رویم و می‌روید.»

گوید: سعد بن حذیفه همراه عبدالله بن مالک طایبی برای سلیمان بن صرد  
 نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«به سلیمان بن صرد

«از سعد بن حذیفه و مؤمنانی که پیش‌ویند.

«اما بعد: نامه ترا خواندیم و بدانستیم که ما را به کاری که یاران  
 «تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه  
 «رشاد گرفته‌ای، ما نیز می‌کوشیم و آماده می‌شویم و زین و لگام می‌زنیم و  
 «انتظار فرمان می‌بریم و گه‌ش به دعوت داریم و چون بازگ آید بیاییم و



«منحرف نشویم، ان شاءالله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان بن صرد نامه وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یک نسخه از نامه ای را که برای سعد بن حذیفه نوشته بود برای مثنی بن مخر به عبدی نوشت و همراهِ ظبیان بن عماره تمیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت: «اما بعد، نامه ترا خواندم و به یارانت دادم که خواندند و رای «ترا پسندیدند و اجابت کردند و ان شاءالله در موعدی که نهاده ای و در «محلّی که گفته ای پیش تومی آیم و سلام بر تو باد.»

عبدالله بن سعد بن نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت و یکم بود، همان سال که حسین رضی الله عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند و نهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می کردند و گروه پس از گروه و دسته پس از دسته دعوتشان را می پذیرفتند تا وقت مردن یزید بن معاویه که به روز پنجشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم، رخ داد، در این کار و بر این روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزید بن معاویه سه سال و دو ماه و چهار روز بود. وقتی یزید هلاک شد امیر عراق عبیدالله بن زیاد بود که به بصره بود و نایب وی به کوفه عمرو بن حریث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمرو بن حریث تازیم از قصر برونش کنیم و خونخواهی حسین را اعلام کنیم و قاتلان وی را دنبال کنیم و مردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلمان بن صرد به آنها گفت: «آرام باشید و شتاب مکنید، من در آنچه می گوید نگرسته ام و دیده ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه اند و بیکه سواران عرب که خون حسین را از آنها باید خواست و چون



قصده شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جوئید به مخالفت شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت و دلشان خنک نمی‌شود و دشمن خویش را سرکوب نمی‌کنند و طعمه آنها می‌شوند، به جای این کار دعوت‌گران خویش را در شهر روان کنید و شیعه و غیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما را آسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین بن یزید، به نقل از یکی از مردم مزینه، گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری و وعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان بن سرد از دعوت‌گران شهر بود و چون گروهی از کسان بر او فراهم می‌شدند حمد خدا آغاز می‌کرد و ثنای او می‌گفت و صلوات پیمبر خدای. آنگاه می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی‌الله‌علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید و همه فضیلت، خاص او کرد و شما را به پیروی وی عزت بخشید و به ایمان حرمت داد و خونهایتان را که می‌ریخت محفوظ داشت و راههای ناامنتان را امن کرد بر لب مغاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید، بدینسان خدا آیه‌های خویش را برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید»<sup>۱</sup>

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیمانده هیچیک از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر بر این امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده و نخواهد

۱- وکنتم علی شفاعرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون

آل عمران، آیه ۱۵۳



بود. ای نیک مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی پناه به چنگش آوردند، به خونش آغشتند و در خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند و حق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند و طعمه گفتارها به جا نهادند؟ به خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگمردی بود حسین بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود و صبور و امین و جوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زاده پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم بودند و دشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او را کشت و دوستش از یارش باز ماند، وای بر قاتل و ننگ بردوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی ننهاد و دوست غافل وی را معذور نمی دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد و با قاتلان بجنگد و با ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد و خطا را ببخشد. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر و خونخواهی خاندان وی و جهاد منحرفان و ستمگران دعوت می کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است و اگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می بریم.»

گوید: هر روز این سخنان را برای ما تکرار می کرد چندان که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزید بن معاویه، مردم به عمرو بن حریث تاختند و از قصر بیرونش کردند و بر عامر بن مسعود جمعی اتفاق کردند. شاعر او را گردونه جعل لقب داده بود که به کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش خزانه دارش بود، عمرو امامت نماز می کرد و برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. یاران سلیمان بن صرد همچنان پیروان خویش و دیگران را دعوت می کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزید بن معاویه کسان آسانتر از ایام پیش به بیعت آنها می آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزید گذشت، به روز جمعه نیمه ماه رمضان



مختار بن ابی عبیده به کوفه آمد.

گوید: عبدالله بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن زبیر به امارت کوفه آمد که عهده دار جنگ و مرز بود. ابراهیم بن محمد بن طلحه نیز از جانب ابن زبیر باوی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله بن یزید به روز جمعه هشت روز مانده از ماه رمضان سال شصت و چهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران و اعیان کوفه به دور سلیمان بن سرد فراهم آمده بودند و مختار را با وی برابر نمی کردند و چون کسان را به خویشان می خواند و از خونخواهی حسین سخن می کرد، شیعیان بدو می گفتند: «اینک سلیمان بن سرد، پیر شیعه که مطیع وی شده اند و بر او فراهم آمده اند.»

اما مختار به شیعیان می گفت: «من از پیش مهدی، محمد بن حنفیه، پسر علی آمده ام که معتمد و امین و برگزیده و وزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدو متمایل شدند که حرمتش می کردند و سخنش را می پذیرفتند و منتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان با سلیمان بن سرد بودند و سلیمان برای مختار ناراحت کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می گفت: «می دانید، این - یعنی سلیمان بن سرد - چه می خواهد؟ فقط می خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که از کار جنگ بصیرت و اطلاع ندارد.»

گوید: یزید بن حارث شیبانی پیش عبدالله بن یزید انصاری رفت و گفت: مردم می گویند که شیعیان با ابن سرد بر ضد تو قیام می کنند، جمعی از آنها نیز با مختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می گویند مختار نمی خواهد قیام کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان بن سرد چه می شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می کند، اگر خواهی نگهبانان و جنگاوران و سران قوم را فراهم آری و سوی آنها روی ما نیز با تو باشم، وقتی به منزل وی تاختی وی را پیش خوانی



اگر آمد او را بس و اگر با توبه جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای و او غافل است که بیم دارم و اگر او آغاز کند و بگذاری تا بر ضد تو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبداللہ بن یزید گفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند با آنها جنگ می‌کنیم و اگر ما را واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟»

گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین بن علی دارند.»

گفت: «مگر من حسین را کشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان بن سرد و یارانش می‌خواستند در کوفه قیام کنند، عبداللہ بن یزید بیامد و به منبر رفت و به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که گروهی از مردم این شهر می‌خواهند بر ضد

«ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟ گفتند: به پندار

«خویش سرخونخواهی حسین بن علی دارند، خدا این گروه را رحمت

«کند که جاهایشان را می‌دانم و به من گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از

«آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم و گفتم: اگر به جنگ

«من آیند با آنها جنگ می‌کنم، و اگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم،

«برای چه با من بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام و با وی نجنگیده‌ام

«و از کشته شدنش که رحمت خدا بر او باد، غمین شدم. این گروه در امانند

«بیایند و آشکار شوند و سوی قاتل حسین روند که سوی آنها روانست و

«من بر ضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینک ابن زیاد قاتل حسین و

«قاتل نیکان و برجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یک منزلی پل

«منبج دیده‌اند، پیکار وی و آماده شدن برای مقابله با او بهتر و عاقلانه‌تر

«از این است که به جان هم افتند و همدیگر را بکشید و خون یکدیگر را



«بریزید و فردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این  
 «آرزوی دشمن شما است، اینک کسی سوی شما می آید که او را بیشتر از  
 «همه مخلوق خدا دشمن دارید، کسی که خودش و پدرش هفت سال  
 «ولایتدار شما بوده اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت و دین بوده اند.  
 «اوست که از شما کشتار کرده و بلیه از او دیده اید و کسی را که به  
 «خونخواهیش برخاسته اید او کشته، اینک سوی شما می آید. با همه نیرو  
 «و قدرت بروید و نیروی خویش را برضد وی، نه خودتان، به کار اندازید،  
 «که من از نیکخواهی شما باز نمانده ام، خدا ما را متفق کند و پیشوایانمان  
 «را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش  
 جوی شما را در کار خشونت و شمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی برضد ما قیام  
 کند می کشیمش و اگر یقین کنم که گروهی می خواهند برضد ما قیام کنند، پدر را به  
 جای فرزند می گیریم و فرزند را به جای پدر، دوست را به جای دوست می گیریم و  
 سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت گردن نهند.»

گوید: مسیب بن نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید و گفت: «ای پسر  
 پیمان شکن، ما را از خشونت و شمشیرت می ترسانی، به خدا تو زبونتر از اینی،  
 ملامت نمی کنم که ما را دشمن داری که پدر و جدت را کشته ایم، به خدا امیدوارم  
 خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد و پدرت کنند. اما تو ای امیر  
 سخن صواب گفتی، به خدا چنین دانم که کسانی که سر این کار دارند اندرتر می شنوند  
 و گفتار ترا می پذیرند»

ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «بله، به خدا کشته می شود که سستی کرده و  
 آشکار کرده.»

گوید: عبدالله بن وال تیمی به پاخواست و گفت: «ای مردبنی تیمی! دخالت تو



میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا تو امیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، تو امیر سرانه‌ای، برو خراجت را بگیر، به خدا اگر تو فساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر و جد پیمان شکنت به فساد نکشانی که سزای آنرا دیدند و کارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه و عبدالله بن وال روی به عبدالله بن یزید کردند و گفتند: «اما درباره‌ی رای تو ای امیر، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایش کنند و هم به نزد کسی که وی را منظور داشتی و توجه اومی جستی، پسندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم بن محمد و جمعی از همراهان وی خشمگین شدند و به دفاع از او ناسزا گفتند، مردم نیز به آنها ناسزا گفتند و مجادله کردند. و چون عبدالله بن یزید گفتارشان را بشنید فرود آمد و به خانه رفت.

گوید: ابراهیم بن محمد برفت و می‌گفت: «به خدا عبدالله بن یزید با مردم کوفه سستی کرد، به خدا این را برای ابن زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث بن ربعی تمیمی پیش عبدالله بن یزید رفت و این را به وی خبر داد که با وی و یزید بن حارث بن رویم برنشست و پیش ابراهیم بن محمد رفت و قسم یاد کرد که از آن گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان کسان نمی‌خواستم که یزید بن حارث با من چنان و چنان گفت و صلاح دیدم با آنها چنان گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید و الفت از میان نرود و این قوم به جان هم نیفتند» و ابراهیم ابن محمد وی را معذور داشت و سخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان بن صرد، آشکارا به خرید سلاح پرداختند و آماده می‌شدند و لوازم و وسایل خویش را آشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله بن زبیر آمده بودند و همراه وی با حصین بن نمیر سکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند و سوی بصره رفتند،



آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

### سخن از سبب جدایی خوارج از ابن زبیر و سبب اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسبی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابوبلال بسیار کس از خوارج را بکشت. پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود و زنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابوبلال به ریشه کن کردن و هلاک کردنشان همت گماشت. گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند و از آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده و در آن جهاد را بر شما مقرر داشته و از گفتار خویش حجت آورده. اینک ستمگران و متجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. ویکی در مکه شوریده بیاید سوی کعبه رویم و این درد را ببینیم اگر موافق عقیده ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم و اگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کارهای خویش بنگریم.»

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد و گفت که با عقیده آنها موافق است و بی‌تأمل و گفتگورضایتشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد و سپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند و گفتند: «آنچه از پیش کرده‌اید بی‌اندیشه بوده و ناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیده شما نیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید و درباره عثمان پرسش کنید اگر از او بی‌زاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»



گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیده ترا نپرسیدیم تا بدانیم از مایی یا از دشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می گویی؟»  
گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اندکند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیاید تا آنچه را می خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید و شبانگاه پیش من آید، چنان کردند، وقتی خوارج پیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دو صف به دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائله شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می بینید بر ضدتان مهیا شده»  
گوید: پس ابن ازرق نزدیک وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می کنی و خویشتن را از عذاب دردناک می رهانی و اگر این کار را نکنی از جمله آنهایی که «از نصیب خویش برخوردار شده اند» و «در زندگی دنیا برکات خویش را تمام کرده اند»<sup>۲</sup> ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می خوانیم بگوی.» پس عبیده بن هلال پیش آمد.

ابو قبیصة بن عبدالرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیده بن هلال را دیدم که پیش آمد و سخن کرد، گوینده ای بلیغ تر و درست گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیده خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را درباره معنی مهم در کلمات اندک جای می داد.

۱- استمتعوا بخلاقهم. توبه: آیه ۶۹

۲- اذهتم طيباتكم في حياتكم الدنيا. سورة الاحقاف آیه: ۲۵



گوید: حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای و خلوص دین دعوت کند که دعوت کرد و مسلمانان اجابتش کردند و میان ایشان مطابق کتاب خدا و فرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی الله علیه وسلم. آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد، هر دو شان مطابق کتاب و سنت پیمبر خدا عمل کردند و خدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه مردم، عثمان بن عفان را خلیفه کردند که قرقها نهاد و خویشاوندان را مزیت داد و جوان را به کار گرفت و تازیانه بلند کرد و به کاربرد و قرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد و منکران ستم را بزد و تبعیدی پیمبر خدا را پناه داد و مسلمانانی را که فضیلت تقدم داشتند بزد و تبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش و بدله گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که خدا پیمان اطاعت از آنها گرفته بود و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند سوی وی رفتند و خونش بریختند، مادوستان آنهایم و از پسر عفان بیزار، تو ای پسر زبیر چه می گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه را گفتمی فهمیدم، از پیمبر یاد کردی که چنان بود که گفتمی، صلی الله علیه وسلم، و بالاتر از آنچه گفتمی. آنچه را درباره ابوبکر و عمر گفتمی فهمیدم موفق بودی و صواب آوردی. و نیز آنچه را درباره عثمان بن عفان که رحمت خدا بر او باد گفتمی فهمیدم و هیچکس از خلق خدا را نمی شناسم که به کار عثمان داناتر از من باشد وقتی قوم بر او اعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هرچه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در باره آنها نوشته و دستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته ام اگر می خواهید شاهد بیارید و اگر نبود برای شما قسم یاد می کنم.»



به خدا شاهد نیاوردند و قسم یاد کردن از او نخواستند و بر او تاختند و خونش بر ریختند. چیزهایی را که بر او عیب گرفتند شنیدم که چنان نبود و شایسته هر گونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عفانم و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از توای دشمن خدا بیزار باشد.»

عبیده گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» و قوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی و عبدالله بن صفار سعدی صریمی و عبدالله ابن اباض، او نیز صریمی، و حنظله بن بیهس و عبدالله و عبیدالله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند و ابوطالوت زمانی و عبدالله بن ثور قیسی، ابوفدیک، و عطیه بن اسودیشکری سوی یمامه رفتند و با ابوطالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجد بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند و همگی عقیده ابو بلال داشتند.

ابوالمثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای مادر این سرزمین بمانند و چراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند و صاحبان کوشش و پرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند و شهیدان باشند زنده و روزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع بن ازرق داوطلب شد و با سیصد کس پیمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عبیدالله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندانها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ ازد و ربیعہ با بنی تمیم و قیس در باره خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند و خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آماده‌گی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیرو او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. ازد و بنی تمیم صلح کردند و مردم به خوارج پرداختند و دنبالشان کردند و بترسانیدند تا باقیمانده‌شان از



بصره برون شدند و به ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی از یاران ایشان که عقیده آنها داشتند.

نافع بن ازرق نظر کرد و چنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده اند روانیست و به جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیله قیامتان حرمت داد و درباره چیزی که دیگران کور ماندند بصیرت داد، مگر نمی دانید که شما به طلب شریعت و فرمان خدای قیام کرده اید و فرمان وی شما را ابر است و کتاب، شما را پیشواست و از سنتها و اثر آن تبعیت می کنید؟» گفتند: «چرا»

گفت: «مگر حکم شما درباره دوستان همانند حکم پیمبر درباره دوستانش نیست و حکم شما درباره دشمنان همانند حکم پیمبر درباره دشمنش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است و دشمن پیمبر. چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست و دشمن شماست.»

گفتند: «چرا»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «برائة من الله ورسوله الى الذين هادتم من المشركين»»

یعنی: بیزاری خداست و پیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته اید.

و هم فرموده: «لا تنكحوا المشركات حتى يؤمنن»<sup>۲</sup>

یعنی: زنان مشرک را (به زنی) مگیرید تا ایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان و قبول شهادتشان و آموختن علم دین از ایشان و ازدواج با ایشان و

۱- توبه آیه ۱

۲- بقره؛ آیه ۲۲۲



مواریشان را حرام کرده، خدا بوسیله دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده و می باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده ایم تعلیم دهیم و آنچه را خدا نازل فرموده مکتوم نداریم که او عزوجل فرموده:

«ان الذین یکتُمون ما انزلنا من البینات والهدی من بعد ما بیناه للناس فی کتاب، اولئک یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون.»

یعنی: کسانی که حجت‌ها و هدایت ما را که نازل کرده ایم با وجود آنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده ایم پنهان دارند خدا و لعنت‌گران لعنتشان می کند.

گوید: پس همه یارانش این رای را پذیرفتند و او چنین نوشت:

«از بنده خدا نافع بن ازرق

» به عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی که با آنها

«سلام بر بندگان مطیع خدا، و کارچنان و چنان است...»

و همان گفته را بر خواند و همان وصف را شرح داد و نامه را برای آنها فرستاد

که چون به دستشان رسید عبدالله بن صفار آنها را بخواند و بگیرد و پشت سر نهاد و

برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند و اختلاف کنند.

عبدالله بن اباض بدو گفت: «پدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته

شده اند یا کسی شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «خدایش بکشد چه رایی آورده

نافع بن ازرق راست می گوید، اگر این قوم مشرک بودند رای وی درست بود و

حکمی که می دهد به حق بود و روش او چون روش پیامبر بود، درباره مشرکان.

ولی این سخن که می گوید، این قوم منکر نعمت و احکامند دروغ گفته و دروغ

آورده. اینان از شرک به دورند و فقط خونشان بر ما حلال است و اموالشان حرام.



ابن صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هر دو تان بیزار باشد.»

ابن اباض گفت: «خدا از تو و از او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن ازرق بالا گرفت و جمع وی فزون شد و سوی بصره آمد و نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریم را با مردم بصره به مقابله او فرستاد. ابو جعفر گوید: در نیمه ماه رمضان همین سال مختار بن ابی عبید ثقفی به کوفه آمد.

### سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضر بن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می گفتند و ملامت او می کردند به سبب رفتاری که با حسن بن علی داشته بود، آنروز که در سیاهچال سا با ط زخم خورد و او را به ایض بردند.

گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانه مختار فرود آمد. همان که اکنون خانه سلم بن مسیب است.

مختار بن ابی عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد و نیکخواهی کرد و مطیعان خویش را سوی او خواند تا وقتی که مسلم قیام کرد. آنروز مختار در دهکده خویش به نام لقا در ناحیه خطر نیه بود. هنگام ظهر خبر یافت که ابن عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده با یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی بن عروه مرادی را زدداند و بداشته اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به باب الفیل رسید. عبیدالله برای عمرو بن حریث پرچمی بسته بود و او را سالار همگان کرده بود و گفته بود در مسجد بنشیند. و چون مختار بیامد و بر باب الفیل ایستاد هانی بن ابی حیه و ادعی بر او گذشت و گفت:



«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانه خویش»  
گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است»  
گفت: «به خداگمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمرو بن  
حریث رفت و سخنی را که با مختار گفته بود با جواب مختار برای او برگفت.  
عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی بن ابی حیه گفتار مختار را  
به عمرو بن حریث خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات  
برگرد و بگو که یارش نمی‌داند او کجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»  
گوید: برخاستم بروم، زایده بن قدامة بن مسعود پیش جست و گفت: «پیش  
تومی آید به شرط اینکه در امان باشد.»  
عمرو بن حریث گفت: «از جانب من در امان است، اگر درباره او چیزی به  
امیر عبیدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم و شفاعت می‌کنم.»  
زایده بن قدامة بدو گفت: «با این ترتیب ان‌شاءالله بجز نیکی نخواهد بود.»  
عبدالرحمان گوید: برفتم و زایده نیز با من پیش مختار آمد. گفته ابن ابی حیه  
را با سخن ابن حریث بدو خبر دادیم و قسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود.  
پس او پیش ابن حریث آمد و سلام گفت و زیر پرچم وی نشست تا صبح شد. مردم  
از کار و رفتار مختار سخن آوردند و عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش عبیدالله رفت و  
قصه را با وی برگفت و چون روز بر آمد در عبیدالله بن زیاد را گشودند و به مردم  
اجازه دادند که مختار نیز با دیگر کسان به درون رفت. عبیدالله بن زیاد او را پیش  
خواند و بدو گفت: «تو بودی که با کسان آمده بودی ابن عقیل را یاری کنی؟»  
گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمرو بن حریث جا گرفتم و  
شب را تا صبح با وی بودم.»  
عمرو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گویدی»  
گوید: عبیدالله بن زیاد چوب را بلند کرد و به صورت مختار زد که به چشمش



خورد و پلکش را وارونه کرد و گفت: «نزدیک خطر بودی، به خدا اگر شهادت عمر نبود گردنت را می‌زدم، به زندانش بریدی.»

پس او را به زندان بردند و بداشتند و همچنان به زندان بود تا حسین کشته

شد.

گوید: پس از آن مختار کس پیش زاید بن قدامه فرستاد و از او خواست که در مدینه پیش عبدالله بن عمر رود و از او بخواهد که به یزید بن معاویه بنویسد که به عبیدالله بن زیاد بنویسد که او را آزاد کند.

گوید: زایده بر نشست و پیش عبدالله بن عمر رفت و پیغام مختار را بداد. صفیه خواهر مختار که زن عبدالله بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست و بنالید، و چون عبدالله بن عمر این را بدید همراه زایده به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد، عبیدالله بن زیاد مختار را بداشته که خویشاوند من است و دوست دارم آزاد شود و کارش سامان گیرد، خدا ما و ترا رحمت کناد اگر خواهی به ابن زیاد بنویسی که رهایش کند، بنویس و سلام برتو باد.»

گوید: زایده بر مرکب خویش نامه را به شام پیش یزید برد که وقتی آنرا بخواند بخندید و گفت: «ابو عبدالرحمان شفاعت می‌کند و شایسته این کار است.» پس به ابن زیاد نوشت:

«اما بعد، وقتی نامه مرا دیدی مختار بن ابی عبید را رها کن و سلام برتو

باد.»

گوید: زایده نامه را بیاورد و به ابن زیاد داد که مختار را بخواند و رها کرد و گفت: «سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس از آن ترا در کوفه یافتم جانانت در خطر است» و او به جای خویش رفت.

ابن زیاد گفت: «زایده بر من جرات آورده که پیش امیر مؤمنان سفر می‌کند تا



برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمرو بن نافع، ابو عثمان، یکی از دبیران ابن زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند و بدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت و آنروز نهان شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع بن شوره ذهلی و مسام بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابو مخنف گوید: و چون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت. ابن عرق وابسته ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به بسیطه رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن ابی عبید را دیدم که به آهنگ حجاز برون شده بود و این به وقتی بود که ابن زیاد او را رها کرده بود و چون بدیده‌ش خوش آمد گفتم و نزدیک وی رفتم و چون پلک وی را وارونه دیدم انالله گفتم و پس از هم‌دردی بدو گفتم: «خدایت بدند چه شد؟»

گفت: «روسپی زاده با چوب به چشم من زد و چنین شد که می‌بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود»

مختار گفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها و اعضایش را قطعه قطعه

نکنم.»

گوید: از گفتار وی در شگفت شدم و گفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»

گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه درباره عبدالله بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده و می‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم

می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد و چنان پندارم که اگر نیرو گیرد و مردان کافی



بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید و سخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم و اگر نکند من از هیچیک از عربان کمتر نیستم، ای ابن عرق فتنه غریده و رخ نموده گویی رسیده و نیش خود را بسند کرده، باشد تا این را در جایی ببینی و بشنوی که نمودار شده ام و گویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی مظلوم شهید، مقتول دشت طف، سرور مسلمانان و پسر سرورشان حسین بن علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان الله، این اعجوبه ایست با قصه قدیم»

گفت: «همین است که می گویم، به خاطر داشته باش تا درستی آنرا ببینی.»  
آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد و روان شد و من لختی با وی برفتم و برای وی از خدا سلامت و مصاحبت نکو خواستم.

گوید: آنگاه توقف کرد و مرا قسم داد که باز گردم، دستش را بگرفتم و بدرود کردم و سلام گفتم و باز گشتم و با خویشتن گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می گوید و پندارد که رخ می دهد چیزی است که با خویشتن گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزو می کند و پندارد که رخ می دهد و دل بسته اندیشه خویش است. به خدا این اندیشه آشفته است. به خدا چنان نیست که هر چه را انسان پندارد که می شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم و همه آنچه را گفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به او القا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت و آرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج بن یوسف بگفتم که به من گفت مختار

می گفت:



«کسی که دنباله خویش را بکشد

«به دجله یا اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می ساخت و به تخمین می گفت یا از علم می بود که

به اوداده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می پرسی نمی دانم ولی چه مردی بود به دینداری و

جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن زبیر آمد من پیش

وی نشسته بودم به ابن زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد و خوش آمد گفت و

جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را

ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند و چون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان

کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیک ابن زبیر رفت. گویی رازگویی

می کرد و گفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما

خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تو اند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برفت و یک سال دیده نشد. یک روز که پیش

ابن زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختار بن ابی عبید را کی دیده ای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که او را پیش تو دیده ام دیگر ندیدمش»

گفت: «دینداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تا کنون دیده شده بود.»

گفتم: «یک یا دو ماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم و چند ماه

در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره



آمده بودند شنیدم که می گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می گفته که صاحب غضب است و هلاک کننده جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که از گوشه مسجد نمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می رود؟»

گفتم: «به گمانم آهنگ کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست و طولی نکشید که کسان از آشنایان وی از مردم طایف و مردم حجاز بر او گذشتند و پیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود و گفت: «به نظر تو چرا پیش ما نمی آید؟»

گفتم: «نمی دانم، اکنون برای تو معلوم می دارم»

گفت: «چنان که خواهی» و این را پسندیده بود.

گوید: برخاستم و بر او گذشتم و چنان وانمودم که می خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگرستم و سلام گفتم و پیشش وی نشستم و دستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی و پس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جاهای دیگر بودم» و کار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم و گفتم: «یکی مانند تو از کاری که مردم معتبر و خاندانهای عرب از قریش و انصار و ثقیف بر آن اتفاق کرده اند به دور می ماند؟ خاندان و قبیله ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تو و کار تو شگفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت



نگرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»  
گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رای درست را با وی  
بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی‌نیازی  
کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو  
نیاز دارم به من نیاز دارد.»  
گفتم: «آن سخنان که با وی گفتمی در مسجد گفتمی، و این گونه سخن نباید کرد  
مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را ببین من  
نیز با تو می‌آیم.»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن‌زبیر باز گشتم و گفتار خویش و سخنان  
مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بکردیم، در محل حجرهمدیگر  
را بدیدیم و برفتیم تا به خانه ابن‌زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم:  
«شما را به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از تو چیزی نداریم» پس نشستیم و ابن‌زبیر دست مختار را  
بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمدگفت و از حال وی و اهل خانه‌اش پرسید آنگاه  
هر دو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه  
گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت  
کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سرنبری و من جزو نخستین کسانی باشم  
که اجازه ورود می‌دهی و چون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»  
ابن‌زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بیعت  
می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیمبرش بیعت  
می‌کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تودورتر است نباشد، به



خدا جز با آن شرایط بیعت نمی کنم.»

عباس بن سهل گوید: در گوش ابن زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره

بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» و دست پیش آورد و با وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصره اول که حصین بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد و از همه کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیر و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبدالرحمان بن عوف کشته شدند مختار بانگ بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آید، سوی من آید، من پسر ابی عبید بن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان، ای حافظان حرمت و مدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت آورد و بکوشید و جنگی نکو کرد، سپس با ابن زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم بود.

مختار آنروز با گروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می کرد تا خسته می شد آنگاه می نشست و یارانش دور او را می گرفتند و چون می آسود بر می خاست و جنگ را از سر می گرفت و به هر گروه از اهل شام رومی کرد چندان ضربت می زد که هزیمتشان می کرد.

عباس بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله بن مطیع بود و من و مختار.

گوید: در آنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: یک روز پیش از آنکه مردم شام از مرگ یزید بن معاویه خبر یافتند جنگی سخت کرد و این به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع الاخر سال شصت و



چهارم بود، مردم شام امید داشتند بر ما ظفر یابند و کوچه های مکه را بسته بودند. گوید: آنروز ابن زبیر برون شد و بسیار کس با او بیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز با گروهی بیرون شدم و در یک سو جنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندک از مردم یمامه که از خوارج بودند و برای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می جنگید. مختار و گروه وی به یک سو بودند و عبدالله ابن مطیع سوی دیگر بود.

گوید: مردم شام به من حمله بردند و من و یارانم را به یک سو زدند تا با مختار و یارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانند آن می کرد و هرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانند آن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار و پیاده از سپاه شام به ما حمله آوردند و من و مختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یکی از خانه های مکه راندند. مختار با آنها می جنگید و می گفت: «مردی به مردی، نجات نیابد کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من نیز با وی برفتم، گفت: «یکی از شما به هموردی یکی آید» مردی سوی من آمد و مردی نیز سوی وی آمد. من سوی حریفم رفتم و خونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت و او را بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم و به دشمن حمله بردیم، به خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوچه ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دو حریف مقتول خویش باز گشتیم.

گوید: مقتول من مردی «سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من گفت: «می دانی، به خدا گمان دارم این دو، مقتولان ما بوده اند، اگر این دو، مقتولان ما باشند عشایر ما و آنها که از ما امید دارند سرشکسته شوند که این دو کس به نزد من با دوسگ برابرند و پس از این هرگز با کسی هموردی نمی کنم مگر او را بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به هموردی کسی که



شناسمش نمی روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر بیود تا یزید بن معاویه هلاک شد و محاصره به سر رسید و مردم شام سوی شام باز رفتند و از پس هلاک یزید مردم کوفه بر عامر بن مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم بر خلیفه ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش و بیعت مردم کوفه را به ابن زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه و چند روز با ابن زبیر بیود.

سعید بن عاص گوید: به خدا با ابن زبیر بودم، عبدالله بن صفوان بن امیه نیز با وی بود و طواف کعبه می کردیم، ابن زبیر نگرستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش را گرفته باشند محتاط تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت و ما نیز با وی برفتیم و چون طواف را به سر بردیم و دور کعبت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست و به ابن صفوان گفت: «ابن زبیر درباره من چه می گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفته وی را مکتوم داشت و گفت: «جز نیکی نگفت.»  
گفت: «بله، به پروردگار این بنا قسم، می دانم چه گفت، به خدا یا از من تبعیت کند یا به آتشش می کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماه با وی بیود و چون دید که او را به کاری نمی گیرد، هر کس از کوفه پیش وی می آمد از احوال و وضع مردم، از اومی پرسید.

عطیه بن ابی روق همدانی گوید: هانی بن ابی حیه و ادعی به مکه آمد که آهنگ عمره رمضان داشت، مختار از حال وی و حال و وضع مردم کوفه پرسید که گفت: «بر اطاعت ابن زبیرند اما گروهی از مردم هستند که جماعت شهر، دل با آنها دارند و اگر یکی را داشتند که فراهمشان می کرد به کمک آنها تا مدتی ولایت را می خورد.»



مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می‌کنم و به کمک آنها کاروان باطل را محسومی کنم و سرکشان لجوج را می‌کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه‌گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی‌کنم. به هدایت و جماعت دعوت می‌کنم.»

آنگاه برجست و برفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به قرعا رسید، سلمه بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم و به سرانجامش می‌برم.» سلمه گفت: «از خدای بترس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می‌بینی، اگر نیک باشد نیک و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار برفت تا به رود حیره رسید، سه روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندک روغنی مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و بر مرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان‌کنده گذشت و بر هر مجلسی که می‌گذشت به مردم آن سلام می‌کرد و می‌گفت: «مژده‌فتح و ظفر، آنچه می‌خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل و بنی حجر رسید و کس را آنجا ندید که



مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محله بنی بدا گذشت و عبیده بن عمرو بدی کندی را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژده فتح و گشایش و ظفر ای ابو-عمر! تو رای نکوداری که با وجود آن خدا همه گناه ترا می بخشد و همه خطای ترا می پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران و شاعران قوم بود و به دوستی علی رضی الله عنه دلبسته بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژده خیر دهد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا در جایم ببین»

عبیده بن عمرو گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم ببین و به اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان گرفته که اطاعت او کنند و منحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند و به نورمبین هدایتشان کند.» گوید: آنگاه روان شد و به من گفت: «راه سوی بنی هند کدامست؟» بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که زین نهادند و برنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفه بنی هند رفتم و به من گفت: «مرا سوی خانه اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانه ابن کثیر بردم و او را بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد و مژده داد و گفت: «امشب تو و برادرت و ابو عمرو مرا در جایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهینه رسید آنگاه سوی باب الفیل رفت و مرکب خویش را بخوابانید و وارد مسجد شد، کسان او را بدیدند و گفتند: «این مختار است که آمده»

گوید: پس مختار پهلوی بک، از ستونهای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی



که نماز جماعت به پا شد و در آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت و همه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد و چون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامه سفر به تن داشت بر حلقه همدان گذشت و گفت: «مژده که با آنچه شما را خرستند می کند آمده ام.» و برفت تا در خانه خویش فرود آمد، همان خانه که به نام خانه سلم بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می رفتند.

عبیده بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم و چون به نزد وی وارد شدیم و نشستیم از کار مردم و حال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان بر سلیمان بن صرد خزاعی فراهم آمده اند و چیزی نخواهد گذشت که قیام می کند.»

گوید: پس او حمد خدای گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمد بن علی مرا سوی شما فرستاده که امین و وزیر و برگزیده و امیر اویم و دستور داده که با بیدینان بجنگم و به خونخواهی خاندان وی قیام کنم و از ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل بن خدیج گوید: عبیده بن عمرو و اسماعیل بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند و دست به دست اوزدند و بیعت کردند. گوید: مختار کس پیش شیعیان می فرستاد که بر سلیمان بن صرد فراهم آمده بودند و به آنها می گفت:

«از پیش ولی امر و معدن فضل و وصی و امام مهدی آمده ام»  
 «با چیزی که در آن شفا هست و کشف نهان و کشتن دشمنان و اكمال  
 «نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما و او را رحمت کند پیری است خشکیده



«و فرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است،  
 «می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد و شما را نیز به کشتن  
 «دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند  
 «عمل می‌کنم که مایهٔ عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان و خنک  
 «شدن دل‌هایتان، گفتار مرا گوش گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل  
 «باشید و همدیگر را مزده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای  
 «شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار و امثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به  
 خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمد داشتند و بزرگش می‌شمردند و مراقب کارش  
 بودند اما بیشتر شیعیان و سرانشان با سلیمان بن سرد بودند که پیر شیعه بود و  
 کهنسال‌ترشان، و کس را با وی برابر نمی‌کردند، امام‌مختار گروهی از آنها را که بسیار  
 نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان بن سرد برای مختار ناخوشایندترین خلق  
 خدا بود.

گوید: کار ابن‌سرد فراهم شده بود و آهنگ قیام داشت، اما مختار  
 نمی‌خواست بجنبد و دست به کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به کجا  
 می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر او فراهم آیند و برای وصول به مقصود  
 نیرومندتر شود.

گوید: و چون سلیمان بن سرد قیام کرد و سوی جزیره رفت عمر بن سعد بن  
 ابی‌وقاص و شبث بن ربعی به عبدالله بن یزید خطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه  
 گفتند: «مختار از سلیمان بن سرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما  
 بجنگد و آنها را زبون شما کند و از دیارتان بیرون شده اما مختار می‌خواهد در  
 شهرتان بر شما بتازد. سوی او روید و بند آهینش نهید و پیوسته در زندان بدارید تا  
 کار مردم به استقامت آید.»



گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند و ناگهان متوجه شد که وی و خانه‌اش را در میان گرفته‌اند، او را از خانه برون آوردند و چون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه به عبدالله بن یزید گفت: «بازوی او را ببند و پیاده به راهش انداز»

عبدالله بن یزید گفت: «سبحان الله من او را پیاده نمی‌برم و پا برهنه نمی‌کنم، با مردی که آشکارا با ما دشمنی و جنگ نکرده و تنها از روی بدگمانی او را گرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ابی عبید، این خبرها چیست که از توبه مامی رسد؟»

گفت: «هر چه درباره من شنیده‌ای باطل است، پناه بر خدا از خیانتی چون خیانت پدر و جد تو.»

فضیل گوید: به خدا او را می‌دیدم که برونش آوردند و این سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمد گفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار بر نشیند، ابراهیم به عبدالله بن یزید گفت: «در بندش نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی بن ابو عیسی گوید: با حمید بن مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم و دیدمش که در بند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، و نخلستانها و اشجار، و صحراهای خشکزار، و فرشتگان نیکو کار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را با نیزه لرزان و تیغ بران به کمک باران که نه بی‌نیزه‌اند و بیکاره و نه بی-



سلاح و بدکاره، می کشم و چون ستون دین را به پا داشتم و شکاف مسلمانان را بیستم و دل مؤمنان را خنک کردم و انتقام پیمبران را گرفتم زوال دنیا را به چیزی فشرم و از مرگ وقتی بیاید باک ندارم (\*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که ابن صرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلیری می نمود.

ابو جعفر گوید: در این سال ابن زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجنیقها که سوی آن انداخته بودند کج شده بود.

عکرمه بن خالد گوید: ابن زبیر خانه را ویران کرد و به کف زمین رسانید آنگاه پایهها را بکند و حجر را جزو خانه کرد، کسان از بیرون پایهها طواف می بردند و به طرف جای حجر نماز می کردند. حجر الاسود را در پارچه ای ابریشمین پیچید و در صندوقی پیش خود نگهداشت و زیورخانه را با جامه ها و بوی خوش که در آن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد و چون بنا را از نو بساخت آنرا به جای برد.

عطاء گوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد و هم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی بر مدینه برادرش عبیده ابن زبیر بود. عامل کوفه عبدالله بن یزید خطمی بود، قضای کوفه با سعد بن نمران بود که شریح از قضا دست برداشته بود و چنانکه از او نقل کرده اند گفته بود: «من در فتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله بن معمر تیمی بود، قضای آنجا با هشام بن هبیره

\* این گفتار که با زحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجانیده ام نشان می دهد که فرصت طلب ثقیف شصت سال پس از آنکه فرهنگ مسلمانان بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق و تحمیق جماعات را با کلمات مطمئن می خواست. م.



بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.  
آنگاه سال شصت و پنجم در آمد.

### سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

از جمله این حوادث قضیه توبه گران بود که برای خون خواهی حسین بن علی  
سوی عبیدالله بن زیاد رفتند.

عبدالله بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان بن صرد می خواست برود، و این  
به سال شصت و پنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و  
چون هلال ماه ربیع الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که  
آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخيله وعده نهاده بود، پس سلیمان  
بیامد و به اردوگاه خویش رسید و میان کسان و سران یاران خویش بگشت و شماره  
کسان را کافی ندید. پس حکیم بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد و لیدبن  
غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد و گفت: «بروید و وارد کوفه شوید و بانگ  
بزیند ای خونیهای حسین» و به مسجد اعظم بروید و همین بانگ را بزیند. پس آنها  
برفتند و نخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیهای حسین» زدند.

گوید: حکیم بن منقذ کندی با سواران برفت، و لیدبن غضین نیز با سواران  
برفت تا به طایفه بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن  
خویش سهله دختر صبره بن عمرو بود که او نیز از بنی کثیر بود و زنی زیبا بود و  
محبوب وی بود و چون بانگ «ای خونیهای حسین» شنید، با آنکه پیش شیعیان  
نمی رفته بود و دعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست و آنرا  
پوشید و سلاح خویش را خواست و بگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای  
تو مگر دیوانه شده ای؟»



گفت: « نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم و اجابت او می کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا دربارۀ من هرچه خواهد مقرر کند.»  
زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانه بی شریک، خدایا کس و فرزند خویش را به تو می سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت و بماند تا بعدها با مصعب بن زبیر کشته شد.  
گوید: عبدالله برفت تا به بانگزنان پیوست و زنش نشسته بود و بر او می گریست، زنان دیگر بر او فراهم آمدند و عبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز با آنها بود. کرب بن نمران در مسجد نماز می کرد و گفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخيله.»

گوید: پس او سلاح برگرفت و اسب خویش را خواست که بر نشیند دخترش رواغ که زن ثبیت بن مرثد فایضی بود بیامد و گفت: «پدرجان چرا می بینمت که شمشیر آویخته ای و سلاح پوشیده ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می گریزد.» دختر فغان و گریه آغاز کرد، خویشان و عموزادگان کرب بیامدند که با آنها وداع کرد آنگاه برون شد و به قوم پیوست.

گوید: سلیمان بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی را که با وی بیعت کرده بودند در آن بسند که شانزده هزار کس بودند.



گفت: «سبحان الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می دارد.» من جزو سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دو هزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که درباره یاری و جهاد با ما کرده اند از یاد برده اند؟»

گوید: سه روز در نخيله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می فرستاد و خدا و تعهدشان را به یادشان می آورد که در حدود یک هزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خدایت رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خویشتن آمده اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش و در کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از او بیم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دیبا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه هایمان را به دست، باتوشه ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید.»

گوید: صخیر بن حدیفه مزنی به پاخواست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که حنا خدایی نیست در مصاحبت کسانی که



قصد و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه و خونخواهی پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار و درهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نوك نیزه‌ها»، و کسان از هر سو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب از دی گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوئیم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدو گفت که به طرف عبیدالله بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست و از جانب او مصیبت دیده‌ایم»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد قوفیق خداست و اگر درست نباشد از جانب من است که از اندرز گفتن شما و خودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ از آن جمله عمر بن سعد بن ابی وقاص و سران محلات و بزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان و خونیه‌ها را واگذاریم؟»

سلیمان بن سرد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد و آنچه با شما گفت درست است به خدا اگر سوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونیه‌های ما اینجا در شهرند.»

سلیمان بن سرد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما را کشت و سپاه سوی او فرستاد و گفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود و حکم خویش



را دربارهٔ اوروان کنم، این فاسق بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنان حرکت کنید. اگر خدایتان بر او ظفر داد امیدواریم کسانی که پس از او هستند نیروی کمتر داشته باشند و امید هست که این کسان از مردم شهرتان که پشت سر می گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید و هر که را در خون حسین شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید و اگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای نیکان و راستی پیشگان بهتر است<sup>۱</sup>، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به بیند که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن او را نمی خواسته کشته، از خدا خیر خواهید و حرکت کنید.» و مردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد از رفتن ابن سرد و یارانش خبر یافتند و در کار خویش نگریستند و چنان دیدند که بروند و به آنها بگویند که به جای نمانید و همدست ما شوید و اگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که منتظر بمانند تا سپاهی فراهم آرند و با جماعت و قوت به جنگ دشمن روند.

گوید: پس عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، سوید بن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن سرد فرستادند که گفت: «عبدالله و ابراهیم می گویند ما می خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعه بن شداد بجلی گفت: «برخیز و کسان را بیارای که این دو مرد چنان و چنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنفشستند و چیزی نگذشت که عبدالله بن یزید با بزرگان کوفه و نگهبانان و بسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله بن یزید به هر مرد

(۱) و ما عند الله خیر الابرار. آل عمران آیه ۱۹۸



مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیسم داشت او را به بینند و بر او بتازند. و چنان بود که عمر بن سعد در این ایام که سلیمان در نخيله اردوزده بود شب را با عبدالله بن یزید در قصر امارت به سر می برد مبادا قوم سوی خانه اش آیند و خانه را بر سرش ویران کنند و او بی خبر باشد و کشته شود.

عبدالله بن یزید به عمرو بن حریث گفته بود: «اگر من تأخیر کردم امامت نماز ظهر را عهده کن»

گوید: و چون عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد پیش سلیمان بن صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله بن یزید حمد خدا گفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت و دغلی نکند شما برادران ما و اهل ولایتان هستید که شما را از مردم هر شهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتر دوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر مباشید، و با جدایی از جماعت ما شمارمان رامکاهید، با ما بمانید تا آماده شویم و چون دانستیم که دشمنان نزدیک شهرمان رسیده با همه جمع خویش سویشان رویم و با آنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن صرد حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می دانم که در کار نیکخواهی خلوص دارید و در مشورت کوشیده اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه خدا ایم. برای کاری برون آمده ایم و از خدا می خواهیم که به راه رشاد و صوابمان برد. ان شاء الله خواهیم رفت.»

عبدالله بن یزید گفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم که با جماعت و قوت با دشمنان روبه رو شوید.»



سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان شاء الله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون بن ابی‌جحیفه سوائی گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به سلیمان گفتند با آنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل شوند به شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی و یارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «ما به طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند از آنرو که شنیده بودند عبیدالله بن زیاد رو سوی عراق

دارد.

گوید: ابراهیم بن محمد و عبدالله بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند و به مقابله ابن زیاد روند و چون نظر کردند یارانشان از مردم بصره و نیز مردم مداین به وعده گاه نیامده بودند و کسانی از یاران سلیمان بیامدند و ملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی از کار شما و وقت حرکتان خبر یابند با شتاب بیایند که پندارم از آنرو به جای مانده‌اند که خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند و مانده‌اند تا فراهم کنند و لوازم بگیرند که وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، از دنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست و به طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست و آخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابد و در طلب آخرت می‌کوشد و آن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام و قعود است و رکوع و سجود. طلا و نقره و دنیا و لذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد و به جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در



دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار خیری که در قدرت شماست به خدا جل ذکره تقرب جوید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما و شما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می کنیم ان شاء الله»

گوید: پس حرکت کردند و حرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع الاخر سال شصت و پنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخيله در آمدند، سلیمان، حکیم بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعرور نماند و مردم شب را در دیر اعرور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالک بر ساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را سان دید و هزار کس از آنها را به کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفستگی نمی آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد و صبحگاه به نزد قبر حسین بودند و يك شب و يك روز آنجا بماندند که صلوات وی می گفتند و برای وی غفران می خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند و بگریستند و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند و شنیدیم که آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.



سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین و راه آنها هستیم و دشمن قاتلا نشان و دوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت و فرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابو صادق گوید: وقتی سلیمان بن سرد و یارانش به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشته ما را ببخش و توبه ما را بپذیر که تو توبه پذیر و رحیمی. حسین و یاران شهید و صدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی و بر ما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: يك روز و يك شب آنجا پیودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند و تضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند و این ماندن به نزد قبر کینه آنها را بیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند و سلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید و بایستد و بر او رحمت فرستد و غفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که بر قبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان بر حجر الاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود و چون جمعی برای وی دعا می کردند مسیب بن نجبه و سلیمان بن سرد به آنها می گفتند: «خدایان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

و چنین بود تا در حدود سی کس از یاران وی بماندند و سلیمان و یارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا بپیرا که اگر خواسته بود ما را نیز حرمت



شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از او محروم مدار.»

عبدالله بن وال گفت: «چنین دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیه این امت عجب مدارید که دوتن از آنها را کشتند و نزدیک بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «من از قاتلان نشان و هر که هم عقیده قاتلان باشد بیزارم با آنها دشمنی می کنم و می جنگم.»

گوید: همه سران نیکو سخن کردند، مثنی بن مجزیه یکی از سران و بزرگان قوم بود و از اینکه نشنیدم او نیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی نگذشت که او نیز سخنانی گفت که کمتر از سخن دیگران نبود، گفت: «خدا این کسان را که یاد کردید به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها را کشته اند که ما از آنها بیزاریم و با آنها دشمن، از دیار و کس و مال خویش به منظور نابود کردن قاتلان نشان جدا شده ایم، به خدا اگر جنگ با آنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجوئیم تا بدان برسیم که این غنیمت است و شهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست گفتی و صواب آوردی و توفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم و راه حصاصه گرفتیم پس از آن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث بن حصیره گوید: سلیمان، کریب بن یزید حمیری را بر مقدمه خویش گماشت.

سری بن کعب گوید: بایکی از مردان طایفه به مشایعت برون شدیم و چون به قبر حسین رسیدیم و یاران سلیمان بن صرد از قبر جدا شدند و به راه افتادند، عبدالله بن



عوف بن احمر از آنها جلو افتاد، بر اسبی دم کوتاه و تیره رنگ و نکوشکل و پرشور بود و رجزی می خواند به این مضمون:

«برون شدند و ما را به شتاب می بردند

» که می خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

» قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

» از کسان و اموال

» و مستورگان سپید روی و خلوتگاه

» چشم پوشیدیم

» تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل بن خلیفه طائی گوید: عبدالله بن یزید به سلیمان بن سرد نامه نوشت .

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد»

طایی گوید: در قیاره بدورسیدم و او پیش روی یاران خویش رفت و پندارم از

آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند و نامه را داد

که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن یزید

به سلیمان بن سرد و مسلمانانی که با اویند: سلام بر شما باد.

اما بعد: این نامه من نامه اندرزگوی مشفق است و ای بسا اندرزگوی دغل

که هست، و ای بسا دغل که اندرز از او خواهند و دوستش شمارند. شنیده ام می خواهید

با شمار اندک سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ

هایش کند شود و از کار بماند و عقل و عملش مدموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که

دشمنان به طمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید و چون دشمن به شما



دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید و در کسانی که پشت سرتان مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها بر شما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت خویش برند و هرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما و دست شما یکی است، دشمن ما و شما نیز یکی است و چون با هم متفق شویم بر دشمنمان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید و با دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد و از عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای ابن‌صرد و یاران وی بخواندند به کسان گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان و میان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینک که در آمده‌ایم و دل بر پیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیک شده‌ایم رای درست چنین نیست.»

گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیک نبوده‌اید. رای من اینست که از این کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده و به سبب آن فضیلت می‌جوید باز مگردید، ما و اینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفر یابند ما را دعوت می‌کنند که همراه ابن‌زبیر جهاد کنیم و من جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به اهلش می‌سپاریم و اگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم و از گناهان خویش تائب شده‌ایم، ما را صورتی است و ابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم

«پس ملامت کم کن

«که تو دیگر شده‌ای و صورت دیگر است»



گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند و سلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله بن یزید، از سلیمان بن صرد و مؤمنانی که باویند.

سلام بر تو، اما بعد: نامه ترا خواندیم و نیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری و نیکو امیر و نیکو برادر و عشیره. به خدا تو چنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از او پند می جوئیم و به هر حال خدا را ستایش می گوئیم. شنیده ایم که خدا عزوجل در کتاب خویش می گوید:

«ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون ويقتلون وعدا عليه حقا في التوراة والانجيل والقرآن ومن اوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به وذلك هو الفوز العظيم». «التائبون العابدون الحامدون السائحون الراكعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون عن المنكر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنين»<sup>۱</sup>

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند و کشته شوند و عده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع گزار سجده گزارند که به معروف و اذکارند و از منکر باز دارند و حافظان حدود خدایند و مؤمنان را نوید بده».

این قوم به بیعتی که کرده اند خوشدلند و از گناه بزرگشان توبه کرده اند و سوی خدا روی آورده اند و بر او توکل کرده اند و به قضای خدا رضا داده اند. پروردگارا به تو توکل می کنیم و سوی تو باز می گردیم که سرانجام سوی تو است و سلام بر تو



«باد.»

گوید: و چون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می شوند و بر- مسلمانان. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی شوند تا نیروی خویش را بنمایند و بسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیک آنجا رسیدیم سلیمان بن صردتوقف کرد و ما را نیک بیار است و چون از کنار قرقیسیا گذشتیم نزدیک آنجا فرود آمدیم، زفر بن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصارى شده بود و به مقابله آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب بن نجبه را فرستاد و گفت: «پیش عموزاده خویش رو و بگوی برای ما بازاری به پا کند که ما قصدوی نداریم بلکه به مقابله این منحرفان می رویم.»

گوید: مسیب بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید و گفت: «بگشاید درمقابل کی حصارى شده اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب بن نجبه.»

گوید: پس هذیل بن زفر پیش پدر رفت و گفت: «اینک مردی است با وضع نکو اجازه ورود می خواهد. از او پرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب بن نجبه.»

هذیل گوید: من آنوقت کسان را نمی شناختم و نمی دانستم این چه جور کسی است.

پدرم گفت: «پسر کم، نمی دانی این کیست. این یکه سوار همه مضریان حمراء است و اگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد و دیندار، بگو بیاید»



گوید: پس من اجازه ورود دادم و پدرم او را پهلوی خویش نشانید و از او پرسید و در پرسش تلافی کرد.

مسیب بن نجبه گفت: «از کی حصار شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را بر ضد این ستمگران منحرف کمک کنی، اینک برای ما بازاری به پا کن که یک روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفر بن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حيله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی و رفتار نکو و خوشایند شما را شنیددایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست و گفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم و یک اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم و جویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یا لنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان بپا کردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپا کردن بازارها و دادن علوفه و آذوقه بسیار بیست شتر برای مسیب بن نجبه فرستاد، برای سلیمان بن صرد نیز مانند آن فرستاد و به زفر پسر خود گفت درباره سران اردو پرسش کند که عبدالله بن سعد بن نفیل و عبدالله بن وال و رفاعه بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه‌گانه هر کدام ده شتر فرستاد و علوفه و آذوقه بسیار. برای اردو شتران بسیار و جو فراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هر چه می‌خواهید بکشید و از این جو هر چه می‌خواهید ببرید و از این آرد هر چه می‌توانید توشه بگیرید و آنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت و آرد و جو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»



گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شمامی آیم و بدرقه‌تان می‌کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی‌الکلاع و ادهم بن محرز باهلی و ابومالک بن ادهم و ربیعه ابن مخارق غنوی و جبلة بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسیار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن‌صرد گفت: «به خدا تکیه می‌کنیم و تکیه کنان باید بر خدا تکیه کنند.»  
 آنگاه زفر گفت: «می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را بر شما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بر در شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما اردوزنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.»  
 سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که تومی گویی و از پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رامی گویم در نظر بگیرید و بپذیرید و کار بندید که من دشمن این قوم و دوست دارم که خدا مغلوبشان کند، دوست شمایم و دوست دارم که خدا شمار اقرین سلامت بدارد. این قوم از رقه حرکت کرده‌اند پیش از آنها به عین‌الورده بر سید و شهر را پشت سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه‌ما بین شهر ما و شهرتان به دست شما باشد و امنیت خاطر داشته باشید، به خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می‌دادم، هم اکنون راه عین‌الورده را در پیش گیرید که قوم ما ندارد و ما حرکت می‌کنند و شما بر اسبانید. به خدا کمتر گروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم اکنون آماده شوید که



امیدوارم زودتر از آنها برسید ، اگر زودتر از آنها به عین الوردی رسیدید در عرصه باز با آنها روبه رومشوید که تیراندازی کنید و ضربت زنید که آنها از شما بیشترند و بیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند و ضربت بزیند که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف مبنید که با شما پیاده نمی بینیم و همه تان سوارید این قوم با سوارگان و پیادگان با شما مقابل می شوند، سواران پیادگان را حمایت می کنند و پیادگان سواران را حمایت می کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل آنها دسته ها و گروهها شوید و این گروهها و دستهها را مابین پهلوی راست و پهلوی چپ آنها پراکنده کنید و با هر گروه گروه دیگر نهید که چون به یکی از دو گروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود و سوار و پیاده را از آن براند و چون گروهی بخواهد، راه بالاگیرد و چون گروهی بخواهد، راه پایین گیرد: اگر شما در يك صف باشید و پیادگان به شما حمله آرند و به صف پیش روند صف بشکند و هزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد و با آنها وداع گفت و از خدا خواست که همراهیشان کند و یاریشان کند. کسان ثنای او گفتند و برایش دعا کردند، سلیمان بن سرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکو جای دادی و نیکو پذیرایی کردی و در کار مشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند و دو منزل یکی کردند. گوید: از شهرها گذشتیم تا به ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان بن سرد چنانکه زفر گفته بود گروهها بیاراست و برفت تا به عین الوردی رسید و در مغرب آن فرود آمد و از آن قوم زودتر رسیده بود. در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند و حرکت نکردند، استراحت کردند و آرام گرفتند و اسبان خویش را استراحت دادند.

عبدالله بن غزیه گوید: مردم شام بآمدند تا به مقدار يك روز و شب راه از



عین آورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان وزمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آن هست سخن آورد و عطیه ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد. سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده اید و از این کار چنانچه و امی نمایید توبه خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده اند بلکه شما سوی آنها آمده اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدایار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند» مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.» فراری را نکشید و زخم دار را بیجان مکنید. اسیر مسلمان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده اید با شما بجنگد یا از جمله قتل برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیر مؤمنان علی بن ابی طالب درباره مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعه بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشی.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانده



روز و شب راه پیمودیم و سحر گاه فرود آمدیم و به اسبان خود تو بره زدیم و به اندازه خوراک آن چرتی زدیم آنگاه بر نشستیم تا صبح بر آمد که فرود آمدیم و نماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریة عبدی را با یکصد سوار از یاران خود و عبدالله بن عوف بن احمر را با یکصد و بیست و حنش بن ابی ربیعہ کنانی را با همین مقدار فرستاد و خود او با یکصد کس بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم یک بدوی بود که چند خر را می راند و شعری می خواند باینمضمون:

«ای مالک سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله بن عوف بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه ای؟»

گفت: «از بنی تغلب»

گفت: «قسم به پروردگار کعبه غلبه می یابید ان شاء الله.»

گوید: مسیب بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی بگفتیم و وی را پیش مسیب آوردیم که به ابن عوف گفت: «از سخن تو که گفتمی بشارت، خرسند شدم و نیز از کلمه حمید بن مسلم، امیدوارم بشارتهای خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) و از دشمن به سلامت باشید (مسلم) و این فال نکواست پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فال زدن را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی گفت: «میان ما و نزدیکترین دسته این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و

حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است و پسر ذوالکلاع می گفت: تو کسی نیستی که بر من سالارت کنند. به عبیدالله نوشته اند و در انتظار



دستور اویند، اینک اردوی پسر ذوالکلاع از شما يك ميل فاصله دارد.»  
 گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان  
 نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به يك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان  
 نجنگیدند و هزیمت شدند و چند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم که  
 زخمی بسیار بود و چهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را  
 به ما واگذاشتند و آنچه سبک بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید  
 و به سلامت ماندید، باز گردید» و باز گشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله بن زیاد خبر یافت و حصین بن نمیر را با شتاب سوی ما فرستاد  
 که با دوازده هزار کس فرود آمد و ما به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی  
 الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پهلوی راست خود نهاد و  
 مسیب بن نجبه را بر پهلوی چپ نهاد و خود در قلب بایستاد. حصین بن نمیر پیامد که  
 سپاه خویش را آراسته بود. جبلة بن عبدالله را بر پهلوی راست خویش نهاده بود و  
 ربیعة بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ما آمدند  
 و چون نزدیک رسیدند از ما خواستند که بر عبدالملک بن مروان اتفاق کنیم و به  
 اطاعت وی در آییم. ما نیز از آنها خواستیم که عبیدالله بن زیاد را به ما بدهند که او را  
 به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم و عبدالملک بن مروان را خلع کنند و کسانی  
 از خاندان ابن زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان  
 پیامبرمان که خدا از جانب آنها نعمت و حرمتمان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و  
 ما نیز نپذیرفتیم.

حمید بن مسلم گوید: پس پهلوی راست ما بر پهلوی چپ آنها حمله برد و هزیمتشان  
 کرد و نیز پهلوی چپ ما بر پهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به جمع آنها  
 حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر با ما بود تا شب میان ما و



آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم. گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس پیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس پیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیرو جوان مانند آن ندیده بود و از جنگ جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل گوی داشتیم: رفاعه بن شداد بجلی و صحیر بن حدیفه و ابوالجویریة عبدی. رفاعه در پهلوئی راست نقل می گفت و کسان را ترغیب می کرد و از آنجا دور نمی شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریة زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همه آن شب را میان ما می گشت و می گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بد فرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز باهلی باده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما ناختند و چون سلیمان بن سرد دید که یاران وی چه می کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیام شمشیرها را شکستند و با سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان بیامیخت پس با قوم



جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که نیام آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای بررفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صبوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن سرد کشته شد، خدایش رحمت کند، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کند که نیک کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و باز گشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می برد و باز می آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کند.

قروة بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبث بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الوردی یاد کردیم.

راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین الوردی دیدمش که سخت نبرد می کرد و باور نمی کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می خواند و نبرد می کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمة الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافته) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه



تغییری نیافته اند»<sup>۱</sup> آنها با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله بن خضیل طائی و کثیر بن عمرو مزنی و سعربن ابی سعیر حنفی که با سعد بن حذیفه و یکصد و هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند و روز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلهای را با شتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود و خبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده اند.»

و چنان بود که پنج روز پس از آنکه سعد بن حذیفه از مداین در آمده بود مثنی بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعد بن حذیفه پیش از آنکه از مداین در آید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند و چون از پادر آمدن یاران خویش و زخمهای ما را بدیدند بگریستند و گفتند: «به این وضع افتاده اید! انالله وانا الیه راجعون.»  
گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم و مدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد و میان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست و نجات یافت. طائی نیز نیزه خورد و بینی اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می خواند که یکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیعه بن مخارق حمله ای سخت به ما آورد و جنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی و عبدالله بن سعد ضربتی رد و بدل شد و شمشیرهایشان کاری نساخت و به گردن همدیگر آویختند و هر دو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند و ضربت



زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق بن ربیع به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونش را بریخت. عبدالله بن عوف بن احمر نیز به ربیع بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیع با نیزه او را بزدند که از پا بیفتاد و یارانش او را ببردند.

گوید: خالد بن سعد بن نفیل گفت: «ربیع بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیع حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعه بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله بن خازم کثیری آنرا برگرفته بود و به ابن وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابو عزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت

کن.»

گوید: اول لحظه ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او بگرفت. ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله بن وال به ما گفت: «هر که زندگی ای می خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد



به پیش سوی بهشت»، و این به وقت پسین بود. پس به آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هر سوی به ما تاختند و پسمان زدند تا به جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی توانستند بجز از يك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد و با سواران و پیادگان خویش به ما حمله آورد و عبدالله بن وال تیمی کشته شد.

فروة بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج بن یوسف از ادهم بن محرز باهلی شنیدم که با کسانی از مردم شام سخن می کرد، می گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم کسی بود که او را عبدالله بن وال می گفتند و این آیه ها را می خواند: «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا، بل احياء عند ربهم يرزقون. فرحين بما آتاهم الله من فضله، ويستبشرون بالذین لم يلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف عليهم ولا هم يحزنون. يستبشرون بنعمة الله وفضل، وان الله لا يضيع اجر المؤمنین»<sup>۱</sup>

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند، و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند، که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند. به نعمت و کرم خدا و اینکه خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی کند، شادمانند.

می گفت: «به چشم دیدم و با خویش گفتم اینان ما را همانند مشرکان می دانند و پندارند که هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدو حمله بردم و به دست چپش ضربت زدم و آنرا قطع کردم و اندکی دور شدم و بدو گفتم: چنان دانم که دوست داری اینک پیش کسان خویش بودی»

۱- آل عمران: آیات ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱



گفت: «خطا می‌کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»  
گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را بر تو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»  
می‌گفت: «به خشم آمدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و بر او و یارانش حمله بردیم، سوی او تاختم و با نیزه بزدم و خونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می‌کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وائل کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعه بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی‌خواهم»

گفتم: «انالله، چرا؟»

گفت: «بیاید باز گردیم شاید خدا به روزی سختتر بر ضد حریفان فراهم کند.»

گوید: عبدالله بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می‌کنند، اگر باز گردیم دنبالمان می‌کنند و یک فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش و او را وسیله تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینک خورشید به طرف غروب می‌رود و اینک شب فرا می‌رسد بر اسبان خویش با آنها بجنگیم که اینک در حفاظیم و چون شب تاریک شود آغاز شب بر اسبان خویش نشینیم و



بتازیم و چنین کنیم تا صبح شود و راه سپریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند و ده و بیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند و از پی همدیگر بودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزندت توقف نکند و کس راه خویش نداند که به کجا می‌رسد و کجا می‌رود و تا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعة بن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مرد کنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه تو می‌خواهی نمی‌خواهم، می‌خواهم به پیشگاه پروردگار خویش روم و به برادران خویش و اصل شوم و از دنیا سوی آخرت روم تو نقره دنیا می‌خواهی و هوس بقا داری و جدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد و برفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن و خویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان او را قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. و آنها پیش آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند و با یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت و تا هنگام عشا با آنها به سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند و گفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید و پیش قوم خویش به کوفه فرستید

من عبدالله بن عزیز کندیم»



گفتند: «تو عموزادهٔ مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت و میخهای زمین بودند و خدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسر کم اگر چیزی بر- اطاعت پروردگار مرجح توانست بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله و گریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند و نسبت به وی و پسرش رقت بسیار وانمودند تا آنجا که بنالیدند و گریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسورفت و هنگام شب به صفشان حمله برد و نبرد کرد تا کشته شد.

مسلم بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صد کمتر نبود و اگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حمیروهمدان را به دور خود فراهم آورد و گفت: «بندگان خدا به پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبه به پیشگاه او را نمی‌گیرد. شنیده‌ام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند و سوی دنیای خویش روند که از آنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان باز می‌گردند و ای به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند و گفتند: «رای ما نیز همانند رای تو است.» وی با پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» و نزدیکشان آمد و پرسید که با ری بگفتند. گفت: «شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت



آمده ایم»

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حذیفه مزنی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده اید باز مگردید که برای شما نمی ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته اید بی رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: و چون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای در آمده بودند و زخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنبیر بود و از خابور گذشت و معبرها را برید و از هر معبری می گذشت آنرا می برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد و معلوم داشت که جماعت رفته اند و کس به دنبالشان نفرستاد و شتابان با کسان برفت. رفاعه، ابوالجویریة عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند و چون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد و از آن سخن گفت اگر کسی به طلب بر آمد و جویای آن شد، کس بفرستد و با او خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه و علوفه فرستاد و نیز طبیبان فرستاد و گفت: «هر مدت که می خواهید پیش ما بمانید که حرمت و معاونت می بینید» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه و علوفه هر چه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعد بن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را بر سر قوم آمده بود با وی بگفتند که باز گشت و در صندودا به مثنی بن مخربه عبدی رسید و قصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک رسیده



و چون نزدیک دهکده رسید بیرون رفتند و از او پیشوار کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند و به نزد یکدیگر گریستند و از مرگ یاران شان به همدیگر خبر دادند. یک روز و یکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند و مردم بصره سوی بصره رفتند و مردم کوفه راه کوفه گرفتند و بدانستند که مختار به زندان است.

عبدالرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبدالملک ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه زای و سر ضلالت، رابکشت بدانید که سرمسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد و نیز خدای، از سران آنها دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن رال بکری را بکشت و از پس اینان کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابو مخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان بود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یک ماه بشمارید آنگاه خبری آید و حشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز و ضربتی قاطع و کشتاری جامع و کاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب مکنید من مرد آنم.»

ابان بن ولید گوید: وقتی رفاعه بن شداد از عین الوردی بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی برفتند خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار که عبه هیچکس از شما قدمی برنداشت و کامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملک دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد و خدایش ببرد و روح وی را با ارواح پیمبران و راستی پیشگان و شهیدان یار ساقرین کرد، وی کسی نبود که به وسیله



وی ظفریابید، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤتمن و سالار سپاه و قاتل ستمگران و انتقام گیرنده از دشمنان و قصاص گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جوید که شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان و نبرد منحرقان دعوت می کنم و السلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارۀ مختار سخن کردند و عبدالله ابن یزید و ابراهیم بن محمد خیبردار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمید بن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله بن غزیه بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شمار استی آوردید و صبوری کردید و مادر و غ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتیم و صبح شد عبدالله بن غزیه با حدود بیست کس میخواستند سوی دشمن بازگردند و جانبازی کنند. رفاعه و عبدالله بن عوف و جمعی از کسان پیامدند و گفتند: «شما را به خدا پراکندگی و کاستی ما را بیشتر نکنید که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم پیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شاهیان مقابل شد و با شمشیر حمله برد و ضربتشان زد تا کشته شد.

حمید بن مسلم از دی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون میخواست برود او را به خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق تو بود و میباید عمل کنم، اما این که میخواستی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و به مقابله قوم رفت و کشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که دربارۀ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.



گوید: عبدالملك بن جزء بن حدرجان از دی را در مکه بدیدم و میان ما سخن رفت و از آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد و با شمشیر خویش به من حمله آورد و ما به مقابله وی شتافتیم.»

عبدالملك گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود و شعری بد این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدا یا در نهان و آشکار رضوان تومی جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران‌کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان بن عمرو از دی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگر را زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هر سو بدو حمله بردند و خونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از او ندیدم.

حمید بن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی را بدانم چنین گفت، چشمانم پر اشک شد.

عبدالملك گفت: «مگر میان تو و او خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که بامنش دوستی و برادری بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بر یک مرد مضر می‌گریی که به

حال گمراهی کشته شده؟»



گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین و هدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند و خدا اشک ترا بر او خشک نکند.»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که در این باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتوبات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب يك ثلث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر و الامقام را

«به یاد می‌آورم

«که با پرهیزکاری و صداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای و الاتوبه کرد

«از دنیا گذشت و گفت: آنرا رها کردم

«و تا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«و با گروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی و توبه بودند

«برفتند و رای ابن طلحه را نپذیرفتند

«و گفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روبرو شدند

«و آنها را با شمشیر تیز همی‌کشتند

«پس از آن شامیان از هر طرف سوی آنها آمدند



«با گروهها که همانند موج دریا بود  
 «و چیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند  
 «واز آنها جز دسته‌ها نجات نیافت  
 «مردم صبور از پا درآمدند و چنان شدند  
 «که باد صبا و اسبان بر آنها می‌گذرد  
 «اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است  
 «و هر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»  
 (که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان بن سرد و توبه‌گرانی که در عین‌الوردیه با وی کشته شدند  
 در ماه ربیع‌الآخر بود.

در همین سال مروان بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش،  
 عبدالملک و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش  
 کرد.

سخن از سبب اینکه مروان  
 دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، مصعب بن زبیر را که  
 برادرش عبدالله بن زبیر اورا سوی فلسطین فرستاده بود هزیمت کرد، سوی مروان  
 بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود و بر همه شام و طلف تسلط یافته بود و  
 خبر یافت که عمرو می‌گوید از پس مروان خلافت از آن من است و ادعا داشت که  
 مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان بن مالک بن بجدل را پیش خواند و  
 بدو گفت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی خویش  
 بیعت بگیرد و سخن عمرو بن سعید را که شنیده بود به وی خبر داد.



گوید: حسان گفت: من زحمت عمرو را از پیش برمی دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید و با عبدالملک و عبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند و همگی بیعت کردند.

در همین سال مروان بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق در گذشت.

### سخن از سبب هلاکت مروان

ابی الحویرث گوید: وقتی معاویه بن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان بن مالک می خواست از پس معاویه بن یزید خلافت را به برادر وی خالد بن یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدر خالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می خواست از پس او کار خلافت با خالد بن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد و مردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود و به طلب خلافت بر نیاید.» مروان نیز مادر خالد را که دختر ابی هشام بن عتبّه بود به زنی گرفت. يك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دو صیف می آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم این احمق است، بیا ای پسر زنی که... نشتر است!» تحقیرش می کرد که او را از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت و قصه را با وی برگفت. مادرش گفت: «ندانند که به من گفته ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد و پرسید: «خالد درباره من چیزی با تو

نگفت؟»



گفت: «خالد در باره تو چیزی بگوید! حرمت تو به نزد خالد بیشتر از آنست که در باره ات چیزی بگوید» و مروان این را باور کرد.

گوید: ام خالد روزی چند صبر کرد و يك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که او را بکشت.

ابو جعفر گوید: به گفته اقدی هلاک مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت و سه سالگی.

اما هشام بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت و یکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد و یکساله بود. و به قولی هشتاد و یک ساله بود.

کنیه اش ابو عبدالله بود، وی پسر حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بن امیه کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه بیود و به قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم بیود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش بن دلجه قینی و دیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله بن زیاد، عبیدالله بن زیاد برفت تا در جزیره فرود آمد که خبر مرگ مروان بدو رسید و توبه گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی آمدند و کارشان چنان شد که از پیش یاد کردیم. ان شاء الله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال

حبیش بن دلجه کشته شد

اما حبیش بن دلجه چنانکه در روایت عوانه بن حکم هست برفت تا به مدینه رسید که جابر بن اسود بن عوف برادر زاده عبدالرحمان بن عوف از جانب ابن زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث بن ابی ربیع برادر



عمر بن ابی ربیع (غزلسرای معروف و بزرگ عرب) که از جانب ابن زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف بن سجعف تمیمی برای جنگ حبیش ابن دلجه فرستاد و چون حبیش از آمدنشان خبر یافت از مدینه به مقابله آنها رفت، عبدالله بن زبیر عیاش بن سهل بن سعد انصاری را به عاملی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به کمک ابن زبیر آمده بودند برخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها رفت تا در ربهه به آنها رسید. یاران ابن دلجه بدو گفتند: «بگذارشان و در کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه گفت: «تا از قند دارشان \* نخورم پیاده نمی شوم.» پس تیری ناشناس پیامد و او را بکشت. منذر بن قیس جذامی و ابو عقاب غلام ابوسفیان نیز با وی کشته شدند. در آن روز یوسف بن حکم و حجاج بن یوسف با ابن دلجه بودند و بریک شتر نجات یافتند. در حدود پانصد کس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش گفت: «به حکم من تسلیم شوید» و چون به حکم وی تسلیم شدند گردنشان را بزد. سپاه حبیش نیز به شام برگشت.

علی بن محمد گوید: کسی که در جنگ ربهه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن سیاه اسواری بود که تیری بینداخت و او را بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود و لباس سپید داشت و طولی نکشید که لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به آن زده بودند و بوی خوش بر آن ریخته بودند.

ابو جعفر گوید: در این سال طاعونی که آنها را طاعون نابودکننده (جارف) نامیده اند در بصره رخ داد و بسیار کس از مردم بصره از آن تلف شدند.

مصعب بن زید گوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله بن عبیدالله بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس را نیافتند که آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردند که جنازه را سوی گور بردند و عبیدالله آنوقت



امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالاگرفت و نافع بن ازرق در آنجا کشته شد.

### سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمد بن زبیر گوید: عبیدالله بن عبیدالله، برادرش عثمان بن عبیدالله را با سپاهی به مقابله نافع بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد و سپاهش هزیمت شد.

وهب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثه بن بدر فرستادند و چون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید و آب بگیرید

«و هر کجایی خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن عبیس برفتیم و با خوارج تلاقی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن عبیس نیز کشته شد.

ابو جعفر گوید: هشام بن کلبی از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن ازرق و پسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع بن ازرق بالاگرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعود بن عمرو، میان از دو ربیعه و تمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن ازرق بسیار شد و سوی بصره آمد تا به نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریز را با مردم بصره به مقابله او فرستاد، مسلم برفت و ابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یک سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله همدیگر آماده شدند و از دوسو حمله بردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را برپهلوی راست



خویش نهاد و حارث بن بدر تمیمی غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن ازرق نیز عبیده ابن هلال یشکری را بر پهلوی راست خویش نهاد و زبیر بن ما حوز تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده و ضربت زدن آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هرگز نبردی سخت تر از آن دیده نشده بود. مسلم بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج بن باب حمیری را سالار خویش کردند و دوباره بیامدند و نبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله بن ما حوز سالار از ارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعہ الاجزم تمیمی را سالار خویش کردند و باز بیامدند و نبرد کردند تا شب شد و دو گروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمک خوارج آمد و از جانب مردم عبدالقیس حمله آورد و کسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعہ الاجزم نبرد کرد تا کشته شد و حارث بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت و لختی نبرد کرد. کسان رفته بودند و او پشت سرشان با محافظان و مردم صبور نبرد کرد آنگاه با کسان برفت و آنها را به محلی در اهواز فرود آورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب گوید:

«آه جگرم، نه از گرسنگی و تشنگی

«آه جگرم از عشق ام حکیم

«اگر مرا در جنگ دولا ب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل در آب فرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس بود



«و پیران ازد وقتی در آب فرو می‌رفتند

«به ذلت افتاده بودند.»

و چون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را فرستاد که پیامد و عبدالله بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب بن ابی صفره پیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث بن ابی ربیع و همه کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند و با او سخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیر مؤمنان همراه من است برای خراسان، و فرمان و دستور وی را وانمی‌گذارم.»

ابن ابی ربیع او را پیش خواند و در این باب سخن گفت که همان جواب را داد، آنگاه رای ابن ابی ربیع و رای اهل بصره بر این قرار گرفت که از زبان ابن زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن زبیر

به مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو باد، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، حارث بن عبدالله به من نوشته که از ارقه بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده و بزرگان آن بسیار بوده‌اند شکسته و می‌گوید که سوی بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم و فرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبرد آنها را عهده کنی که امیدوارم بخت تو برای مردم شهرت میمون و مبارک باشد. پاداش این بیشتر از رفتن سوی خراسان است. رشیدانه سوی آنها برو و با دشمن خدا و دشمن خودت نبرد کن و از حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمرو ما، خراسان و غیر



خراسان، از دست تو نمی رود ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: نامه را به اودادند و چون بخواند گفت: «به خدا نمی روم مگر آنچه را بر آن تسلط می یابم از آن من باشد. از بیت المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش را با آن نیرو دهم و از سواران و سران و بزرگان قوم هر که را خواهم برگزینم.»

گوید: همه مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: «از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگر مالک بن مسمع و گروهی از بکر بن وائل که مهلب این را در دل گرفت. احنف و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان و بزرگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی آنچه را خواسته ای همه اهل بصره پذیرفته اند چه اهمیت دارد اگر مالک بن مسمع و پیروان او نپذیرند؟ مگر مالک می تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای مرد شتاب کن و در کار خویش مصمم شو و سوی دشمن حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین کرد و برای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیدالله ابن زیاد بن ظبیان را سالار بکر بن وائل کرد، حریش بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم کرد. خوارج پیامدند تا به پل کوچک رسیدند سالارشان عبیدالله بن ماحوز بود، مهلب با بزرگان و یکه سواران و سران قوم برفت و آنها را از پل کنار زد و عقب راند و این نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست و با سوار و پیاده سوی آنها رفت و چون دیدند که نزدیک می شود يك مرحله دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می زد و پششان می راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدند به نام سلی و سلبری و آنجا بماندند.

گوید: و چون حارثه بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب بن ابی صفره سالاری نبرد از ارقه یافته به کسانی که همراه وی بودند گفت:

«غذا گیرید و آب گیرید»



«وهر کجا می خواهید بروید

» که مهلب سالار شد.»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند و حارث بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. و چون مهلب به نزدیک خوارج فرود آمد خندق زد و پادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد و سپاه همچنان به صف بود و کسان با پرچمهای خویش بودند و به ترتیب نواحی شهر بر گذرگاههای خندق، مردان گماشته بود که اگر خوارج می خواستند بر مهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می دیدند و باز می گشتند و هیچکس با آنها نبرد نکرده بود که برای آنها سختگیر تر و خشم انگیز تر از مهلب باشد.

عبدالله بن عوف گوید: یکی از خوارج مرا گفت که خوارج، عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز را شبانگاه با دو گروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیر از جانب راست اردوگاه آمد و عبید از جانب چپ آنگاه تکبیر گفتند و به مردم بانگ زدند اما دیدندشان که آرایش جنگ داشتند و به صف بودند و احتیاط بداشته بودند و آماده بودند و آنها را غافلگیر نتوانستند کرد و به چیزی دست نیافتند و چون می خواستند باز گردند عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا و منزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تو و امثال تو ذخیره کرده اند جهنم برای کافران فراهم شده و تو از آنهایی.»

گفت: «می شنوید، همه غلامان من آزاد باشند اگر شما به بهشت در آید حتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تا آخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر و دختر و خواهر خویش را به زنی می برند وارد بهشت شوند.»

عبیده گفت: «ای فاسق خاموش باش که تو بنده ستمگر لجوجی و همدست

شیطان رجیم»



کسان به ابن ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: و چون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکر بن وائل و عبدالقیس پهلوی چپ سپاه بودند مردم بیرون شهر در قلب و میان سپاه بودند. خوارج، عبیده بن هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازشان از مردم بصره بهتر بود و اسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به سبب اینکه زمین سپرده بودند و همه جا را لخت کرده بودند و از کرمان تا اهواز را خورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید و ساق بندهای زردای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمر بندها آویخته بودند. و چون دو گروه مقابل شدند نبردی سخت کردند و همه روز دو طرف مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت و فراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آید! سوی من آید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند و دسته‌ی عمان نیز بیامدند و در حدود سه هزار کس بر او فراهم شدند.

و چون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بسا باشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند و جمع اندک را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جز ضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند و سوارانشان به تعقیب برادران شما رفته‌اند،



به خدا امیدوارم که سوارانشان باز نیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد و ناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز و یاران او مقابل شدند که زره و سلاح کامل داشتند و چنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت و سنگ به صورت او می‌زد تا خونین می‌شد، آنگاه نیزه خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبرد چندان نپایید که عبیدالله بن ماحوز کشته شد و خدا چهره یاران او را بزد و مهلب اردوگاهشان را با هر چه در آن بود گرفت و بسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربودند و می‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده و کشته و مغلوب شدند و راه کرمان و اصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج و شش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سر یک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند و تعداد کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمک برایشان رسید و سوی کرمان و اصفهان رفتند. گوید: مهلب همچنان در اهواز بی‌بود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد و حارث ابن عبدالله را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد

خدایی را که امیر مؤمنان را نصرت داد و فاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را



بر آنها فرود آورد و به انواع گونه گون بکشت و به هر جا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلافی کردیم که آنجا را سلی و سلبری گویند. سوی آنها رفتیم و حمله بردیم. همه روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار از ازارقه باهم شدند و به گروهی از مسلمانان حمله آوردند و هزیمتشان کردند و مسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد و چون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین و صدق و صبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند و با آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع و نیرویشان آنجا بود و امیرشان نیز بود که مردم معتبر و صاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم و با تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند و مدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خدا عزوجل نصرت خویش را بر مؤمنان نازل کرد و چهره‌های کافران را بزد. طغیانگرشان با بسیار کس از محافظان و صاحب همتان پیش آمدند که خدادار معرکه آنها را بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و در گودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را و سلام بر تو باد بارحمت خدای.»

گوید: و چون این نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد و حارث به مهلب نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از نصرت خویش و ظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف و عزت دنیا و ثواب و فضیلت آخرت بر تو خوش باد و سلام بر تو باد و رحمت خدای.»

گوید: و چون مهلب نامه وی را خواند بخندید و گفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی و سلبری نبردی



کرد که هیچکس نکرده بود. به جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می زد که کله هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله می بردند و نبرد می کردند آنگاه سوی او باز می گشتند و می خندیدند و می گفتند: «ای ابو علقمه دیگرها را عاریه می گیرند» گوید: و چون مهلب ظفر یافت یکصد هزار به او داد که سخت کوشی وی را دیده بود. گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من توانا تر است» و چون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که بر هر سرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد و سبکروان قوم وی و دیگران که همراه او باشند، و هر که به جای ماند چیزی ندارد. این را از او پذیرفتند و در این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را درباره مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمرو و القنا فرستاد که پشت پل کوچک با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچک را زدند و حبیب از پل گذشت و به طرف عمرو و یارانش رفت و با آنها نبرد کرد تا از مابین دو پل بیرونشان راند و هزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس از دیگران آماده شد و برفت تا به پل بزرگ رسید که عمرو و القنا با ششصد کس مقابل آن بود و مغیره پسر خویش را با سوار و پیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند و سواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمرو و القنا نیز به ابن ما حوز و یارانش پیوست که در مفتوح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند و هشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیه سال را بماند و خراج ولایت دجله را گرفت و یاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به کمک وی آمدند و آنها را در دیوان نوشت و مقرری



داد تا سی هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفته اینان جنگی که سبب هزیمت از ارقه شد و از بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت و ششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می رفتند سه هزار کس بودند زیرا در جنگی که میان آنها و مهلب در سلی و سلبری رخ داد هفت هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد و این پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، عبدالله بن یزید را از کوفه عزل کرد و عبدالله بن مطیع را ولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیده بن زبیر را نیز از مدینه برداشت و برادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب عزل عبیده چنانکه و اقدی گوید آن بود که با مردم سخن کرد و گفت: «دانسته اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریک قوم آمد؟» و او را از زیاب شتر نامیدند. و چون این خبر به ابن زبیر رسید گفت: «تکلف همین است» در همین سال عبدالله بن زبیر بیت الله الحرام را بساخت و حجر را جزو آن کرد.

زیاد بن جیل می گفت: «روزی که ابن زبیر بر مکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من گفت که پیامبر خدا به عایشه گفته بود «اگر نبود که از ایام کفر قومت چندان نگذشته، کعبه را بر پایه ابراهیم می نهادم و حجر را به کعبه می افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازه شتر ویکی را تکان دادند که برقی زد و گفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت و برای آن دودر نهاد که از یکی درون شوند و از دیگری برون شوند.